دانلود
رمان



نجیب

شبنم خلیلی

vipنَـــجـیبـــ :

نَـــجـیبـــ

#پارت۱

_تازه شنیدم بابات فوت کرده..اومدم برای تسلیت..

بعد از پنج سال میدیدمش
خیلی پیرتر شده دوست قدیمی بابام

_ممنون آقا...

آقاجون تو دهنم اومد..ولی دیگه نبود
خودشم فکر نکنم دیگه بخواد اینطوری صداش کنم

_حاج آقا..

صدای ریز دوقولو ها از پشت سرم و تو خونه باعث شد بی هوا
یه نگاه کوتاه به حیاط بندازم
نبودن خداروشکر..

ولی کار از محکم کاری عیب نمیکرد...
درو بیشتر هل دادم تا دیدش کمتر بشه...

_قبلا مهمون نوازتر بودی..الان درو یه جوری گرفتی انگار میخوام بهت شبیخون بزنم..

هل شده خواستم توجیه کنم

_نه اصلا...ببخشید آخه من....نمیتونم تعارفتون کنم بیاید داخل..مهمون دارم از شهرستان یه وقت معذب میشن..

استرسم و فهمید یا چی نمیدونم ولی یه جوری نگام کرد..
تسبیحشو تو دستش جابه جا کرد و سرشو تکون داد

_که اینطور..باشه بابا..دیگه کاری ندارم اینجا

برو به مهمونات برس.

بابا؟!

دستگیره ی درو خودش گرفت و بست..

ته دلم رفت اون روزا..

خیلی دوستش داشتم اندازه ی بابای خودم ولی خب هیچ کس نمیدونه زندگی آدما چطوری عوض میشه

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۲

_مامان یکتا....مامان یکتا؟!

این صدای پر حرص میگه باز دعواشون شده
چادرو از روسرم برداشتم و انداختم
م رو طناب و رفتم سمت خونه
تا خواستم دستگیره روپایین بکشم
آیلین زودتر از من بازش کرد

_مامان....ایییا یو ببین دفتی (دفتر) منو خط خطی کـَید (کرد)

دستشو گرفتم و باهاش همراه شدم تا به اتاقشون

بریم

_ببینم باز چه آتیشی سوزوندین وروجکا

_آتیش نسوزوندیم..اییادفتی منو خط خطی کید.

سرتق من...شبیه باباش...

به خودم اومدم..
بابا...نه..
بابایی نیست...فقط منم و جوجه هام..

ایلیا بدو اومد استقبال

_مامان دلوغ میگه

من اومدم دفتلمو بلدالم مدادم خط انداخت لو دفتلش..

دست به کمر شد و مخاطبش خواهرش...

_اونم اومد پیش تو الکی منو دعوا کنی...

بقیه که میبیننشون میگن جای دختر و پسر من عوض شده
راستم میگن
ایلیا همیشه آرومتر، باهوش و عاقلتر از آیلین شیطون و سربه هوا ولی نترسمه...

_نخیی (نخیر)...

آیلین سرشو بلند کرد

_مامان من دیگه این دفتیو نمیخوام یکی دیگه باید بیام بخیی...(من این دفترو نمیخوام یکی دیگه باید برام بخری)

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۳

همینه...

نشستم دو زانو رو به روش و بیبینشو نرم کشیدم

_پس دختر من دفتر جدید میخواد...آره؟!
فقط منتظر بهونه بود

سرشو تکون داد بدون اینکه متوجه بشه معنی بهونه چیه...

_خنگ..من گفتم الکی میگه مامان..

گفتم بودم باهوشتره
با تشر اسم ایلیا رو صدا زدم

_ایلیا...حرف بد نزن..آیلین خانم شما هم دیگه

هر چی میخوای نباید دروغ بگی..

یه ذره غر زد..این پا اون پا کرد و آخر سر بالاخره تسلیم شد و با یه ببخشید سر و تهشو هم آورد

اون شب همه چیز خوب شد به جز یه ترس..دلشوره یا نمیدونم چی..

شاید به خاطره حضور اون مرد بود که نکنه باور نکرده باشه..
چون مرد تیزی بود

همه ی این اضطراب باهام بود تا چند روز بعد وقتی دوباره اومد سراغم

پشت در مهد کودکی که توش کار میکردم...
بچه ها هم کنار خودم بودن و خیالم راحت..

_الان ما یاد گرفتیم که وقتی با مامان و بابا میریم بیرون دستشونو ول....نکنیم تا یه وقت مثل علی کوچولو گم نشیم....

صدای در کلاس حرفمو برید

بفرمایید...

_یکتا جون..یه آقایی اومد با شما کار داره...

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۴

تنها مردی که میومد سراغ من بابا بود وآرش بابا که نیست آرشم مارال میشناخت
برای همین دلشوره م بیشتر شد

یه نگاه به بچه ها انداختم و نگاه بعدیم به مارال بود

_نگفت کیه؟!

جابه جاشدن چشماش رو صورتم

همیشه همینقدر ساده احساسمو لو میدادم که باب

شوخی رو باز کرد

_یه حاج آقای خوشتیپه...

خودشه..
مطمئنم خودشه..

ولی نه...از کجا معلوم..
مگه فقط اونه؟!

از پیش بچه ها بلند شدم...
باید برم ببینم چی میگه..
نرم خودش میاد..

تا برسم پشت در مهد خودمو قانع میکردم اون

نیست...
اون فقط اومده بود برای تسلیت و رفت..
برای همیشه...
آره....

یه کم پشت در حیاط صبر کردم تا آروم بشم و بعد از مهد زدم بیرون..
اما با دیدن ماشینی که هنوزم برای پنج سال پیش بود همه ی خیالام دود شد رفت هوا..

فقط برای یه چیز میتونه برگشته باشه.
به خاطره بچه های پسرش.
اما من پاره های تنمو بهشون نمیدم

در ضمن...
تو محضر جواب آزمایشم بود
یعنی میدونستن و هیچ وقت نیومدن
سراغشون...
پس اونا لیاقتشو ندارن...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۵

ترسم و کنار گذاشتم یه بسم الله زیر لب گفتم و رفتم پیش ماشینش

عقب نشسته بود..
با دیدنم راننده شو بیرون فرستاد

_سلام...

_علیک سلام بشین..

حرفشو گوش دادم..
ماشین و دور زدم و از اون طرف سوار شدم..
هوای ظهر پاییزی عجیب خفه بود
هوای اتاقک ماشینش بیشتر
یه جورایی انگار نفسمو تنگ میکرد..

یکم گذشت که بالاخره سکوت ماشینو شکست

_بچه های رامینن؟!!

انتظارشو داشتما ولی قلبم یه لحظه از صراحتش وایساد....

اما خیلی زود با خودم تکرار کردم چیزی برای ترس نیست..
اینکه نمیدونست و تازه فهمیده حتما پسرش بهش نگفته منم نمیگم...
نمیگم چون نیازی نیست بدونه...

مثل همه ی این پنج سال..

بابای من بود و ما تونستیم بدون پدرِ خودشون ۴

سال تر و خشکشون کنیم.

چقدر آویزون این و اون شدم تا بتونم بدون شناسنامه کاراشونو پیش ببرم..

تلاش کردم کمبودی نداشته باشن..
چیزی کم نداشته باشن..
من جنگیدم برای بچه هام پس بازم میتونم..

برای همین چند تا نفس عمیق کشیدم و محکم گفتم...

_نه..

از تو یه پوشه دو تا برگه در آورد و جلوم

گرفت

_ولی این برگه ها میگن بچه های اونن...

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۶

نگاهم رو برگه چرخید

"آزمایش DNA
تطبیق ۹۹٪"

چشمام پرشد ولی نیشخند زدم

کامل چرخیدم سمتش

_مدرک نمیخواست...بچه هام چهار سالشونه..تا حالا فقط خدای بالا سرم بود و خودم و بابام...از حالا به بعدم...فقط خداست و من...

_چرا نگفتی؟! چرا نیومدی سراغمون؟

بگم اون خبر داره بازم میخواد منکر بشه پس قید گفتنشو زدم

_بودن الانشون زیر دوماه مشت و لگدای

پسرتون یه معجزه س..
من معجزه هایی که خدا تو تاریک ترین روزای زندگیم بهم داد و هیچ وقت به پسرشما نمیدم اونم هیچ وقت نمی خواستشون...

غضب کرد بهم

_فیلمتو دیده کسی که طاقت نداشت اسمتو یه غریبه به زبون بیاره...توقع داشتی نوازشت کنه دختر؟!

توقع؟!
اصلا چی هست؟!

_میدونید اگه این اتفاق برای اون می افتاد من

چیکار میکردم؟! چشم بسته هر چی تو چهار سال باهم ساختیم و خراب نمیکردم
من فقط ازش خواستم باور کنه چی سرم اومده..ولی نکرد...کر شد..کور شد..فقط یه اسم ازم میخواست..اسمی که خودمم ازش خبر نداشتم..

_پس دروغ بود مگه نه؟!

با چشمای منتظر و امیدوار دوست داشت بگم که مادر نوه هاش پاکه..بی گناهه..
ولی نگفتم..

دست چشمام بردم و اشکامو پاک کردم..

_خیلی دیر کردین برای پرسیدن این سوال..اونقدر که دیگه ثابت کردن خودم برای بقیه مهم نیست...
پس برید...مثل این پنج سالی که نبودین

دستم رفت رو دستگیره که صدای خش گرفته ش مانع شد

_طلای خونم بودی...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۷

چشماش هنوزم مهربون بود...
من عروس محبوبش بودن آخه...
الانم احساسم میگه همون آدمه..
اما بدردم نمیخورد

_بودم.. دیگه نیستم...اینم خود شما خواستین..

_یکتا...صبر کن....انقدرلجباز نباش...

دیگه نزدیک بود بزنم زیر خنده..
بلند و بی قید

_لجباز؟! نمیدونم این پنج سال به شما چطور گذشته ولی برای من سخت بود...اونقدر سخت که هر آن فکر میکردم قراره با یه جفت جنین

تو شکمم قلبم وایسه..

_گوش کن...به حرمت تمام اون سال هایی که آقا جونت بودم...

راست میگفت...
اون سال ها برام حرمت داشت خیلی بیشتر اونکه فکرشو بکنن.

_من آدم دوروبرم زیاد بود...نخاله از آدم حسابیا بیشتر... بابای تو یکی از اون معدود آدم حسابیای دورم بود برای همین وقتی رامین گفت دلش پیش تو گیر کرده به انتخابش آفرین گفتم..کی بهتر از دختر نجیب و آفتاب مهتاب ندیده ی صابر محبوب..

چه دورانی بود...
روزایی که هیچ چیزی نمیتونست خوشحالیمونو از هم بپاشونه..

_عروسی کردین شدی دخترم..من چهار سال هیچی ازت ندیدم..

اون تعریف میکرد و من با سر پایین آروم آروم اشک میریختم..

_تا یه روز رامین اومد خونه داد میزد میشکست به هم میریخت..دیوونه شده بود..اون مجنون تو بود...یکتای زندگیش بودی

نَـــجـیـبـــ

#پارت۸

نمیدونم چرا اینا رو داشت تعریف میکرد مخصوصا وقتی که رامین منو از خونه بیرون کرد یه نفرشون نیومد سراغم بپرسه چی شده...

_گفتین صبر کنم اینا رو بشنوم؟!

حاج آقا ؛روزایی که شما فقط شنیدین و دیدین هنوزم کابوس شبامه...

_گفتم که بدونی از کجا به کجا رسیدیم..بدونی چرا الان اینجام...چرا پاپیت شدم بعد از پنج سال..

_دونستن نیازی نیست..شما پدری...تا بوده رامین جونتون بود از حال و روزتونم معلومه هنوزم همونه...ولی به من مربوط نمیشه دیگه...

حالشو که دیدم از دلم گذشت

_اما اگه میخواید بچه ها رو ببینین
من....مشکلی ندارم..شمام جای پدرم ولی به عنوان یه دوست خانوادگی نه
پدربزرگشون...دوست ندارم اونا بفهمن...

_کج رفته...

نگاهم بالا تا پایین صورتشو گز کرد
کی رو میگفت؟!

_تو که رفتی آروم شده بود..فکر میکردم سرش به کارش گرمه....فکر میکردم هنوزم پسر سر به زیر و محجوب خودمه..ولی پارسال بی هوا رفتم خونش...از زهرماری و زَنی که معلوم بود چیکارس..یه زن..

محکم پلک زد
حرفشو خورد و یه لااله لا الله زیر لب گفت

_بعد فهمیدم یه نفر نیست..با این زن و اون زنه..این میره اون میاد..

برگشت سمتم چشماش پر بود...

_باورت میشه؟! پسر من...رامین من...یه مرد بی بند و بار بشه؟!

به گوشام شک کردم تا به این رامینی که باباش داشت تعریف میکرد...

_بهش گفتم با یه آدم حسابی آشنا شو درست و با اصالت...دستشو بگیرمحرمت بشه زندگی کنید..هم خدا راضی میشه...هم اینکه خودت از این کثافت خلاص میشی.....ولی

گوش نکرد بدتر روش تو روم باز شد...داد و بیداد که همه ی زنا یه چیزن...

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۹

صدای اون تو ذهنم اومد

"_همشون خراب و هرزه ن...
پس فرقی نمیکنه...با کی باشم...میخوام با زنای خیابونی بمونم...چون ارزششون بیشتر از خوش گذرونیای چند روزه نیست..."

به من میگفت هرزه حالا خودش...
خدایا..
کی میدونه فردا قراره چه جور آدمی بشه

_دل اون هنوز بند دل توئه..

چشمام نگاه امیدوارشو شکار کرد...
جدی که نمیگفت نه؟.

_اومدم دنبال تو ببینم چیکار میکنی..فهمیدم..

_شما خودتونم آزمایش گرفتین از بچه ها بفهمین پدرشون رامینه یا نه اونوقت اومدین سراغ من از زندگی کسی میگین که منو پشت در خونه ش گذاشت؟!

برای چی؟! چون فکر میکنید دلش با منه؟!...

_اگه نمیخواستت دنبال کسایی نمی رفت که برعکس تو نجیب و پاک دامن بودن..

نجیب؟!
الان تازه؟!

_از کجا معلوم من اون زنی که میگه نیستم؟!

_یک ساله مراقبتم..میبینم کجا میری و با کی میای؟! میبینم هنوزم با سر پایین میری با سر پایین میای...

برام به پا گذاشته بود.!!!

لبام میلرزید از بغض..

_همش یه سال؟ از کجا معلوم خطا نکردم...شاید یه ساله توبه کرده باشم شاید یه ساله..تو خیابون نیستم اصلا شاید پنهونی از بابام و بچه هام..

_میخوای بگم منو پیرمرد اشتباه کردم...باشه میگم اشتباه کردم که وقتی رامین گفت کسی حق نداره بیاد دنبال تو حق نداره سراغی ازت بگیره نیومدم و نپرسیدم ببینم قضیه از چه قراره

نَـــجـیبـــه

#پارت۱۰

به اندازه ی کافی شنیدم

خودمو جمع و جور کردم و طلبکار گفتم:

_قضیه از هیچ قراری نیست...اون فیلم منو با یه نفر دید...دو ماه شکنجه م داد جوری کتکم میزد که هنوزم صدای شکستنه استخونامو میشنوم..دردشونو حس میکنم....بعدم خودش خسته شد و منو ازخونه انداخت بیرون طلاقم داد...تموم شد

یه نفس گرفتم و ادامه دادم...

_شما هم که به خاطره پسرتون اومدین دنبال تبرئه کردن منی که شاید تو اون روزا به یه نفر امید داشتم به دادم برسه و چشمای رامینو بازکنه، هم دیر کردین هم اشتباه..
براش یا نذر و نیاز کنید یا سرشو بکوبید به طاق که درست بشه مثل قدیم...از من کمکی برنمیاد...

دستگیره رو کشیدم پایین و دروباز کردم ولی:

_طلاقت نداده..

به معنای واقعی رو صندلی وا رفتم..

_داره همه ی حرصش از نبودن تو رو...با زنای خیابونی پر میکنه...ولی...
دلش هنوز بند دل زنشه....

_یه مُهر مونده فقط...

نمیدونم تا چه حد از یادآوری این موضوع شوکه و عصبانی شدم..

_قبول نکردی ولی من هر کاری میکنم پسرم به راهش برگرده نه اینکه به بی راهه رفتنش ادامه بده...

از ماشین پیاده شدم درو کوبیدم

اشکام ول کن نبودن و یه شعله ای تو قلبم نمیذاشت آروم بشه
به تنها چیزی که فکرمیکردم طلاق بود..
فقط طلاق..

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۱

_مدارکتونو بذارید اینجا...درخواستون بررسی میشه..

_بررسی نمیخواد آقا...پنج ساله نیست

اصلا..من خونه ی پدرم بودم..درو همسایه ها میتونن بیان شهادت بدن..

بلند شد هفت هشت تا پرونده رو برداشت و همون طور که داشت از اتاق میرفت بیرون گفت

_مراحل داره...مگه میشه هر کسی اومد گفت پنج ساله از شوهرم خبر ندارن فوری براش حکم طلاق صادر میکنن...

_چرا نمیشه...اصلا ما طلاق گرفته بودیم...یعنی من رفتم محضر امضا زدم ولی اون نیومده بود...وگرنه چند سال پیش جدا شده بودیم و به اینجا اصلا نمیرسید که..

دنبال آقایی که فامیلیش جهانی این اتاق و اون اتاق میرفتم

_خودتون میگین ایشون امضا نزدن...پس کلا کنسل شده و باید درخواستتون از سر گرفته بشه خانم محبوب..

پژمرده و آویزون تو ایستگاه اتوبوس منتظر موندم که گوشیم زنگ خورد
شماره ناشناس..
جواب دادم

_بله..

_خانم محبوب...

_بفرمایید

_اَروند وکیل آقای مشتاق هستم راجع به دادخواست طلاقتون...

نَـــــجـــیـبـــــ
#پارت۱۲

مگه حاج آقا فهمیده؟!
یادم افتاد یه سال تحت نظرم داشت..

_به حاج اقا بگین یکبار دیگه...

_حاج آقا چرا...من از طرف
همسرتون...رامین مشتاق باهاتون تماس
گرفتم..ایشون میخوان شما رو...

رامین؟!!!

دنیا برام وایساد...
تمام زندگیم تو اون دوماه از جلوی چشمام رد
شد
گوشم از درد اون سیلی سوت کشید..
تمام تنم از جای مشت و لگداش سوخت انگار
که تو همون روزا باشم...

"_بگو اون حرومزاده کیه؟!

_ن...نمی...دو...

_گ* خوردی هرززززه...
بگو وگرنه تیکه تیکه ت میکنم

_عین سگ میندازمت جلوی بابات و بهش از هرزگی دخترش میگم "

_خانم محبوب؟! گوشی دستتونه؟!

برگشتم به الان و صداها کم کم واضح شد

_خانم محبوب؟!

_چی...میخواد؟!

_میخوان شما رو ببینن..آدرس شرکت و براتون میفرستم

نفهمیدم کی گوشی رو قطع کردم
حالم خوب نبود
سرمو گذاشتم رو شیشه ی ایستگاه اتوبوس
هم زمانی که پلک بستم اشکام سرازیر شدن..

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۱۳

بعد از دو ساعت حرف زدن و فکر کردن با خودم...به هیچ نتیجه ای نرسیدم جز اومدم به اون آدرس
شرکت عریض و طویل رام سازه

انگار که تسخیر شده باشم یا ترسیده باشم از یاد و درد اون روزا...
یا حتی یه لحظه هایی به خودم مطمئن خواستم وقتی دیدمش ازش حساب پس بگیرم که به چه حقی طلاقم نداده شاید پای یه نفر دیگه تو زندگیم میبود و من حتی به ازدواجم میرسیدم...

البته که خودم میدونم این فکرام چرت و پرته...اما استرس الانم منو تو چاهی انداخته که

نمیتونم ازش دربیارم و درست تصمیم بگیرم...

"طبقه ی ۲۲"

رامین مستقل بود...

اون موقع ها یه دفتر کوچیک داشت با دوستش بهنود اما الان و اینجا
سقف آرزوی کاریش بود که بهش رسیده...

یعنی تلاش میکرد و منتظر میموند نتیجه ی زحمتاشو ببینه...
تلاشایی که قرار بود کنار هم بهش برسیم اما...

آسانسور وایساد

منم خیسی زیر چشمامو پاک کردم و زیر لب از خدا کمک خواستم...
مثل اون روزایی که تنهایی امونم نمیداد..
اینکه همین امروز تموم بشه قضیه ی طلاقم و دیگه نبینمش...

بعد از اینکه زنگ دفتر و زدم در باز شد

یه سالن بزرگ با تقریبا ۷_۸ میز که با پارتیشن از هم جدا شده بودن...
سمت دختری که پشت میز نشسته بود رفتم...
البته که با این سر و وضع و ظاهرش به همه چی میخورد جز منشی بودن
ولی فعلا اون تو دسترسه...

_ببخشید...من....من با رامـ...با آقای مشتاق قرار داشتم...

نَـــــجـیبـــــ

#پارت۱۴

یه جور عجیبی نگام کرد و سرتا پامو از نظر گذروند

با اکراه گوشی رو برداشت

_آقای مشتاق...یه خانم اومدن میگن با شما قرار دارن..

_خانمِ؟!

سوالی بهم نگاه کرد
و من تو اون لحظه پشیمون ترین شدم برای اینکه پا گذاشتم اینجا...

_خانم با شمام..

_محبوب...

منشی اسمی نگفت انگار که شنیده باشه..

_بله...چشم..

گوشی رو گذاشت و با اخم بفرمایید خشک و زورکی حواله ی اتاقی که ته سالن بود کرد

هر چی نزدیک تر میشدم طپش قلبم بیشتر میشد دستمو محکم بند کیفم کردم...و بالاخره بعد از یه نفس عمیق در زدم

_بیا.

صداش...
شبیه صدای خراشیده ی اون روزاش نبود...
شبیه صدای دو رگه از حرصشم نبود...
صدای محکمی بود که لرز به تنم انداخت..

دوست داشتم هر چه زودتر تموم بشه تا برم..

برای همین دستگیره ای که زیر دستم پایین کشیدم و رفتم تو...

درست روبه روی در..پشت میزش نشسته بود

سرشو بالا آورد..

مویی که با آرایش مرتب و یه دستش یه طرفه بالا داده بود
با اون ته ریش کوتاه و هیکلی که حتی از پشت کت شلوار دودیشم معلوم بود چه قدر بهش میرسه..
هیچ شباهتی با رامین پنج سال پیش نداشت...

نه اینکه شلخته باشه...اصلا ولی ساده میگشت

و معمولی میپوشید..
این مرد جذاب شدن ازش خیلی دور بود چون هیچ وقت درگیر ظاهرش نبود..

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۱۵

ابروهاشو که بالا داد دو طرف لبش کش اومد

_بابا دختر تو اعجوبه ای...

جا خوردم یه لحظه...تو همه ی ترس هام توقع همچین حرفی رو نداشتم...همچین لحن شوخی رو اصلا..

_هنوزم چادر سرت میکنی؟!

پس این بود مسخره کردنم..
قهقهه زد و بعد از دسته ی صندلیش تکیه گاه آرنجش کرد
تکیه داد و منو خوب از نظرش گذروند

_نمیفهممت هیچ جوره...چطور میشه وقتی شوهر داشتی...هم زمان زیر دوست پسرت بودی...ولی هنوزم اون سرته...میدونی که مادرم چی میگفت؟

انسیه خانم...همیشه میگفت چادر حرمت داره خودشم میگفت خوش به حالشه که زنش حرمت چادرشو نگه میداره...
ولی الان که داره بهم توهین میکنه
خواستم بگم اونش به تو ربطی نداره ولی زبونم اصلا نچرخید..
شاید هنوزم تحت اون ترس ها بودم که یه گوشه

به تماشای تحقیراش وایساده بودم و کاری از دستم برنمی اومد..

_شایدم روزا توبه میکنی شبا رو کاری آره؟!
بالاخره یه جوری بودی که شوهرت راضیت نکنه و بری...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۱۶

این حرفا رو پنج سال پیش تو اون دوماه جهنمی

خیلی بهم میزد و تو مغزم فرو کرده بود...
یادم نرفته ولی الان که دوباره دارم میشنومشون
قلبم مثل اون روزا تیر کشید
دیگه نتونستم طاقت بیارم

_من برای چیز دیگه ای اومدم..

جا خورد از اینکه وسط حرفش پریدم

به خاطره جسارتی بود که بعد از بچه ها پیدا کرده بودم...
بعد از مادر شدنم..

_برای چی اومدی؟!

_طلاق...

مچشو زیر چونه ش گذاشت و ته ریششو لمس کرد

با همه حرکاتش بهم القا میکنه که براش مهم نیست ولی احساس میکنم داره سعی میکنه خودشو بزنه به بی خیالی...

_طلاق....اونوقت بعدش چی؟!

اینکه از بچه ها حرف نمیزد یه جورایی ته دلم قرص کرده بود
منم هیچی ازشون نگفتم

_هر کی میره دنبال زندگیه خودش...مثل این پنج سال...

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۷

تعلل کرد برای سریع جواب دادن

_یه کم سخت شد...حاجی میگفت دوتا حرومزاده داری...

منکر شدنشونو میدونستم ولی اینکه به بچه های من میگفت حرومزاده زیادی بود...
کسی جرات داره به بچه های من این حرفو بزنه؟!

از اون حالت جمع شده بیرون اومدم
اخم صورتم و گرفت و صدامو بالا بردم

_راجع به بچه های من درست حرف بزن...هر چقدرم نخواییشون پدرشون تویی...

_پدرشون منم؟؟! اینکه با چند نفر خوابیدی و اسپرم من تو رحمت تو مسابقه با بقیه رسید به دوتا نطفه و پس انداختشون از خوش شانسیه محض توله هاته...
پس یه بار دیگه جرات نکن بگو پدرشون منم..چون تا آخر از نظر من از طرف کسی که زاییدشون حرومزاده ن..

صدام از زور بغضی که به گلوم رسیده بود میلرزید

_برام مهم نیست عقده هاتو چطوری خالی میکنی و چیا بهم میگی..ولی بچه هام خط قرمز منن...اجازه هم نمیدم هر کَس و ناکسی بهشون تو بگه...

سرشو تکون داد و زمزمه کرد

_هر کـَس و ناکس...

مکث کرد

_اگه مهم نیست چرا صدات میلرزه...چرا بغض کردی...چرا چشمات پره؟

_گفتم که....به تو ربطی نداره....

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۱۸

طولانی و ممتد نگام کرد

_هرزه زیاد میبینم..باورم کن تو آخرین نفری هستی که بخوام باهاش چشم تو چشم بشم....ولی...حاجی فکر کرده زرنگه مثلا میخواد یدونه پسرشو به قول خودش از منجلاب چرک همخوابی با زنای معلوم الحال بیرون بکشه اما نمیدونه این زندگی انتخاب منه...

هرزه؟!
نیشخند زدم

_دنیا با همه ی بزرگیش چقدر کوچیکه...الان داری با افتخار اعتراف میکنی یه هول هرزه شدی؟!..چیزی که یه روز منو بهش متهم کردی...

تو تلاقیه مردمک چشمامون..در عوض خنک شدن دلم اون بود که صورت قرمز شده و رگای بیرون زده ی شقیقه ش میگفت از سنگینی حرفم حسابی به هم ریخته..
همینم یه کم جلوش اعتماد به نفسمو زیاد کرد...

_به اونم گفتم..اشتباه فکر کرده...باید یا سرتو بکوبه به طاق یا برات نذر و نیاز کنه که پسرش از هم خوابی و هرزگی...

وسط حرفم بلند شد
از جدیت و قدمایی که از قصد محکم رو زمین میکوبید ناخداگاه زمان برام به عقب رفت به همون روزا...

میخواد بزنه...
میخواد پشت سر هم بکوبه تو دهنم تا صدامو

نشنوه...
آره میخواد و من نمیخوام
عقب عقب رفتم...

نَـــجـیـبـــ
#پارت۱۹

رفتم و رسیدم به دیوار
هیچ کاری نتونستم بکنم جز خم کردم سرم سمت شونه و چشم بستم..

جیغ بزنم وقتی منو زد؟!
اینجا کسی به دادم نمیرسه که...

مثل اون موقع که کسی به دادم نرسید
همون روزایی که همش چشمم به آسمون و
گوشم به زنگ خونه بود تا یکی بیاد

منتظر پیچیدن درد روی تنم بودم اما فشاری که
رو تنم حس کردم باعث شد بدون مکث سرمو
بچرخونم
اما خوردنم به شونه هایی که انگار تو بغلم بودن
اجازه نداد...

خواستم دستامو بالا بیارم ولی اجازه ی اونم نداد...

_نک....ن....برو....عقب

تکون نخوردم چون هر حرکت اضافه تن منو بیشتر به اون میچسبوند
که لحن پر رعبش کنار گوشم دیوونه م کرد

از عمد تنشو چندش وار بهم فشار میداد...و من

حالم داشت ازش به هم میخورد...

_چرا خانم محبوب...عادت نداری؟! نامحرمم؟!

بغضمو قورت دادم

_آااخ آااخ تو محرم بهت حال نمیده...مگه نه..برای همین بوی گند زنای خیابونی رو میدی...یدونه عروس حاجی..

نَـــجـیبـــه

#پارت۲۰

سرمو محکم به سرشونه ش زدم تا جا خالی بشه بالاخره تونستم برگردم
یه سرو گردن ازم بلند تر بود ولی همین که نگاهم به مویرگای قرمز شده ی چشماش افتاد تا ببینه نفرتمو برام کافیه

_پس از بوی تن کثافت خودت خبر نداری که داره حالم و بهم میزنه تک پسر حاجی...

وا نرفت...جا خورد...
تحکم نگاه مطمئنش..خشمش...حرصش
منو ترغیب کرد از زیر تنش خودمو عقب
بکشم...

خواستم دستامو بالا بیارم اما..

مچ هر دو دستمو گرفت و بغل تنم نگه داشت

نمیدونم به چی فکر میکرد با فشار بیشتر رو تنم
توان همون یه ذره تقلا رو هم ازم گرفت

_ولم کن....

_میدونی چیه؟! برات به پا گذاشته بود که فهمید سرت این روزا خلوته...پسر ِمسر شوگر موگر هول مول دوربرت نیست...به خیال خودش...خیالمو راحت کرد که تو نانجیب نیستی...اما من که میشناسمت قبول نکردم که وسوسه م کرد..
میشنوی؟؟ تو رو باهام معامله کرد باهام...بهم قول زمینای لواسونو داد...
اونقدر نمی ارزی ولی من اون زمینا رو میخوام که حالا اینجایی..

منو معامله کرد؟!

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۱

طاقتم تموم شد که داد زدم

_بابات از کیسه ی خلیفه بخشیده پسر حاجی...من مال و اموال شما نیستم..
حالا هم تن چندشتو بکش عقب...

لج کرد و بیشتر فشار آورد

_چندش تن کثافت توئه...

تکون خوردم اما هیچی...

_حالا هم نظرم کاملا عوض شده...

صورتشو آورد نزدیکتر و نفس داغش تو صورتم پخش شد

_خیلی بهت خوش گذشته تو این پنج سال که عوض گ*ه خوردنات زبون درآوردی...پس بذار یه کم با هم حسابامونو صاف کنیم تا دل منم خنک بشه....باشه؟؟

تار شدن چشمام از لحن تند و تهدیدی بود که تو دلمو خالی کرد

کی فکرشو میکرد دوتا آدمی که یه روزی عشقشون زبون زد بود برسن به این همه نفرت از هم...

بالاخره خسته شد و خودشو عقب کشید
مطمئنم اگه به دیوار تکیه نداده بودم الان آوار شده بودم رو زمین...

رفت به میزش تکیه داد
هنوزم التهاب صورتش سرجاش بود با نفسای بلندی که میکشید

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۲

سرشو بالا برد

_یه هفته وقت داری عروس حاجی...

چی میگفت این؟!

_برای....چی؟!

_برای اسباب کشی...

اسباب کشی؟! هول افتاد تو دلم

موبایلشو برداشت..شماره گرفت..
چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا فهمیدم کی پشته خطه...

_الو حاجی....با عروست توافق کردیم...قراره بیاد خونه م...

با نگاه موزیانه ش سر تا پامو از نظر گذروند و لبخند دندون نمایی زد

_بلههه....بلههه خونه ی خودش..عذرخواهی میکنم

حرفش با لودگی که داشت بیشتر شبیه شوخی بود...

_تا آخر همین هفته میان...

جون دادم به پاهام و رفتم جلوش

_چی داری میگی تو؟! زده به سرت؟! کجا بیام؟! اومدم بگم طلاقم بده...

نَـــجـیبـــ

#پارت۲۳

یه تای ابروشو بالا داد و بی خیال به تشویش من همچنان مخاطب حرفاش باباش بود

_نه بابا....مهم نیست چی میگه...من و شما

حرف زدیم با هم....

خنده ش کم رنگ شد..انگار که باباش یه چیزی گفته باشه و به مذاقش خوش نیومده باشه...

_وقتی منو وسوسه کردی باید فکرشو اینجاشو میکردی..
دیگه حرفی نداریم...سند ها رو آماده کن...

اومدم دست دراز کنم گوشی رو ازش بگیرم ولی خودشو عقب کشید
منم وقتی دیدم دستم به گوشی نمیرسه

از حرص زدم رو بازوش و داد زدم

_بده من با بابات حرف دارم...

بدون اینکه بخوام خیلی نزدیکش بودم که وقتی تکیه شو برداشت تقریبا تنه به تنه شدیم..

_وحشی ام شدی که...باریکلا....البته به خاطره مشتری هاته....هر کی یه گرایشی داره توام باید یاد بگیری...

حتی یه لحظه دست از تحقیرم برنمیداشت اما ابدا تو این موقعیت تهمت هاش روم تاثیری نداشت...

_عقده ای دیوونه..از اینجا میرم پیش یه وکیل...همه ی زندگیمو براش میگم و ازت طلاق میگیرم..حالا ببین....

دستاشو فرستاد تو جیب و با جدیت گفت:

_من جای تو بودم پامو کج نمیذاشتم....چون اون فیلم هنوز دستمه...باهاشم خیلی کارا میشه

کرد...
کوچیکترینشونم گرفتن بچه هاته...

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۴

اشکام بدون اینکه پلک بزنم سریز شدن...
باورم نمیشد منو با بچه هام تهدید میکرد؟؟

اونقدر تحت فشار بودم که نالیدم

_چرا طلاقم ندادی؟! مگه ازم متنفر نبودی؟!
مگه نمیگفتی هرزه م....خرابم..چرکم....پس
چرا طلاقم ندادی تا به اینجا برسه؟!

جوابی نداشت؟؟
بالا و پایین شدن نامحسوس سیب گلوش...

_گفتم بهت...

سرمو به چپ و راست تکون دادم...

_نه...الانو گفتی که میخوای باهام تسویه کنی...من ۵ سال پیشو ازت میپرسم؟!

سکوت جواب سوالم شد.
احمقانه س که به حرف باباش اکتفا کنم؟!

این آدم ازم من متنفره..
همونقدر که من ازش متنفرم...

آروم صورتمو پاک کردم

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی...

خونسردتر از منه خسته لب زد

_میخوای امتحان کنیم؟! ولی خیلی برات گرون تموم میشه...

پشت کردم بهش و رفتم سمت در اما...

_فقط تا آخر هفته....نیای....خودم میام سراغت...

**

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۲۵

زنگ زنگ زنگ...بالاخره یه نفر آیفون و جواب داد

_بفرمایید..

_حاج آقا مشتاق هستن؟!

_شما؟!

_بگید یکتا اومده...

اگه پای اون فیلمو وسط نمیکشید مطمئن بودم فقط برای ترسوندن من میتازوند ولی تهدیدش جدی بود..
پس از اونجا مستقیم اومدم پیش تنها آدمی که به ذهنم رسید..

هم برای دعوا هم برای منصرف کردن پسرش...

بدو حیاط بزرگ خونه ی موروثی مشتاق و رفتم
که یه دختر جوون درو باز کرد
جدید بود..
مهری خانوم نیست...

احتمالا اینجا کار میکنه

_سلام...منتظرتونن...

کنارش زدم...راه اتاق حاج آقا رو بلد بودم که صبر نکردم اون جلو بره
در اتاقش باز بود
بدون در زدن رفتم تو
پشت میز کارش نشسته بود و با دیدنم عینک گردش و درآورد و بلند شد

_من هنوز سیاه بابام تنمه ولی شما آتیش انداختی تو زندگیم..چجور مسلمونی هستی که حاضر شدی به خاطره پسرت منو تو جهنم بندازی؟!

فکر نمیکردم انقدر از خود بی خود بشم که به محض دیدنش صدامو بالا ببرم

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۲۶

_آروم بگیر بابا...سیما...یه لیوان آب بیار...

رسما از حرص میلرزیدم که ترسید و نگران

جلو اومد.

_آب نمیخوام..بهش بگین پشیمونید..بگید تمومش کنه...

شرمنده بود؟!
بود...ولی شرمندگی خالی بدرد من و بچه هام نمیخوره...

_بشین دخترم...

_دخترم؟! اگه ریما هم بود همین کارو میکردین؟! به خاطره شوهر کثافتش اونو

میفرستادین تو مسلخ؟!

خواست بازومو بگیره ولی کنار کشیدم

_مسلخ چرا؟!
فقط به خاطره پسر خودم نه...به خاطره تو و بچه ها هم بود...
تنهایی چطوری میخوای از پس زندگی بربیای...

_بهونه نیارید..همونجور که تا حالا تونستم از اینجا به بعدم...

_تا حالا صابر بود...از این به بعد چی؟

_خدا هست...بنده ش چیکاره س..

_اونکه آره ولی..تنهایی نمیشه...باید یکی باشه

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۲۷

_یکی مثل پسر شما که به بچه های خودش میگه....

لب گزیدم
بین نگفتن و گفتم اون نسبت کثیف به بچه هام گیر کردم ولی باید بفهمه پسرش چه جور آدمیه

_حروم* زاده نه...احتیاجی نداریم..

مکث کرد...شرمنده چند لحظه ی کوتاه سرشو پایین انداخت

_ببین یکتا جان..ناراحته ولی قول شرف داد که اذیتت نکنه..

اشکایی که نفهمیدم کی شروع کردن به ریختنو
با حرص کنار زدم
و بازم صدامو بردم بالا

_اونی که باید ناراحت باشه منم...اونی که طلبکاره منم...نه اون که الان نیش بزنه بهم... درضمن شما نمیشناسیش....اون خیلی وقته نه شرف داره نه غیرت داره نه آدمیت...

_پسر منو به من نشناسون..اون گیر کرده بین درست و غلط زندگیش...خسته شده یکتا...من دارم میبینم کلافگیشو...لج کرده با خودشو زندگیش

شاید از وقتی مادر شدم درک حرف و عمق سوزی که تو صداشه برام قابل فهم باشه ولی ابدا بهش حق نمیدم اونم وقتی پای زندگی و آرامش بچه هام وسطه

_لج کنه به من چه؟! دوست داره خراب زندگی کنه به من چه؟! به بچه هام که باهاشون منو

تهدید میکنه چه؟!

نَـــجـیبـــ

#پارت۲۸

_باهاش حرف میزنم؟!

زود قانع شد اما همینم برام کافی بود

_که منصرف بشه؟!

_که وایسه پای قولی که بهم داده...که شوهر بشه برات.. سایه ی سرتون بشه..صاحب بچه هاش در بیاد...که فقط خدا میدونه چقدر آرزو دارم برای اینکه بهم بگن بابا بزرگ...

زهی خیال باطل

_آرزوهای خودتونو قاطیه خواستن من نکنین...خواستن یه شوهر..یه سایه ی سر..یه پدر برای بچه هام...چون نه من دیگه میخوام همچین آدمیو نه پسرتون لیاقت داشتن اینایی رو که گفتین داره...

_بد متوجه شدی یکتا..

پوزخندم گویای مضحک بودن حرفش بود

_یه زمانی فکر میکردم شما مثل بابامین..الان میگم چقدر ساده بودم..

**

دیگه ساعت هشت شب بود که رسیدم خونه..
کلید انداختم
آرشو دیدم که بلند شد و سمتم اومد.

پسرعمویی که باهاش بزرگ شده بودم و مثل برادرم بود تا وقتی بهم گفت دوستم داره..

نمیخواستم آسیب ببینه برای همین از اون روز رابطمو باهاش کم کردم
بعدم که پای رامین اومد وسط
و آرشم یک سال بعد ازدواج کرد..

نَـــــجـــیـبـــــ
#پارت۲۹

ولی همونقدر که من از دوست رامین ،بهزاد و خواهرش خوشم نمی اومد اونم همین حسو نسبت به آرش داشت..
پس تو اون چهار سال کلا قطع رابطه کردیم تا بعد از دنیا اومدن دو قلوها...

دوباره برگشت پیشمون و من فهمیدم چند ماهه جدا شده از زنش...
با همه ی اینا بازم دوست نداشتم اما خیال منو بابت تموم شدن حسش بهم راحت کرد و دوباره شد برام همون برادر...

صورت و چشمای قرمزم از زور گریه ی صبح تا حالا که فقط چند دقیقه به چند دقیقه بهم استراحت میدادن اخماش برد تو هم...

_کجا بودی تا الان؟!چرا هر چی زنگ میزدم جواب نمیدادی؟!

گوشی رو اصلا نگاهم نکردم...

_ببخشید واقعا...یه سر رفته بودم پیش بابا...

_به من میگفتی با هم میرفتیم..

نمیخواستم بازم بار بشم رو دوشش...
همین جوری تو این دوماه اسیر ما شده بود...
با بدهی ای که ازش خبر ندارم...

اونقدرم بی پناه و دلتنگ شدم که نتونستم بیام خونه...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۰

با همون بی حالی نشستم رو تخت تو حیاط

خونه سوت و کور بود و این یعنی بچه ها انقدر با مارال سرو کله زدن که
یا خوابیدن یا آروم نشستن یه گوشه و سرشون به نقاشی و کتاب داستاناشون گرمه...

_مارال کی رفت؟!

_یه ساعتی میشه...

شمارشو گرفتم و ازش به خاطره مراقبت از بچه ها تشکر کردم

بهم گفت فردا میتونم نرم مهد...
راستش خودمم نمیدونم میخوام چیکار کنم..
اما الان...
شاید گوش دادن به صدای آبی که از فواره ی حوض کوچیکمون به گوشم میخورد شد آرامشی که از صبح ازم فراری بود..
مثل همه ی این پنج سال...

_یکتا این چه حالیه؟؟مگه نگفتم هیچ غلطی نمیتونه بکنه..

منم بهش همینو گفتم ولی خودمم بعید میدونم نتونه...

اما خب حرف آرش و اینکه کنارمه برام قوت قلبه..

با فامیل مادری که کلا قطع رابطه بودیم
فقط هم عموی خدا بیامرز مونده بود و پسر و دخترش...

آرش به خاطره بچه ها خیلی اینجا سر میزنه و هوامونو داره درست مثل همون برادری که هیچ وقت نداشتم
بچه ها هم عاشقش..

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۱

_از صبح تا حالا همه چیز برام یه

خوابه..نمیتونم باور کنم دیدمش...بدتر اینکه چی بهم گفت؟!

_الان تنها چیزی که باید باور کنی اینه که...من هستم...

برگشتم سمتش و لبخند کم جونی زدم..

یه وقتایی که دلم از تنهایی پره و میخواد بترکه...به اینکه اگه حسم به آرش یه طور دیگه بود
اگه منم مثل اون دوستش داشتم

اگه به جای رامین زن اون میشدم زندگیم الان چه طوری میشد؟!

نمیگم از اول عاشق رامین بودم..
نه...ولی اون بود که عاشق بودن و بلد بود و یادم داد...
تو اون چهار سالم خوشبخت ترین بودیم
اما دوماهی که تو عذاب و شکنجه گذشت چیزی از اون خاطره های خوب برام نذاشت
حتی دوران حاملگیمم حسرت بود
فقط...
بعد از دوقلوها امید به زندگیم اومد
اون دوتا وروجک مثل یه چراغ راهو برام روشن کردن و کاری کردن به فردا فکر کنم...

_اما گفت اون فیلم...هنوز دستشه...

اگه اون فیلم نبود...اگه ترس از نشون دادنش به قاضی و وکیل و هزار جور آدم دیگه نبود نمی ترسیدم...چون جنگیدنو تو این ۵ سال یاد گرفته بودم ولی الان...
نقطه ضعفم دستشه...

_مگه نمیگی تو اون زن نبودی؟!

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۳۲

نبودم...
ولی پس چرا وقتی برای اولین بار
دیدمش..خودمو دیدم...
خود خودمو...
چطور میشد من باشم ولی من نباشم؟!

_یکتا؟!

از هپروت بیرون اومدم...
بس بود دیگه...
بلند شدم برم تو خونه

_شام خوردین؟؟

این یعنی نمیخوام دیگه حرفی بزنیم..اونم فهمید و ترجیح داد جواب سوالمو بده تا دنبال حرف قبلی رو بگیره

_نه...بچه ها هله هوله خوردن سیر بودن وگرنه از بیرون براشون غذا میگرفتم...

_بمون یه چیز حاضری درست میکنم..

**

تو این چهار روز تا الان که پنج شنبه س دل تو دلم نبود..
با اینکه تقریبا مطمئن بودم یه چیزی گفته و سراغ ما نمیاد ولی یه لحظه هایی با خودم حساب میکردم امروز آخر هفته س یا فردا..
خب ترس بود دیگه...

ای کاش بابا بود تا با حرفاش آرومم کنه...مثل همیشه پشتم بهش گرم باشه...

ای خدا..

دست کشیدم روی موهای فر آیلینی که رو پاهام خوابیده بود..
شبیه من بود چشم و ابروی درشت مشکی و موهای فر و پرپشتش..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۳

رامین دوست داشت..
یه دختر شبیه من داشته باشیم..
منم دوست داشتم یه پسر شبیه اون..

شاید از آرزوهای اون روزامون فقط همین بهمون رسیده...

چون چشم و ابروی ایلیا و رنگ موهای قهوه ایش...حتی مجعد بودن موهاش شبیه باباش بود بابایی که به بچه های خودش گفت:..

بغض به گلوم فشار آورد...

پتوی ایلیا رو مرتب کردم.

برگ گلای من...نفسای من...

شاید اگه یه روزی یه وقتی به خاطره بلاهایی

که سرم آورد ببخشمش ولی هیچ وقت به خاطره بچه هام نمیبخشمش...

بچه هام...
لبخند زدم روشون...

خودشون تخت داشتن ولی عادت کرده بودن کنار من میخوابیدن..

آیلین بغل کردم و کنار ایلیا خوابوندمش...
یه طرف تخت چسبیده بود به دیوار چون بدخوابن...
اون طرفشم خودم...

بلند شدم لامپ اتاقو خاموش کنم اما صدای زنگ...اونم این ساعت از شب دوباره دلشوره مو راه انداخت..

کی میتونست باشه جز...اون...

پرده رو کنار زدم و از تو اتاق به در حیاط چشم دوختم..

شبیه این بود که دارم میبینمش پشت در
همینم تشویشمو بیشتر کرد

دوباره و سه باره زنگ خورد..
نزدیک بود اشکم در بیاد از استرس و شاید حرفی که رسیده بود به واقعیت

"_اگه تو نیای....خودم میام..."

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۳۴

درو باز نمیکردم..محال بود..
از رو دیوار که نمیاد تو...میره...
آره...خسته میشه و میره..

اما خوش خیالی بود وقتی زنگ گوشیم بلند شد...

از رو عسلی برش داشتم...

۰۹۱۲...

خودشه...
از کجا شماره ی منو داره؟!

بالاخره زنگ اونم قطع شد و تا خواستم یه نفس راحت بکشم
پیام اومد

"_میدونم خونه ای...درو باز نکنی فردا صبح با مامور میام سراغ توله هات.."

اونقدر دیوونه بود که بزنه به سرش و همین کارو بکنه...

گوشی رو انداختم رو تخت و با همون موهای پریشون چادرو از بند لباس توحیاط برداشتم شلخته انداختم سرم و درو باز کردم...

اینجا دیدنش برام مثل زنده شدن هزار باره ی تلخ ترین روزای زندگیم بود

منو که دید با یه نگاه برنده گوشیشو گذاشت تو جیبش و با نیشخند تکیه شو از ماشین گرفت و سمتم اومد..

_فقط بلدی زحمت آدمو زیاد کنی...

گفتو بدون اینکه بخوام با پشت دست کنارم زد از در حیاط رد شد و رفت سمت در ساختمون که بدو سد راهش شدم

نباید بترسم...
نباید جلوش کم بیارم...نباید چون من مادر دو تا فرشته م که رو زمین جز من هیچ کسو ندارن...

_کی اجازه داد بیای تو خونه ی بابای من...برو بیرون..

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۵

هیچی از نگاهش نمیفهمیدم
نه حرص نه کینه..هیچ چیزش قابل پیش بینی نبود..

شاید به ثانیه نکشید که نگاه ازم گرفت رفت تو ساختمون...

حالا من مگه به قدمای بلندش میرسیدم؟!

وقتی بهش رسیدم که
وسط سالن وایساده بود و چشم میچرخوند...

_هنوزم همون جوریه..

آروم آروم رفت سمت میز خاطره ی گوشه سالن
عکس بزرگ بابا...تیری شد تو قلبم
جرات نداشت بیاد اینجا اگه الان بود..

_بابات....آدم خوبی بود..

اشتباه میکنم یا واقعا ناراحتی تو صداش بود به خاطره بابا...
البته که دوست داشتنش و خیلی محترم بود برای رامین ولی بعد از اون قضایا فکر میکردم همه چیز عوض شده باشه..

_ولی حیف که تو دخترشی...

میدونستم..بازم من..

رفتم جلوش

_اگه هنوزم برات ارزش داشت نباید با کفش میومدی تو خونش...

چشمایی که تو چشمام قفل کرده بود یه لحظه چرخید...

_اینجا دیگه خونه ی اون نیست..خونه ی توئه که...

حرفش نصفه موند با دهن نیمه باز
پشت سرم رو همون میز

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۶

خودشو جلو کشید
من فکر کردم میخواد بزنه که چادرمو تو مشتم فشار دادم ولی تکون نخوردم که بفهمه ترسیدم.
اما دستش از کنارم رد شد و یکی از قاب عکسا رو برداشت

رفت عقب
با خونسردی عکسو برگردوند

عکس آرش و دوقولوها که لباس پاندایی رو پوشیده بودن که خودش براشون خریده بود..
عکسم به اصرار ایلیا رو میز بود..

_هنوزم نگاه حریصش رو تنت میچرخه این...مثلا پسرعمو؟!

طعنه زد با تمسخر..
چطور این حرفو زد ؟

چرا مثلا؟
اصلا حقشو داره؟

_اگه قرار بود نگاه یکی رو از رو زنت جمع کنی..نگاه بهزاد بود نه آرش...

دوست صمیمیش
هیچ وقت ازش خوشم نمی اومد..
غیر از نگاه پرحرف ولی ناخوانایی که همیشه روم داشت برام مرموز بود...

تو فکر رفت و مکث کرد..

_ارزششو نداشتی حتما..

من نداشتم؟!

_ولی اون موقع چیز دیگه ای میگفتی خوش غیرت...

یه نفس گرفت و گوشه ابروشو خاروند...

_ببینم نکنه رفیق شدین که یقه جر میدی براش؟!

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۷

بدون داد از ترس بچه ها ولی با نفرت تو صورتش گفتم:

_گمشو از خونه ی بابام بیرون..

مطمئن گفت

_با اونم خوابیدی مگه نه...اونموقع ها که....

دستم بالا رفت و رو صورتش نشست..
باید زودتر میزدم...

انگشتمو بالا بردم

_اون خیلی مردتر از توئه بی وجوده که...

با گرفتن سرشونه هام و کوبیدنم به دیوار حرفم نصفه موند

_پس به خودت شک داری..منم از اول همینو میگم... تو تو بغل اینو اونی..اون حروم *زاده یا یه هول دیگه فرقی نداره برات...

به من میگفتا ولی انگار داشت به خودش ثابت میکرد
ولی بی خود کرده
با حرص تو صورتش زمزمه کردم

_بین منو تو اونی که هر شب بغل یکی دیگه س من نیستم...یادت نره...

تبسم معناداری زد که خیلی با قرمزی چشماش فرق داشت...

ولم کرد راه افتاد سمت راهروی خونه ی قدیمی...
بدون حرف بدون توضیح نادیده م گرفت و مستقیم سمت اتاق خودم کهه بچه ها توش خوابیده بودن رفت

_کجا میری...

نَـــجـیبـــ

#پارت۳۸

بدو دنبالش راه افتادم

_با توام...حق نداری بیای اینجا..بیا برو بیرون

خواستم ازش رد بشم ولی هیکلش درشت بود خودشم از عمد راه نمیداد

_میرم ولی با توله هات...

چی؟!

قبل از اینکه بخوام منظور حرفشو با خودم بالا پایین کنم رسید..

در اتاق باز بود که راحت رفت تو

چراغ و روشن کرد اما...

از پشت انگار خشکش زد
طوری که منم وادار کرد چند ثانیه مات از حرکت یهوییش بمونم ولی خیلی زود به خودم اومدم

بالاخره کنارش زدم و سد راه که نه...سد نگاهی شدم که رو بچه ها چرخ میخورد..

نگاهش..اونی بود که تو ۴ سال زندگیمون به من داشت..

بچه هامو که نمیخواد نه؟

چنان وحشتی تو تنم رسوخ کرد که باعث شد بغضم بگیره

نه...نمیخواد..بچه هایی که مادرشون منمو نمیخواد

نمیدونستم چیکار کنم
اما دستام بی اجازه رو سینه ش رفتن برای بیرون کردنش

_برو....برو بیرون..برو...دنبال زندگیت...

نَـــجـیـبـــ
#پارت۳۹

تکون نمیخورد..
چرا؟..
مجبور شدم داد بزنم حتی برام مهم نباشه بچه ها از خواب میپرن و هم زمان هلش دادم...

_برو دیگه..تو اینجا جایی نداری...ما هم باهات

کاری نداریم...نمیتونیمم داشته باشیم...

صدای بلندم کار ساز بود که نگاهشو از بچه ها گرفت
اول به دستام بعد آروم آروم تا صورت و چشمای ترم نشست
نگاهی که الان دیگه قرمز بود و پر از کینه.

ساعد دستمو گرفت جوری پرتم کرد رو زمین که انگار دستم از جا کنده شد

رفت سمت بچه ها...

بدون درنگ..آیلین و بغل کرد

نفسام به شماره افتاد

بلند شدم.
رسید روبه روم دستامو سمت آیلین گرفتم ولی عقب کشیدش...

آروم و بیچاره وار بهش التماس کردم...

_بده من بچه مو...

هیچ انعطافی تو صورتش نبود
جدی و محکم..

_پنج دقیقه فقط منتظر میمونم...اگه اومدی هیچ...نیومدی نمیذارم تا آخر عمر رنگشو ببینی.

نَـــجـیبـــ
#پارت۴۰

رنگ بچه م؟!
آیلینمو برد بدون اینکه بتونم جلوشو بگیرم..
رامین همین بود..
خود رای و یک کلام..

الانم اینو بهم ثابت کرد
تو راهرویی که میرسید به در باز حیاط تو
انتظار برای یه تصمیم درست وایساده بودم

تمام ترس هام و دلشوره هام یه طرف
بردن بچه م یه طرف دیگه..

یه آن به خودم اومدم..
ببینم...پنج دقیقه شد؟!
نگاهمو از در گرفتم

چادر و روسری از پشت در ،کیفمو از گوشه ی اتاق اونم به خاطره اسپری آیلین برداشتم و با همون تیشرت و دامنی که تنم بود ایلیا رو از رو تخت برداشتم و از خونه بیرون رفتم

ماشین داشت میرفت..
داشت دختر منو میبرد...
دویدم و صدایی از ته هنجره م بلند شد

_وایسا....وایسا...

نگه داشت.وای...
وای خدایا شکرت...

رسیدم به ماشینش..
زیاد نبود فاصله ولی وزن ایلیا و اضطرابم منو به نفس نفس انداخت...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۴۱

چشم انداختم تو ماشین..
دخترم رو صندلی عقب انگار خواب هفت پادشاه و میدید ولی ایلیا بیدار شد...

_مامان...چی شده؟!

دست رو موهاش کشیدم و بوسیدمش...

_هیچی مامان جون..بخواب..

در عقبو باز کردم و نشستم...
ایلیا رو تو بغلم گرفتم و سر آیلین رو هم که کج بود صاف کردم..

کسی که از منو بچه هام متنفر بود راه افتاد سمت سرنوشتی که هیچی ازش نمیدونستم
ای خدا...به دادمون برس..

مسیر دور بود و هر از گاه که نگاه خیسم به چشمای پر اخمش از تو آینه می افتاد حرف تو

دهنم خشک میشد از ترس اینکه بخواد داد بزنه و بچه ها رو بترسونه..

اما یه چیز دیگه هم تو نگاهش عوض شده بود..چیزی که نمیفهمیدمش..

تا رسیدنمون ماشین تو سکوت بود..
رسیدن به خونه ی دو طبقه ی بزرگی که حیاطش با چراغای پر نور دور تا دور تزئین شده بود..

در ماشینو که باز کرد بالاخره به خودم جسارت

دادم...

_وایسا...

نَـــجـیبـــ
#پارت۴۲

فکر نمیکردم ولی برگشت سرجاش..

منم با التماس حرفمو زدم

_میتونیم جدا بشیم...هر کی بره دنبال زندگیه خودش..تمومش کنیم...فراموش کنیم زخم بودیم برای همدیگه...

_جالبه که میگی من برای تو زخم بودم...

همه چیزو انداخت گردن من و دم از عشق میزد تو گوشم؟!
دست رو صورتم کشیدم و با بغض لرزون ادامه دادم...

_بودی..تو باور نکردی منو...راحتترین کار دنیا رو کردی.. انداختن زنت بیرون از خونه..تنها گذاشتنش..تو انتخاب کردی من گناهکارم..

_رفتی رو مِنبر پایینم نمیای نه؟!

لال شدم...روش اثر داشت
تصمیمشو گرفته بود و من میدونستم چی تو این جهنم در انتظارمه..

خیلی سعی کردم کنار بچه ها صدامو پایین نگه دارم...

_لااقل بگو چقدر باید اینجا بمونیم؟!

نگاهش از تو آینه ی جلوی ماشین تو چشمام نشست

_شاید اندازه ی این پنج سال...عادلانه س دیگه...

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۴۳

پنج سال..
اون احمق رفت و من نفس پر حسرتمو بیرون دادم..
از اینکه چی میشه خبر نداشتم ولی مطمئن بودم قرار نیست پنج سال اینجا بمونم..

حالا بچه ها رو چطور ببرم؟!

اگه بیدارشون کنم که دیگه نمیخوابن...
اگه یکیشونو ببرم شاید اون یکی بیدار بشه و...

صدای تقه ی آرومی که به شیشه ی ماشین خورد نگاهمو به سمتش کشوند

یه دختر جوون و ملیح که روسری بلندی رو سرش انداخته بود

در ماشین و باز کرد لبخندی به روی منو بچه ها زد

_سلام...ماشالله چه بچه های نازی..

زنش بود؟!
چه مرگم بود که ناخواسته اخم کردم..

وقتی دید من چیزی نمیگم خنده ش جمع شد

_آقا گفتن بیام کمک بچه ها رو ببریم
داخل...اتاقتونم نشونتون بدم استراحت کنید..

آقا رو آروم زمزمه کردم..
منظورش رامین که نبود؟! بود؟!

نَـــجـیبـــ
#پارت۴۴

با دختری که خودشو پریا معرفی کرد راهی طبقه ی بالای اون خونه ی اعیونی شدم

قسم میخورم برای دیزاین این سالن و وسایل شیک طراح داخلی آورده بود
چون رامین هیچ وقت تو انتخاب وسایل خونه خوش سلیقه نبود..

انتهای یکی از راهروهای طبقه ی بالا دو تا اتاق کنار هم جدا از بقیه شون

اون دختر در یکی رو باز کرد

_بفرمایید...

با ایلیا وارد شدم پریا هم آیلین پشت سر من گذاشت رو تخت..

_چیزی لازم ندارین؟!

چیزی ندارم که اینجا...ولی به این دختر ربطی نداشت..

_نه ممنون...

_فعلا با اجازه...شب بخیر...

اتاقی که دوبرابر سالن خونه ی بابا بود..
ترکیب رنگ فیلی نباتی پرده و روتختی.. کمد

دیواری یه سره
و میز آرایش گوشه ی همون دیوار

نَـــجـیبـــ
#پارت۴۵

پنجره ی یه سره و پرده های حریر نباتی...

اون درم حتما سرویس بهداشتی بود

با این خونه و زندگی اون شرکت و دببه و کبکبه ش..باید بگم..
رامین...تو این پنج سال
به همه ی چیزایی که میخواسته رسیده...

نگاه کردم به دوقلوها با لبخندی که انگار همه ی این چند ساعت دلشوره رو برد..

دست آیلین تو صورت ایلیا بود و پای ایلیا رو شکم آیلین..

بد خواب بودن هر دوشون

سه تا از بالشای رو تختو برداشتم و یه طرفشون گذاشتم تا تو خواب نیوفتن رو زمین..

یکم رفتم تو فکر...
اما...نه...

بین منو و اون..کسی که باخته رامین...
اونه که حسرت ندیدن بزرگ شدن بچه هام تا عمر داره تو دلش میمونه...
اونه که اولین بار تاتی تاتی کردنشون...بابا گفتنشون..شیرین زبونیاشون..شیطونیاشونو ندید و بازنده شد..

حالا به هر دلیلی...به هر گناهی...به هر خطایی..اون باخته و
زندگیش شدا پر از کثافت ولی من..
زندگیم با این دوتا وروجک بهشته..

شاید این..تاوان اون باشه..

نمیخوادشون...نخواد..ولی یه چیزی ته دلم مطمئنه که یه روزی حسرتاش میشه همین چیزای تکرار نشدنی..

نَـــجـیبـــ
#پارت۴۶

از خواب که پریدم آیلین نبود..
بدو روسری رو سر کردم و از اتاق اومدم بیرون...

حتی نمیتونستم اسمشو صدا کنم..به خاطره بقیه...گوشه گوشه رو سرک کشیدم اما بالا نبود از پله ها پایین رفتم و صداش...شد یه نفس راحت برام..

_نه...مامانم ما یو میبیه مهد...(ما رو میبره)

_خوش به حال مامانت...نمیشه حالا یه بار اجازه بدی منم بیام؟!

_نچ..

این خونه ی درندشت مسخره..

_بیا بخور شیرین زبونم..

مهری خانم؟؟؟

وایسادم تو چهار چوب آشپزخونه..
از پشت سر خودش بود که کنار آیلین نشسته بود و داشت لقمه دهنش میذاشت...

سمتش حرکت کردم نگاه بقیه چرخید سمتم

سلام آرومی دادم و با اخم به آیلین چشم دوختم..

مهری خانم بلند شد و اومد بغلم کرد

_کجا بودی تو دختر؟! نمیگی دلمون تنگ میشه؟!

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۴۷

زن خوب و مهربونی بود هوای رامینم خیلی داشت چون مادرشو زود از دست داده بود ولی من اصلا توقع این صمیمیت و ازش نداشتم

چون ما خیلی وقته رابطه ای با هم نداریم...

با اکراه از تو بغلش بیرون اومدم

_خونه ی بابام...کجا باید میبودم؟!

_خدا رحمتش کنه...حاجی میگفت چند ماهه فوت کرده...مرد خوبی بود..

ممنون گفتم و دوباره به آیلین تخس نگاه کردم..

_برای چی بی اجازه از اتاق بیرون اومدی؟

_خب حوصله م سر یفت..تو و اییا خواب بودین...

_چی کارش داری یکتا جان..اومد اینجا با هم صحبت کردیم...لذت بردیم از شیرینیش...

دستاش به بدن آیلین رسوند و قلقلکش داد

_خوردیمش...تمومشم کردیم...هیچی ام برای مامان اخموش نموند

_مامان اخمو؟؟

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۴۸

انتظار این خنده ی از ته دل آیلینو اونم تو اولین روزی که قرار بود تو این مثلا خونه

داشته باشم نداشتم
ولی همینم خوب بود جلوی کابوسای سیاهم

_قهوه ی من حاضره...

هین بلندم و برگشتنم و دیدنش با اون ست ورزشی تمام خوشیمو شست

_بله...الان براتون میارم..

صندلی رو کشید و روبه روی آیلین نشست

اون چند دقیقه ای که جو سنگینی تو آشپزخونه بود خواستم آیلینو بغل کنم و با خودم ببرم بالا که یه وقت جلوی بچه دهنش باز نشه اما مهری خانم نذاشت...

_بذار صبحونه شو بخوره...توام بشین

یه لحظه رامینو نگاه کردم ببینم چی میگه بازم توهین یا....
که رد نگاهش مستقیم میخورد به آیلینی که آرنجش روی میز..مچش زیر چونه ش لقمشو میجوید و مثل رامین فقط اونو نگاه میکرد

انگار نه انگار ۴ سالشه و من دو تا رامین سر میز دیدم
خودشم فهمید که زبون باز کرد..

_آدم ندیدی بچه؟!..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۴۹

ابروهاشو بالا انداخت..یعنی نه...
به باباش گفت که با چشمای ریز شده نگاه ازش نمیگرفت..
الان قاطی میکنه و به بچه م یه چیزی میگه...
زود آیلین و بغل کردم

_بریم مامان...بسه دیگه..ممنون مهری خانم...زحمتش افتاد با شما...

_این چه حرفیه..حالا چرا انقدر عجله داری؟!

قبل از اینکه از آشپزخونه بزنم بیرون

صدای زنگ در و پشت بندش لحن پر از تمسخر رامین..

_عجـــــــب...حاجی یه روزم نتونست صبر کنه بدو اومده ببینه عروسش حالش خوبه یا بلا ملایی سرش اومده..

_باباته رامین..

_بابامه که این هرزه الان تو خونمه...

نمیگم برام عادی شده بود دلمو هنوزم میسوزونه با این حرفاش ولی اینکه مهری خانوم و اون دختر غریبه اینجا بودن بیشتر آتیشم زد

وایسادم همون جلوی در آشپزخونه و برگشتم سمتش

صورتش میخندید ولی چشماش.یه حس غریب داشت..

نَـــــجـیبـــــ

#پارت۵۰

بلند شد و سمتم اومد..

_این همه نیش میزنی دلتم خنک میشه؟!

سرشو تکون داد

_بدجوررر..

_ولی چشمات که یه چیز دیگه میگن..

میمیک صورتش تو پیدا کردن یه جواب گشت..

_انقدر خوب رد نگاه میفهمیدی تو خونه ی خودم رفتی زیر یکی دیگه بدون اینکه عارت بیاد کثافت؟!

لب به دهن کشیدم و خواستم برم که مچ دستمو گرفت

_خجالت نکش...اینا خودی ان...
ولی جلوی غریبه ها یاد بگیر از این به بعد دهنتو وقتی باز کنی که مطمئن باشی به خاطره گند و گهات لال نمیشی و آبروت نمیره...

نگاه کوتاه و خجالت زده ای به اون دو نفری که تو سکوت داشتن به در و دیوار آشپزخونه نگاه میکردن انداختم...

_لال شدم چون دلم میشکنه..نه به خاطره اراجیف تو که هیچ کدومش واقعیت نداره..در ضمن....

نَـــجـیبـــ

#پارت۵۱

دستمو به زور از تو دستش بیرون کشیدم

_اونی که باید خجالت بکشه فقط تویی..

آیلین به بغل رفتم سمت پله ها اما در ساختمون درست وقتی باز شد که من داشتم از اونجا رد میشدم

حاج آقا..
دستشو با چشمای براق شده از خوشحالی گرفت سمت صورت آیلین...

نوه ش بود دیگه...بچه ی رامین...عزیز کرده ش..

نیشخند زدم..

_الان اومدین ببینین همه چیز خوبه
منو بچه هام راحتیم تا عذاب وجدانتون بخوابه؟!

سرمو بالا انداختم و مطمئن لب زدم

_نه..قرار نیست ما تو این خونه از خوشبختی عشق و کیف کنیم و شما سر سجاده شکر خدا بگید...

اخماش رفت تو هم..

_اذیتت کرده بابا؟

صدای قهقه ی بلندش شد مته توسرم...

_حاجی ول کن عروستو..تا حالا خوب بود تو رو که دیده داره خودشو لوس میکنه..

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۵۲

بالا ی پله ها که رسیدم و از دیدشون پنهون اجازه دادم اشکام بریزه

_مامان گیه (گریه) میکنی؟

_نه مامان جون...

دستاشو دو طرف صورتم گرفت و باعث شد صورتمو سمت صورتش برگردونم...

_عمو اذیتت کید؟ دعواش میکنم تو گیه نکن..

(دعواش میکنم تو گریه نکن)

وای که تو اون حال خراب فقط خندیدن به حرف آیلینو کم داشتم

محکم صورتش بوسیدم

بزرگ شده بودن که بخوان مراقب مامانشون باشن؟!

_آره خیلی دعواش کن..اصلا گریه شو دربیار.

سرشو خیلی جدی تکون داد دخترک من...

_باشه..تو گیه نکن دیگه...

رفتیم تو اتاق....آیلین و از بغلم پایین گذاشتم...
نمیتونم دیگه اینجا رو تحمل کنم..

_ایلیا...پاشو مامان...پاشو بریم...

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۵۳

_اییا...من صبحونه خویدم..یه پییا (پریا)بود یه مهیی(مهری)..توام پاشو بیو بخوی...

_خاله پریا..خاله مهری..اینجا نه...میریم خونه ی خودمون...

ایلیا چشمامو باز کرد و نشست..
دور تا دور اتاقو از نظر گذروند

_اینجا کجاس مامان؟

چیزی که برای آیلین اصلا مهم نبود
همینکه دونفرو برای معاشرت پیدا کرد براش
بس بود

_خونه ای که...یه کم باید توش بمونیم..الانم بلند
شو دست و صورتتو بشورم بریم خونه
لباسامونو بیاریم اینجا...

_چلا اینجا؟!

_چون مجبوریم مامان...

_چلا مجبولیم و نمیتونیم بلیم خونمون؟! مگه دیگه خونه ندالیم؟!

باز شروع کرد
واقعا تحمل بیست سوالیشو نداشتم...

_داریم...ولی بعدا میگم بهت...

نَـــجـیبـــ

#پارت۵۴

_الان بگو مامان...

پچ پچ آیلین کنار گوش برادرش که زیادم به آرومیه پچ پچ نبود...

_عمو مامانو گیه انداخت...منم قول دادم عمو یو دعوا کنم...

_عمو آلش؟

_نچ...اون عمو هه دیگه..همونی که داشت منو اخمو نگاه میکید..

قربون دخترم برم..

این چه امتحانیه خدا..مگه بچه ی من چیکار کرده که به باباش بگه عمو..
اونم پدری که نمیخوادش و اینطوری بچمو ناراحت میکنه..

بعد انگار آیلین یاد یه چیزی افتاده باشه

_مامان...حاجی کیه؟!

حالا کی میخواد به این دوتا توضیح بده...

تو اون لحظه از ته قلبم دعا کردم هیچ وقت نفهمن...هیچ وقت..

_بابای...عمو...شما دو تاهم بلند شید بریم دیگه...

_حاجی یو دوست دایم اییا...عمو یو دوست ندایم..

نَـــــجـــیـبـــــ

#پارت۵۵

سینی چای و جلوی آرش گذاشتم..
خیلی از دستم ناراحت بود..

حق داره ولی اینکه دیشب گوشیمو جا گذاشتم و اون ازمون بی خبر موند ناخواسته بود..
انقدرم تو فکر و خیال بودم که عقلم نرسید بهش حداقل خبر بدم..

خودشو جلو کشید

_یکتا لب ترکنی...یه وکیل خوب برات میگیرم..هر کی هر کی که نیست بخواد شما رو به زور نگه داره اونجا و هر غلطی دلش میخواد بکنه..

انقدر دوست داشتم که بهش باشه..کمک کنه درستش کنم ولی...نمیشد..

نشدنشو به زبون آوردم که ابروهاش بالا پرید و انگار که ازم ناامید شده باشه سرشو تکون داد

_پس خودتم میخوای؟!یعنی هنوزم اون مرتیکه ی بی غیرتو دوست داری آره؟!

دوست داشتن؟!
میفهمید چی میگفت؟!

بهش توپیدم..

_چرا باید بخوام و دوسش داشته باشم؟! اصلا چی رو بخوام؟ یه مرد عوضی که منو بچه هامو خریده از باباش یا مرد روانی ای که میخواد تلافی کار نکرده رو سرم دربیاره..

بغض کردم

_یا اونا هیچی...مردی که بچه هاش بهش میگن عمو، کجاش خواستنیه؟!

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۵۶

حال مشوش و پریشونم و فشاری که روم بود لحنم و تند کرد ولی حرفش اصلا خوب نبود

صورت گرفتشم پشیمونیشو نشون داد

_ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم..ولی باید یه حرکتی بکنی توام..دیشب رفتی...اما قراره تا کی افسار زندگیتو بدی دستش؟

دستمو تو هم گره زدم و به راهرویی که میرسید به اتاقا نگاه انداختم تا مطمئن بشم بچه ها هنوزم سرگرم بازی خودشونن..

_نمیدونم خودمم...
دیروز همش فکر کردم...گفتم قید اون فیلمو بزنم..گفتم نترسم..نرم باهاش...ولی..وقتی آیلینو برد..بند دلم پاره شد و دنبالش راه افتادم..

_آخه تو که انقدر ضعیف نبودی که بخوای..

وسط حرفش ایلیا اومد..

_مامان...زنگ میخوله...

گوشی رو داد دستم خودشم اومد تو بغلم خودشو جا داد..

_چلا گـِله (گریه)میکنی؟! دلت برای بابایی تنگ شده باز؟!

نَـــــجـیبـــــ

#پارت۵۷

_آره عزیزم...

فکر میکردم مارال باشه اونم ازمون که امروز نرفتیم مهد بی خبره..اما شماره...
عذاب زندگیم بود..

جواب ندم...جواب بدم؟!
چیکار کنم؟!

با فکر اینکه دوباره بلند میشه میاد اینجا و این دفعه با دیدن آرش یه شر گنده راه میوفته تماسو وصل کردم..

_الو..

_آقا یحیی اومد دنبالت..میدونی که باید مثل آدم سرتو بندازی پایین برگردی مگه نه...حوصله ی جفتک انداختن ندارم..

آرش لب زد خودشه منم با سر تایید کردم که خواست گوشی رو از دستم بگیره
ولی دستمو آوردم جلوش..

_لازم نیست...خودم میام..

_نترس..حاجی دستور داده من نگفتم..اینم گفت مدارک توله هاتو بیار بدم اروند کارای شناسنامه رو ردیف کنه..بالاخره قرار وارث حاجی بشن دیگه..

تمسخر لحنش ذوق لحظه ای از شنیدن شناسنامه

ای که قرار بود بعد از ۴ سال به بچه هام برسه کور کرد و باعث شد جدی بهش بگم:

_بچه های من از شما هیچی نمیخوان..

نَـــجـیبـــ
#پارت۵۸

_بالاخره باید یه طوری بهشون برسه که مادرشون با هرزگی نونشونو نده یا نه...

عوضی..
حرصی غریدم.

_نونی ام که از بابای خرابشون قراره بهشون برسه همچین درست نیست..

گوشی رو قطع کردم و دست رو صورتم گذاشتم دوست داشتم جیغ بزنم..گله کنم..فرار کنم حتی..دیگه برنگردم..اما بن بست بود..

_چی بهت گفت؟! باید گوشی رو میدادی خودم

حساب کارو دستش میدادم که بفهمه تنها نیستی...مرتیکه ی بی شرفِ*..

حالا از وضع الانش خبر نداره که چه عوضی ای شده..
تو اون حال فحشایی که جلوی ایلیای باهوش میداد و کجای دلم میذاشتم..

_بسه آرش..ببین...الان میان دنبالمون..نمیخوام یه وقت فکر کنه که سریع اومدم....تا...تو رو ببینم...

دوباره همون نگاه متاسف..

_میترسی ازش؟! میترسی بازم فکر کنه که..

هیچ کس منو نمیفهمه...حتی کسی که باهام بزرگ شده

_از وقتی مادر شدم...بزرگترین ترسم بچه هامن...نه اون...نه حرفاش...نه حتی فکر خرابش..برام مهم نیست..پس مطمئن باش هر کاری میکنم به خاطره اینه که بهونه دستش ندم تا بچه هامو ازم دور کنه که میدونم اگه بخواد یه

کاری میکنه دیگه نتونم حتی ببینمشون..پس دیگه حتی یه لحظه به فکرت نیاد به خاطره چی به حرفاش گوش میدم

**

نَـــجـیبـــ

#پارت۵۹

دوباره برگشتیم...یه سری لباس و عروسک و وسایلی که بچه ها دوست داشتن..

ولی خب همینا هم لازم بود وگرنه اجازه

نمیدادم...

_ای وای مامان پانیزو نیویدم...

پانیز عروسکی که بابا براش خریده بود و عاشقش بود احتمالا گذاشته جلوی چشم ولی یادش رفته...

همون جور که لباسا رو داخل کشوها میذاشتم جوابشو دادم

_اشکالی نداره مامان..یه روز میرم برات میارم..

از هیچی مطمئن نبودم جز اینکه...ما قرار نبود زیاد اینجا بمونیم..

رامین&

صدای بدو بدو کردنشون از پله ها خبر اومدنشونو داد...

_مامان آروم تر میوفتی...مرسی آقا یحیی..بقیه رو خودم میارم..

_شما نمیتونی دخترم...سنگینه..

دخترم؟!
نیشخندمو با پوک عمیق تری که به سیگارم زدم یکی کردم
نکنه برای آقا یحیی هم تور پهن کرده...بعید نیست ازش...یادم باشه به مهری خانوم بگم هوای شوهرشو داشته باشه..

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۶۰

میخندم ولی قلبم...تیر میکشه..۴ ساله..
همه کارم کردم تا یادم بره..
نه هرزه بودنشو...نه تصویر لحظه لحظه های اون فیلمو...نه ناله هاشو که تو گوشمه...
خریتای خودمو...

من....تا قبل از اون فیلم میپرسیدم زنی که فکر میکردم نجیب و با حیاست...

زنی که میمردم برای نگاه معصومش..
جون میدادم برای ناز و اطوری که مستم میکرد
جوری که الان با هزار تا از این بطریا هم
برنمیگرده اون حال برام...
چطوری به اینجا رسید؟
حتما از اول همه چیزش دروغ بود..دوست
داشتناش..مهربونیاش..زن بودنش...دلبریاش
حتی...

آآه ه ه...
خودش بره به درک...
ولی..چیکار کرد باهام؟!

بعد از اون از زندگی زدم...از مسلمونی

زدم..از نماز اول وقت..از هر چی خدا بخواد زدم..

شدم هرزه مثل دونه دونه ی همین زن ها...
شدم یه لاشی...
یکی مثل خودشون...از جنس خودشون...

پول دادم کیف و کفش مارک دادم..کوفت و زهرمار دادم همه جور زن آوردم تو تختم...تن خریدم...
از خفت خطای اون زن کثیف رسیدم به لجن شدن..معامله ی دو سر سود برای هر دو طرف اما...

تنم...آروم نگرفت...
آروم نمیگیره...
انگار یه مهره ی داغ شده تو قلبمه که هیچ
جوره خاموش نمیشه...
با هیچ هرزه ای شعله ش کم نمیشه...
میسوزونه ها...

نَـــــجـــیـبـــــ
#پارت۶۱

ولی به جای آروم شدن...بیشتر گر میگرفت از

تصویری که تو سرم هک شده بود..

تصویر تنش..صداهاش..ناله هاش..رامین
گفتنای پر نیازش..
اونقدر لاقید رو تنشون میتازوندم که اونا یادم
بره عوضش
تصویر اون کثافت با یه حروم*زاده که
نمیشناختمش میومد جلوی چشمام...

دو ماه زیردست و پام بود..
له و لَوَرده...خونین و مالین...
فقط میخواستم بدونم کیه...کیه که
منو...عشقمو...نفسمو برید..

اما اون...التماس میکرد...قسم میداد...خودش نبود...

قهقه زدم و یه جوری پک زدم که ته سینه م سوخت..

حتی خال روی سینه ی چپشو دیدم من..

تا اینکه دیگه احساس خفه شدن داشتم کنارش..
انداختمش بیرون..از خونه م...از زندگیم...

از قلبم...

اما از هر طرف میخواستم فرار کنم بازم به خودش میرسیدم...
تو مغزم بود...هست...

چهار ساله تو سرم داره میخنده بهم...به خریتم...به حماقتم...شایدم به بی غیرتی ای که گذاشت نفس بکشه و نکشتش..و بدتر اجازه داد دوتا توله پس بندازه...

رفتم تو تراس..

نشستم رو صندلی راکی که عین گهواره بود برام..
گهواره ای که یه آرامش نسبی بهم میداد و منو از فکرم آزاد میکرد تا بتونم بخوابم..
اما دیشب لعنتی تا حالا...

نَـــجـیبـــ

#پارت۶۲

یه جوری ام...

به خاطره قدم نحس اون خراب و بچه هاشه...

پلکامو که بستم گوشام شد پژواک صداهای پنج سال قبل و آرزویی که با هم داشتیم..

"_رامین حالا که یه دختر میخوای شبیه من...منم یه پسر میخوام شبیه تو.."

وقتی دیدمشون یه حالی شدم...
یه حال چندش و مسخره..
آتیش قلبم شد سنگ...یه سنگ نه بی روح...نه بی حس...برعکس...یه سنگ نبض دار..

شایدم اصلا... سنگ نبود..

مخصوصا دختره با اون موهای فرفریش و چشمایی که عین مامان هرزه شه..

انگار منو میکشونه تو خودش و نمیذاره مثل این چهار سال بشم ملکه ی عذابش...

اومدنشون اینجا..چپ و راست دیدنشون عین جهنمی بود که برای رو کم کنی به اون

گفتم نشونش میدم..
اما نمیتونم انگار..

تکلیف زمینا که مشخص بشه میندازمشون
بیرون چون حالمو بد میکنن و من از این حال
بد بی زارم
حالی که میترسم ازش...

حالی که میترسم بازم منو بکشونه
به....وابستگی...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۶۳

مزخرفه...نمیذارم....

پلکام از هم باز شد و داد زدم

_نمیذاررررم.....

تکون خوردن پرده ی حریر مشکی نگاه بی حواسمو تو ثانیه پرت در تراس کرد

دختره س!!!
تکیه داده بود و دستش به لبه ی در تکون تکون میخورد...
با یه شلوارک و تاپ صورتی که یه عروسک برجسته ی کوچیک بهش وصل بود..

از کل اون روزا همین خوش لباسیشو برای توله هاش نگه داشته...

اخمام رفت تو هم و بهش توپیدم

_تو اینجا چی میخوای بچه؟!

خواستم بگم حرومزاده ولی...زبونم نچرخید...
چرا؟؟ مگه جلوی مادرش نمیگم؟!

میگم...
ولی این...فرق میکنه انگار...

_مهیی گفت بیام بگم بیای شام..

نمیخواستم جواب بدم...نمیخواستم محل بذارم...
تصمیمم تحقیر بود..
ولی مسخره س...بازم نمیتونم ؟!
یه چیزی نمیذاره....

از امروز صبح که مثل خودم زل زده بود به چشمام انگار میخوام باهاش دوئل کنم

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۶۴

_برو بگو نمیخورم...

خواستم رومو برگردونم ولی
دو قدم برداشت و موزیانه اومد تو تراس

پاهاشو لبه ی نرده گذاشت و قدشو کشید..
اگه بگم میخواستم دهن باز کنم بگم بیاد عقب
براش خطرناکه مسخره س؟!

آره مسخره س...
بچه ی منکه نیست..به درک هر چی سرش

اومد..

_جمعه میخوایم با عمو آیش بییم پایک...اونجا هم از این دختیا داره...بللللند...
(جمعه میخوایم با عمو آرش بریم پارک..اونجا هم از این درختا داره)

عمو آرش...یه آن...فقط یه آن خون تو مغزم جهید و داغ کردم..
الان خشم اون روزامو ندارم اما تحمل دیدنشن و کثافت کاریاشو تو خونه ی خودمم ندارم...

پک آخر سیگارو حرصی زدم و از بالا پرتش کردم تو باغ

_عموتو...کی دیدی؟

مِن مِن کردم تا ازش بپرسم و ببینم چقدر میتونه کثافت باشه که نیومده رفته سراغ اون...

_امیوز اومد خونه ی بابایی...

توقع چی داشتم من؟! عقلم کمه؟!

اون همون وقتی که زنم شد هم باهاش تیک میزد و من اینو فهمیده بودم که رفت و آمدمو باهاش قطع کردم ولی بازم خودمو گول میزدم که عاشق منه...

ای رامین احمق...

نَـــجـیبـــ

#پارت۶۵

یه سیگار دیگه از رو میز برداشتم و روشنش

کردم و تکیه دادم..

_تو از من نمیترسی؟!

_نه...

جسور..

_ولی باید ازم بترسی...

برگشت سمتم...
شونه بالا انداخت
مگه چهار سالش بیشتره این؟
چه اداهایی در میاره...

_نمیتیسم دیگه...

هی ابروشو برام بالا پایین کرد

_چته؟!

بازم کارشو تکرار کرد و همینم کلافه م کرد

_زبون که داری...حرف بزن...

_سیگای نکش...دودش منو خفه میکنه...

این دفعه این ابروهای من بود که بالا پرید
چقدرم تخسه...
با اون یه وجب قدش برام باید و نباید تایین
میکنه..

_دوست دارم بکشم..ناراحتی برو ور دل ننه بابات...

_من که بابا ندایم...تو بابا دایی؟! حاجی باباته؟!

"من که بابا ندارم.."

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۶۶

مغزم تو حرفش گیر کرده بود..عین یه چوب خشک شده داشتم بهش نگاه میکردم..

_من حاجی یو دوست دایم...بهش بگو بیاد..

این چی بود دیگه؟!
داشت گلومو فشار میداد..
داشت خفه م میکرد

لعنتیا...همشون برن به درک...

_من از تو خوشم نمیاد که حرفتو گوش بدم بچه جون...

برگشت انگار که چیزی شنیده باشه که انتظارشو نداشت

_یعنی منو دوست ندایی؟!

یه سیگار دیگه روشن کردم و بعد از زل زدن تو چشمایی که عجیب شبیه اون بودن گفتم

_نه...دوستت ندارم...

_چیا؟منکه دختی خوبی ام...(چرا؟منکه دختر خوبی ام)

من چرا از دلم گذشت ای کاش...این زبون دراز سرتق نترس...دختر من...

سیگارو با حرص رو لبم گذاشتم
انگار که بخوام با خودم بجنگم برای اون نرم شدن بی اجازه ی قلبم با تشر توپیدم...

_چون مامانت دختر خوبی نیست...

اومد روبه روم..
پاشو با دستای مشت شده ی کنارش به زمین کوبید

_مامان من مامان خوبه منه...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۶۷

خم شدم و دود سیگارو تو صورتش فوت کردم...

_نیست...

جیغ زد

_خوبه...تو بدی...منم تو یو دوست

ندایم...عموی بد..الانم...دایی...خفم...میکنی...

وسط حرفاش سرفه ش گرفت...

داشتم زیاده روی میکردم جلوی یه بچه ؟؟!
حالم از مادرش بهم میخوره ولی خودش...

_آیلیین...مامان...

صدای مادرش هم زمان با بیشتر شدن سرفه
هاش اومد که اسمشو صدا میزد

نزدیک تر شد..

_آیلییین..

عین برق نمیدونم از کجا اومد...

دخترشو با نگرانی بغل کرد

_چیزی نیست مامان..

یه نگاه چپ چپ و پر از کینه بهم انداخت و همون طور که اومده بود رفت...

اگه مست بودم فکر میکردم یه روح بود ولی..

اصلا به درک...
من برای چی باید برام مهم باشه نگاهش؟!

حالم خوش نبود
زنیکه ی هرجایی...فکر کرده کیه..

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به لیلی امشب بیاد اینجا...

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۶۸

یکتا&

چند ثانیه بعد از اینکه اسپری و براش زدم طول کشید تا تنفسش مرتب بشه..

موهای قشنگشو کنار زدمو بوسیدمش

_خوبی مامانی...

سرشو تکون داد

_گشنمه...

حالش خوب بود شکموی من..
باید خجالت میکشیدم از رفتن به آشپزخونه ای

که برای من نبود ولی به خاطره بچه هام مجبور بودم...

بغلش کردم..

_ایلیا مامان تو جلوتر برو...

گوش کرد و آروم به آیلین گفتم

_چرا رفتی اتاق اون؟!

_یفتم دیگه...

در باز اتاق سیاه و دل مرده ش که آدم نفسش میبرید توش نگاهمو بهش جلب کرد
اما وقتی صدای داد و بعد سرفه های آیلینو شنیدم بدو رفتم دنبالش...

_عمو گفت منو دوست ندایه...منکه دختی خوبی ام...چیا دوستم ندایه؟
(منکه دختر خوبی ام چرا دوستم نداره؟)

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۶۹

دلم شکست...
بیشعور نفهم چه حرفیه به بچه زده از روی عقده هاش...

_عیبی نداره خوشگل مامانش...ما هم دوسش نداریم...
منم اگه جای تو بودم دیگه نمیرفتم پیش اون عموی بداخلاق به جاش با آدمای دیگه که دوستمون دارن حرف میزدم....مثل خاله

مارال..عمو آرش...خاله پونه...

همین...کل آشناهای ما همین سه چهار نفرن...
ولی عیبی نداره...

_حاجی ام دوستم دایه...

چرا انقدر گیر داده بود به اون؟
چیزی دیده ازش؟!کاری براش کرده؟! نمیدونم
اما دیگه نپرسیدم تا بیشتر از این امشب اذیت
نشه...

_آره مامان جون..حاجی دوستت داره...

**

_سیر شدی؟! دست آبجی رو بگیر برید بالا تو اتاق....درم ببندین من میام چند دقیقه دیگه...

ایلیا حرفمو گوش کرد به پریا و آقا یحیی و مهری خانم شب بخیر گفتن و رفتن...

منم از میزی که به زور دو قاشق غذا از گلوم پایین رفت معذب بلند شدم و روسریمو مرتب کردم و همزمان که بشقاب خودمو بچه ها رو

میذاشتم تو سینک گفتم:

_ببخشید مزاحم شما شدیم...ظرفا رو من میشورم...

_چیکار میکنی؟! نمیخواد پریا میذاره تو ماشین ظرفشویی...در ضمن مزاحم چی...صاحب خونه تویی...ما اینجا کار میکنیم..

خواستم بگم اصلا دیگه این حرفو نزنه چون حالم بد میشه مخصوصا بعد از رفتارش با بچه م ولی پریا نذاشت

نَـــجـیبـــ

#پارت۷۰

_خاله راست میگه...شما بفرمایید براتون چایی بریزم..

صدای زنگ خونه اونم این وقت شب...اخمای مهری خانم و صدای غر غرشو بلند کرد

_خجالت نمیکشه...الان که زنش اومده اینجا...بازم داره...لااله الا الله....

یحیی_خانم بسته به ما ربطی نداره...

_منکه میدونم تهش پشیمونیه؟!

حس کنجکاویم میچرخید بین حرفای مرموزشون...
مگه کیه؟!

پریا بعد از باز کردن در برگشت آشپزخونه و مهری خانم با غضب پرسید...

_خودش بود؟!

_بله...

_خدا ازش نگذره همش زیر سر اون بهزاد از خدا بی خبره.اون شد شیطون رفت زیر جلد پسر پاک من..

برای مهری خانم عین پسر نداشتشه که اینطور حرص میخوره..

روم نشد بپرسم قضیه چیه..به منم ربطی نداشت ولی دل پری که از
بهزاد داره میگفت، حسم نسبت به اون آدم همیشه درست بود..

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۷۱

به خاطره جابه جایی وسایل موندم تا کمک کنم هم زمان گپ هم میزدیم...
احساس کردم یه کم یخ بینمون آب شده و این برای مدتی که اینجا بودیم خیلی خوب بود...
اینکه سه تاشون عاشق بچه ها شدن خیالمم راحت تر کرد غریبی نمیکنن.

آقا یحیی شوهر مهری خانوم بود...
از قبل همدیگرو میشناختیم ولی پریا خواهر زاده ش بعد از قبولی تو کنکور اومده تهران...اینجا هم کمک دستشونه هم درس میخونه..

اینم فهمیدم اینکه زن و شوهر از عمارت حاجی اومدن اینجا
به خاطره خواهش حاجی بود...
اومدن تا مثلا مراقبش باشه...چون امین اون مَردَن البته خود رامین هم همینه...
خیلی بهشون احترام میذاشت...
میگم میذاشت چون هر دوشون گفتن عوض شده یه جورایی ام عوضی شدنشو لو دادن که من خودمو زدم به نشنیدن..
انگار که برام مهم نباشه...

انگار...
تا قبل از اینکه از پله ها بالا برم و نگاهم به اون

صحنه ی کابوس وار بیوفته میگفتم نه....مهم نیست...ولی...الان...

با دیدن زنی که با نیم تنه دو بنده ش رو پاهای اون نشسته پاهام به زمین چسبید...

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۷۲

قسم میخورم برای یه لحظه کوتاه قلبم نزد..

مهم نیست چی بهم گذشته ولی دیدن مردی که یه روزی صداش حرفاش لمس هاش و عشق بازی کردناش فقط با من بود تمام تنمو سست کرد طوری اگه نرده نبود قطعا از پله ها پایین می افتادم...

داشتن عشق بازی میکردن و من حتی نمیتونستم نگاه بگیرم از اون دوتا..
چه مرگم شده بود که دیدم تار شد..
مگه چیز جدیدی بود؟!
پدرش گفت...
مهری خانم گفت...

همه میدونن...
من میدونستم پس چی عوض شده که فکر میکنم بهم جلوی چشمام داره خیانت میکنه؟!

صدای بوسه و حرفای ناجوری که زنه رو تنش برای تحریکش میزد تو گوشم با صدای بلندی اکو میشد..
انگار داره کنار گوش من جیغ میزنه...
فخر میفروشه...میگه ببین...تو هیچی نیستی...

نیستم؟!؟!
من هیچی نیستم...
من هیچ کس نیستم...

یه حال چندشی بود..
داشتم خفه میشدم از بغضی که گیر کرده بود...
از حالی که اشکامو به گرو نگه داشته بودن و نمیذاشتن رو صورتم بچکه شاید به خودم بیام...شاید جمع کنم و برم...
برم اتاق...
درو ببندم و نبینم...هرز پریدن مردی رو که با همه ی حماقتام انگار ته دلم یه جایی داره که این بلا رو سرم آورده....

نَـــــجـیبـــــ

#پارت۷۳

جون کندم نگاه بگیرم و بالاخره یه تکونی به سرم دادم...

پله ی آخرو با هوایی که به زور به ریه هام فرستادن برداشتم اما یه آن با دیدن ایلیا درست روبه روی کاناپه ای که اون دو نفر روش بودن خشکم زد

اون نباید ببینه..

اون نباید هرزگی کسی که یه روزی میفهمه پدرشه رو ببینه...
جون دوباره به تنم برگشت...

اسمشو صدا زدم..

_ایلیا...

نگاه ایلیا که روم نشست حتی دیگه متوقف شدن اون صداهای چندشم برام مهم نبود...

طوری بغلش کردم که پشتم به اون دو نفر باشه

_اینجا چیکار میکنی عزیز دلم...

میشناختمش بچه مو...
الان تا آخر اون چیزایی رو که دیده رو در نیاره ول کن نیست...
صورت کنجکاوشو بهم دوخت...

_عمو و خاله داشتن چیکال میکردن مامان؟!

نَـــجـیبـــ

#پارت۷۴

_هیچی مامان..

دستم رو صورتی که داشت به عقب برمیگشت
تا دوباره نگاهشون کنه گرفتم
بدو رفتم اتاق خواب و گذاشتمش زمین

_برای چی اومدی بیرون؟! مگه نگفتم بمونید

تو اتاق؟

تن صدام و تشویش بی اندازه م دست خودم نبود که سر بچه م داد زدم

_ آیلین آب میخواست اومدم بگیلم ازت...

_خودم میارم مامان...بمونید تو اتاق...حق ندارید بیاید بیرون...

در اتاقو بستم...

وسطای راهرو دیدمشون...

اون زنیکه ی خراب کنار گوشش داشت وز وز میکرد و خودشم یه لیوان کوفتی دستش بود با پیراهنی که دکمه های بازش هیکلشو به نمایش گذاشته بود کثافت...

از صدای قدم های محکمم بود که سرشو بالا آورد و بهم زل زد...

بهش رسیدم..
لیوانی که دستش بود و با حرص بودو از دستش

کشیدم و پرت کردم رو زمین
و صدای خورد شدنش تو فریادم گم شد...

نَـــجـیبـــ
#پارت۷۵

_حق نداری جلوی بچه های من کثافت کاری کنی....حق نداری بهشون نشون بدی چه حیوونی هستی...حق نداری...شنیدی؟!

نگاهش قرمز بود و من

نمیخواستم بفهمم چه حس عجیب و گـُمی پشت نگاهشه...

دست دختر رو پس زد و تکیه شو از رو کاناپه گرفت

_فکر میکردم چون مامانشون اینکاره س باید عادت کرده باشن..ولی انگار قایمکی مشتری می آوردی...

تمام تنم میلرزید و بغض تو گلوم داشت خفهم میکرد...

من اینجا چیکار میکنم؟!
کنار یه آشغال...

_آره...قایمکی کارامو میکردم..
ولی هیچ وقت اجازه ندادم و نمیدم یه عوضی دنیای کوچیکشونو به خاطره کثافت کاریا...حرفای بی چاک و دهنش...یا هر کاری که از رو عقده هاش باشه خراب کنه..

_فوضولیه توله هات...

_بچه هام...بچه هات...حق نداری بهشون بگی تولـه...حق نداری خوردشون کنی مثل من...چون همچین اجازه ای بهت نمیدم...

نَـــجـیبـــ

#پارت۷۶

بلند شد...

روبه روم وایساد و با تفریح بهم زل زد

_یه ذره زیادی عصبانی نشدی؟! ببینم...نکنه حسودیت شده؟! نکنه داری میمیری از اینکه یکی رو آوردم زیرم باشه...میخوای چشمامو از کاسه دربیاری؟!

"_گفته باشم رامین خان...چشماتو از کاسه در میارم دستت بخواد به یه زن دیگه بخوره..."

خودم گفته بودم و اون خوب یادش بود..پس از لج منه...

مردمک های لرزونم دو دو میزدن تو

چشماش..شده بود..
آویزون شدم ولی نذاشتم زیاد طول بکشه
مادر بودم و الان حق کم آوردن نداشتم..
گریه و زاری برای چیزایی که دیدم باشه برای تنهاییام...

اون حجم از خشم...برام قابل باور نبود..
انگشتم بالا آوردم و با ضربه به سینه ش زدم...

_طرف...حساب تو...منم...پس مراقب رفتارت...حرفات...حرکاتت باش..وگرنه قید اون فیلم لعنتی رو میزنم و همین الان دست دوتاشونو میگیرمو....

یه قدم با شتاب جلو اومد و ناگزیر و ترسیده عقب رفتم

_میری؟! کجا؟! ور دل اون پ* که امروز رفتی برای چوقولی..که چی؟! شرزم بشه بیاد اینجا نجاتت بده؟تو ام بپری بغلش و هار هار به ریش منه بی غیرت بخندین؟!

نَـــــجـــیـبـــــ

#پارت۷۷

دیوونه شده...شایدم بهتره بگم دیوونه تر...
سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم

_تو...دیوونه ای...برو خودتو درمان کن...

دو تا بازوهامو گرفت و رو صورتم خم شد

_غیر از دیوونگی بود تحمل میکردم؟؟

جوابش شد اشکی که روی گونه هام ریخت تکونم داد

_با توام میکردم؟؟ نههههه....نفسم قطع میشد....

باورم نمیشد این لحن پر از حسرت برای رامین باشه..همینم باعث شد منم لحنم پر از درد بشه

_تحملت اینه؟! پس من چی بگم.. اینکه با...این زن و اون زن باشی.؟اینکه چیزی شده باشی که منو بهش متهم میکردی؟! اینکه بعد از پنج سال برای بچه هات بشی عمو و برات مهم

نباشن..اینکه چی کشیدم و حتی چجوری بزرگشون کردم؟!من چی بگم از نفسی که رفت...

چه مرگم شده بود؟! چرا فکر کردم باید اینا بهش بگم؟! مگه اون گوش میکرد؟! میفهمید

چند لحظه تو همون فاصله خیره شد بهم و بی هوا فشار رو دستشو بیشتر کرد

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۷۸

_یک:ننه من غریبم بازی در نیار جواب نیست چون دیگه عین دستم میشناسمت...

فکر میکرد دارم ترحم‌میخرم از کسی که ازم متنفره؟

_دو:الان که اینجایی و اسم لجنت هنوز تو شناسنامه نمیتونی هرز بپری...

انگار غم و سنگینی این پنج سال تازه زخم باز کرده بود که قصد کوتاه اومدن نداشت..

_اسم لجن توام تو شناسنامه ی منه...که چی...هرز نمیپری...جلوی چشمای من؟!

حرفم تیر شد تو قلب خودم
دوست داشتنی نبود...ولی یه حفره ی عمیق تو قلبم داشت که هر چی میگذشت انگار عمیق تر میشد...

رگ بیرون زده ی شقیقه و صورت کبود شده

ش...
چنگ زدم روی پوست دستش تا جداش کنم اما چرخوندم و هولم داد به عقب...
هول دادنی که رسید به دردی تو پهلوم که نفسمو گرفت..

_این یعنی هر گهی بخوای میخوری...حتی زیر گوش خودم؟!

نَـــجـیبـــ
#پارت۷۹

برای خودش میگفت و میشنید..
درد داشت طاقتم میبرد ولی باید می گفتم

_از خودت به من نَرِس...خودتو تو من نبین...فرق منو تو از زمین تا آسمونه...

محکمتر دوباره جلو کشیدم و کوبوندم عقب همون نقطه
برای چند ثانیه چشمام از درد سیاهی رفت و چیزی نشیدم ولی صدای خش دارش کنار گوشم...

_سه:پیکنیک جمعه با اون پسر عموی حروم* زادتو باید تنها بری...

پیکنیک...چی گفت؟!
مچ دستمو تو مشتش گرفت و کشوند دنبال خودش...

_رامین...کجا داری میری؟!رامین...

حتی مکثم نکرد
پله ها...راهرو...سالن...در
هر لحظه میتونستم آوار بشم اما قدرت دستاش اجازه نمیداد و منو مثل یه بچه دنبال خودش

میکشوند...

در سالن و باز کرد و منو انداخت تو حیاط
درم بست...

منو انداخت بیرون؟؟
پس...بچه هام..
درد پشتمو یادم رفت وشروع کردم کوبیدم به در

_رامین...باز کن درو...رامین...تروخدا...بچه هام اونجان....باز کن لعنتی...

نَـــجـیـبـــ

#پارت۸۰

درد پشتم بیشتر شد ولی من بی توجه بهش
انقدر کوبیدم و جیغ زدم
انقدر بقیه رو قسم دادم تا این درو باز کنن که
نای تنم رفت...
پشت در سُر خوردم و دنیا دور سرم چرخید...

رامین&

_خجالت بکش رامین...اون مادره...

صدای خودش دیگه خفه شد...ولی گریه ی بچه هاش نه...
منم هنوز با دو انگشت که رو شقیقه ی نبض دارم گرفته بودم، تکیه م به همون کاناپه بود و خیره به یه نقطه تو فکر سنگینی و داغی دست راستم بود...
دست داغ و سرِّم...

_میشنوی چی میگم؟؟ بذار درو باز کنم...

التماس میکرد...
اما باید بره به درک زنیکه...

_مهری خانم خود رامین میفهمه چیکار داره میکنه...شما هم در حد خودت رفتار کن...نمیخواد شیرین بازی..

صدای وز وز لیلی کنار گوشم اعصابمو خط خطی کرد که داد زدم

_خفه شو....

_چی؟! با منی رامین؟!

نَـــــجـــیـبـــــ

#پارت۸۱

با صورت درهم برگشتم سمتش...
میخواستم حرصشو دربیارم که اینجا با لیلی بودم ولی بچه ش...
اصلا نفهمیدم کی اومد و وایساد به دیدن...

_غیر تو کی داره زر زر میکنه؟! گمشو برو خونه ت...

چشمای خیسش برام یه شوخی بود..
اصلا هرزه مگه نازم میکنه؟! ولی این میکرد...هفت خط بود..

_هنوز که نشستی؟؟؟گورتو گم کن...

صدای بدو بدو از پله ها...یه لحظه با فکر اینکه اونه از جا جست زدم تا یقه شو بگیرم...

_خاله مهری...یکتا از حال رفته....

یه چیزی ته قلبم تکون خورد...بی غیرتم نه؟؟!!
دستامو مشت کردم و نفسم تند شد...

_یا فاطمه زهرا...چیکارش کردی پسر؟!

جلوی کتکای پنج سال پیش اون هل دادن
مسخره نوازش حساب میشد..
بلند شدم و همون طور که داشتم میرفتم سمت

اتاقم گفتم

_نترس...سگ جون تر از این حرفاس...

زیرمشت و لگدام بود طوریش نشد هیچ...دو تا توله هم پس انداخت...

اما حالم...خوب نیست...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۸۲

_خدا ازت بگذره فقط...برو به یحیی بگو ماشین و آماده کنه ببرمش بیمارستانی درمونگاهی جایی...خودتم بیا برو به داد اون طفل معصوما برس تا مثل مادرشون از پا نیوفتادن...

میتونستم بذارم جلوی در بمونه...ولی... نخواستم...

رو صندلی راک تراس نشستم و تابش دادم...

تابش دادم تا یادم بره...
ولی نمیرفت...
حسش خیلی آشغاله....
حس دست داغم...
مثل آتیش بود..
من...لمسش کردم...
مچشو انگشتاشو و پوستشو...همینم عین ماده ی
مذاب از نوک انگشتام جاری شده و به
شعله های قلبم رسیده..
داغی که نمیدونم از کجاست...برای چیه؟!

صدای طنازش تو گوشم چرخید...

"_رامیییین..."

_خفه شو هرزه...

سیگارو روشن کردم...

اینبار با خنده صدای ریز و دیوونه کننده ش صدام کرد

"_رامییین....ببین....برای تو پوشیدم.."

نَـــجـیـبـــ
#پارت۸۳

لباس خواب دو بنده ی یاسی...
خوب زنونگی داشت...خوب منو مست خودش میکرد..
من چم بود؟؟

به خود احمقم لعنت فرستادم...

بلد بود که همه اسیرش بودن دیگه...
کثافت....
همش از اون لمسه که منو برد به روزای آشغالم

سیگار و رو لبم برداشتم و بدون فکر..مکث و عقل گذاشتم کف دستم...
فقط میخواستم حسی که داشت حالمو بهم میزد و از خودم دور کنم...اون صداها خفه کنم...اون جنونو تموم کنم...

یه پوک دیگه زدم و دوباره تکرار کردم

صدای جلز و ولز پوستم..صدای اونو کم کم خاموش کرد...

خیسی چشمام از درد کف دستم بود ولی حق من اینه..

چه زنایی که باهاشون نخوابیدم حالا فقط لمس دست اون این طوری داغم کرده؟!
هر چند...داغی که هیچ وقت خاموش نشده بودو فقط میسوزوند..

_اما...بی خود...

زمزمه کردم و دوباره خاکستر سیگارو کف دستم گذاشتم و طولانی تر نگه داشتم

_آااااخ...

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۸۴

سوختم...ولی ارزششو داشت..

مگه من بی شرفتم...مگه بی غیرتم...تنم با اون اینطوری آتیش بگیره...

تموم شد...
بیحال که شدم سرمو گذاشتم رو صندلی راک و پوکه ی سیگار از دستم افتاد...

_حالا خوب شد...حالا...آروم شدم...

*

_عمو...دستتو بییدی؟! خون میاد...

خوابه یا رویا؟!چقدر گذشته؟!

نوری که تو صورتم میزد میگفت صبح شده...
صبح نه...بیشتر....ظهر بود..

نگاهمو از اون موجود ریزه میزه گرفتم و به خون کف دستم دادم...
نصفش خشک شده ولی یه جاهایی که عمیق تر بود هنوزم تازه بود...

_نچ نچ..حواستو باید جمع کنی تو...ببین چیکای کیدی؟!بذار اییا رو بیایم او بلده خوبت

کنه...
(بذار ایلیا رو بیارم اون بلده خوبت کنه)

واقعی بود....
چقدر سرتقه که دوباره اومده اینجا..
میخواستم از جام بلندشم و یادم بره دیشب چی شد...
یادم بره الان کجاست...
اومده یا نه؟!
یا اینکه...حالش...
عصبی از خودم غریدم..

_به درک...بره به درک...

نَـــجـیبـــ

#پارت۸۵

_بیا اییا...

داداششم آورد...خجالتی بود که جلوی در تراس وایساد و زل زد بهم...

من چه مرگم شده بود که برای نترسیدنش

پلکامو بستم...

_بیا...خوابید...

مثل اینکه پچ پچ خواهرش موثر بود که سه تا دست روی مچم حس کردم...

_خونشو باید بشولیم...(بشوریم)

_مامان زوی دایه مایو بغل میکنه ما که زوی ندادیم بغلش کنیم...

(مامان زور داره مارو بغل میکنه ما که زور نداریم)

_خب... یه دستمال بیال...خونشو پاک کنیم..

واقعا یه چیزایی حالیش بود انگار...
طاقت نیاوردم و پلک باز کردم
با دقت کف دستمو نگاه میکرد
شاید چند دقیقه گذشت..که خواهرشم برگشت

_بیا...

تیشرت سرمه ایم بود؟! سرمو برای دید واضح تر بلند کردم...
خودش بود..گذاشت رو دستم و میکشید...

درد داشت اما...طبابتش اونقدر شیرین بود که از دلم گذشت این پسر ۴ ساله ای که با تیزهوشی و دقت داره کارشو میکنه...واقعا میتونه بچه ی.....من...باشه؟!

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۸۶

_تو دکتری؟!

خودمم نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم..شاید بودنشون کنارم...اینجا و حتی لمسی که آب بود رو آتیشی که نفهمیدم کی شعله هاش کم شده باعث شده بود حالم خوب باشه

سرشونو بلند کردن..پسره باز هیچی نگفت فقط ساکت و بی حرکت نگام کرد ولی امان از خواهرش

_آیه اییا میخواد دکتی بشه منو خوب کنه...

خوبش کنه؟! مگه چشه؟!

_تو چته مگه؟!

_آسم دایم..گفتم سیگای نکشیاا یادته؟!

با این سن؟!
افسوس و ناامیدی..

این دختر بچه ی مریض بچه ی من بود؟!

گوشیم زنگ خورد...
شماره مهری خانوم از بیمارستان..
باید تا حالا میومدن که...

_الو رامین جان...دکتر بستریش کرده ولی یکتا میخواد بیاد خونه....

نپرسیدم دیگه بستری چرا؟اون سگ جون بود که...

_ولی میترسه...
صبر کن الان خودم بهش میگم...

نَـــجـیبـــ
#پارت۸۷

انگار که گوشی رو از دست مهری خانوم کشیده باشه

_تو فقط خواستی اذیتم کنی؟! نمیخوای بچه هامو ازم بگیری مگه نه؟!

صدای لرزون و پر دردش میگفت حالش خوب نبود

_فقط عصبانیت کردم رامین..خواستی تلافی کنی...میدونم...حق داری من اشتباه کردم...

به اون دوتا که داشتن سر درمان دست من با هم مشورت میکردن نگاه کردم..

ایلیا_تو نمیدونی...مامانی میاد دلستش میکنه...

_آرش فقط به بچه ها قول داده بود من خبر نداشتم....بذار بیام خونه...بیام پیششون...

ای کاش میتونستم قلبمو از جاش بکنم تا تموم بشه...
ای کاش یه کم میفهمی‌د...
ای کاش بهش ثابت شده بود تموم شده...

_بمون.....بعد برمیگردی...

چیزی گفتم که نباید..
فقط چند دقیقه یادم بره چه زنی بود...

شاید به خاطره این دوتا کوچولویی که
بخوام اعتراف کنم دوست داشتنی بودن لازمش
دارم...

"اونا بچه های توان رامین..."

حرف حاجی تو سرم چرخید

راست میگفت...
خون...احساس...شایدم....پدر بودن..
هر چی که هست میخوام که بمونن..
حالا مادرشون هر هرزه ای میخواد باشه مهم منم...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۸۸

_مامانی اومد...مامانی اومد..

بالای اون سه تا پله ی ورودی بالا و پایین میپریدن
منم نمیتونستم وگرنه حال دلم و دلتنگیم کمتر از بچه ها نبود..

قدمامو تند کردم تا زودتر بهشون برسم
دست دراز کردم و خم شدم ولی پهلوم جوری تیر کشید که نفسم رفت و چشمام از دردش پر شد
همونجا نشستم رو پله..
نذاشتم بچه ها بفهمن...

که از گردنم آویزون شدن و سر و صورتمو میبوسیدن..

_خوبی یکتا...

شاید مهری خانم صورت سرخ شده مو دید که پرسید...

_خوبم...فقط جوجه های من باید دستمو بگیرن ببرن بالا...یه ذره بخوابه مامانشون...تا حالش خوبه خوب بشه...

ایلیا زودتر ازم جدا شدو دست راستمو گرفت

_بلند شو مامانی...آفلییین...

مرد من بود دیگه...
به حرفش گوش کردم اما همینکه سرمو بلند کردم دیدمش

رو تراس اتاقش تکیه به نرده داشت سیگار میکشید و مرموز بهم زل زده بود

میترسیدم ازش..
نه اینکه منو با پارگی کلیه از شدت ضربه ش راهیه بیمارستان کرد..نه...من عادت داشتم..

از اینکه اونجوری تهدیدم کرد..

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۸۹

اون یه دیوونه س...
راحت میتونه بچه هامو بگیره با اون فیلمی که
دستشه منم نمیتونم هیچ کاری بکنم
جز یه کار...

تا به هوش بودم بهش فکر کردم
باید دستشونو بگیرم و ببرمشون اونم بی سر و
صدا...

سه روز بعد*

الان یه کم بهترم ولی داروهایی که استفاده میکنم یه ذره نامیزونم کرده و حواسمو از بچه ها پرت..
باز خداروشکر مهری خانم و پریا هستن که خیالمو راحت کنن

پشت میز تو آشپزخونه داشتیم ناهار میخوردیم که از در آشپزخونه اومد
با کت و شلوار بود و همینم نشون میداد از شرکت اومده ولی بی موقع چون ندیده بودم وسط ظهر اومدنشو

سلام مهری خانم و پریا و حتی دوقولوها رو جواب داد و نشست..
بازم روبه روی آیلین..

من اما بهش محل نذاشتم...انگار که برام وجود نداشته باشه مثل این چند روز..
هم دیدن اون زن هم وحشی شدنش بهم حتی اجازه نمیداد تو صورتش نگاه کنم...

مهری خانم_ناهار خوردی؟!

_اگه خورده بودم نمی اومدم آشپزخونه..میرفتم

اتاقم..

_آخه هیچ وقت ناهار خونه نمیومدی که...پریا بشقاب بذار براش...

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۹۰

شانس مائه که خودشو نشون میده همش..که

همون یه ذره آرامشم بگیره ازم...

_خوردید مامان جون...از خاله تشکر کنید..

_میسی میی(مرسی مهری)
_ملسی خاله...

امان از آیلین و یک دندگیش..الانم وقت توبیخ نبود برای نگفتن خاله...

از پشت میز آروم بلند شدم..

عاشق ماکارونی با سس گوجه بودن این وضع سروصورتشون بود...

_چقدر کثیفی تو؟!

با کی بود؟؟

آیلین صورت قرمز شده با سس گوجه شو بالا آورد...

_با منی عمو؟!

_نه مامان جون...بلند شو بریم...

_با خودتم بچه جون...

_من چثیف نیستم..

رامین ۳۵ ساله با بچه ش لج کرده بود که دستاشو رو میز گذاشت و سمتش خم شد

_چرا هستی...صورتت شده عین گوجه ی نشسته...کثیف و قرمز

مهری خانم_لج نکن باهاش...مگه بچه ای؟!

خندید...بدون مقدمه...بی قید و با سرخوشی

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۹۱

_اصلا اومدم سر به سر این یکی بذارم که حالم خوب بشه...

بی خیالیش انگار تایید خنده ی بقیه بود که اوناهم شروع کنن...
ولی چیزی که منو مات نگه داشت حرفش بود..
اینکه به خاطره آیلین اومده بود..

بی هوا آیلین از روصندلی بلند شد قاشق سسیشو زد تو صورتش

_بیا....توام چثیفی...

منتظر بودم حتی بزنه بچمه مو
اما چیزی که عجیب بود خندیدن دوباره ش
بود...
اونم از ته دل...

_ دختر توئه دیگه... به خودت رفته سرتق و
نترس...

رامینم از جاش بلند شد و تقریبا حمله کرد سمت آیلین

زودتر از اون دخترمو با وجود درد پهلوم بغل کردم صورتم جمع شد اما مهم نبود
من نمیذاشتم دستش به بچه م برسه...

_میخواستی بچه ی منو بزنی؟!

خندش شد یه نیشخند

_بچه ی تو؟! اگه میتونستی یه نصفه بچه از خونه ی بابات می آوردی...

باورم نمی شد..
اینکه بعد از پنج سال دوباره کنار این آدمم یه اجبار بود
اجباری که باعث شده بود اونم از من و دوقلوها فراری باشه ولی الان داره اعتراف میکنه؟!
تو این هیاهو...این واویلا...صداهایی که تو سرم نشونه ی خوبی بود اما یه حس عجیب داشتم..
یه دلشوره...
اون بچه هاشو قبول کرده...

چرا؟؟

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۹۲

من نگاه پر اخمم ازش نگرفتم تا اینکه ایلیا رو میز وایساد ودستای کثیفشو کوبید رو سینه ی باباش

_بلو کنال (برو کنار)....ما میخوایم بلیم خونمون...تویم نمیبریم...

خنده ش جمع شد
آروم نگاهشو از ایلیا گرفت و به من داد

_عههه...مامان گفته بهت قراره برین؟

_آله...
_نه...

همزمان با ایلیا گفتم..ولی دیر شد...

_من فقط گفتم بعدا...نه الان مامان جون...

_اگه یادت رفته دوباره یادت بیارم که اگه خواستی بری باید تنهایی از اینجا بری؟

مهری خانم_برو تو بالا دختر ...توام ول کن رامین...بچه س یه چیزی میگه...کجا میخواد بره؟

رامین&

_واااای بیای منه؟؟

به پریا گفته بودم بچه ها رو صدا کنه..
چون براشون کادو گرفتم
یه عروسک باربی برای آیلین و یه ست پزشکی برای ایلیا

چیزی که دیروز برای من تفریح بود اونا رو ناراحت کرد پس باید از دلشون در می آوردم...

_آره این یکی هم برای برادرت...

_میسیی عمو...بیا اییا..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۹۳

بخوام خودمو به خاطره کارا و رفتارای این چند

روز توجیه کنم میگم دیدن ترس چشمای اون برام لذت بخشه ولی واقعیتش اینه خودمم دوست دارم وقتی باهاشون سرگرم میشم و خنده هاشونو میبینم...

مادرشون نمیذاشت زیاد ازش دور بشن اما الان نیم ساعته اینجان و اون..نیست انگار...

_خب بچه ها بریم بالا به مامان نشون بدین بابا...عه...نه عمو چی براتون خریده...

ایلیا_مامانی خوابیده که..

_خب فردا نشون میدین..

میدونم به من ربطی نداشت...
عذاب وجدانی ام ندارم...
ولی چند روزه همش میخوام بپرسم وقتی آخ و اوخ میکنه و صورتش جمع میشه از درد به خاطره چیه..

نگاهم گرم بچه ها بود که بالا پایین کردم و با بی خیالی از مهری خانوم پرسیدم

_چشه که هنوز خوب نشده؟!

چشم غره رفت و دستشونو وقتی کادوشونو زیر بغل زده بودن گرفت و رفتن سمت پله ها...

_یه از خدا بی خبر انقدر پهلوشو کوبیده بود به لبه ی کنسول که کلیه ش پاره شده..

همینم مونده از همه چپ و راست حرف بشنوم
به خاطره رفتارم با اون زن
عصبانی داد زدم

_شانس آورد زبونشو خورد وگرنه اون از خدا بی خبر بلاهای بدتری سرش می آورد..

آیلین_داد نزن عمو...مامانم خوابیده..

نَـــــجـیبـــــ

#پارت۹۴

این چی میگه دیگه

_چشششم..امر دیگه جوجه..

_نه شب بخیل..

مهری خانوم با خنده گفت

_قربون حکمت خدا برم که فقط تو از پسش برمیای دختر گل من..

اون برمیاد؟ خودم هیچی نمیگم...آخه کار دارم با اون زن...خیلی کارا..

دو ماه بعد*

گردگیری که تموم شد خونه رو کامل از نظر گذروندم
هر چند روز میام برای تمیز کردن اینجا..

یادگار باباس....که بعد از رفتنش فهمیدم بی کسی یعنی چی..

نم چشمامو گرفتم...
مجبورم بفروشمش ولی بعد از انحصار وراثت
افتادم دنبالش اما خب چند ماهی طول میکشه..
پولشو میخوام... باید بریم...هر چه زودتر...

حس خوبی ندارم..
رامین خیلی عجیب تر شده..
چند باری باهم جر و بحث کردیم ولی غیر از
اون با من بی تفاوتِ مثل خودم
اما با بچه ها مهربون و آروم...
کادو وسایل اسباب بازی
حتی بازی میکنه باهاشون
جوری که حتی ایلیا که با هر کسی اخت نمیشه
هم باهاش جور شده

قبلا بود میگفتم پدر با حوصله ای میشد اما
قضیه فرق کرده
هیچی شبیه اون موقع نیست..

نَـــجـیبـــ
#پارت۹۵

مدام فکر میکنم میخواد منو از اون خونه بندازه
بیرون و فقط بچه ها رو نگه داره..

اما تمام تلاشمو دارم میکنم قبل از اینکه بخواد کاری کنه خودمون بریم
به خاطره همینم به بهونه ی خونه ی بابا و دیدن مارال چند بار تو هفته از اونجا میزنم بیرون تا کارامو سرعت بدم...
با آرشم فقط تلفنی حرف میزنم و ازش مشورت میگیرم..
نمیخوام زیاد درگیر من و اون دیوونه بشه

دیگه امروز خیلی دیر شده بود...چادرمو سر کردم و برای سوار شدن رفتم ایستگاه اتوبوس

سر خیابونمون..

بچه هام یه ماه اذیت شدن برای اومدن به مهدشون
آخه خونه ی اون خیلی دور بود
اینکه تاکسی ام سوار بشیم هر روز نمیشد بودجم اجازه نمیداد

ولی خوبیش این بود دیگه مهد تموم شد و اونا هم راحت شدن
منم با خودم نمی آوردمشون بالاخره یه حرفی از دهنشون در میرفت و به رامین میگفتن مثل دیدن آرش که اوضاع بدتر میشد..

زنگ درو زدم
دو هفته پیش مهری خانم بهم یه کلید داد ولی اینجا خونه ی من نبود که بخوام قبولش کنم..

آقا یحیی با روی باز درو باز کرد اما بعد از سلام علیک احساس کردم یه جوریه..
نمیدونم شاید اشتباه میکنم..
رفتم سمت ساختمون...
درو باز کردم
پایین ساکت بود..پس بچه ها بالان..

پله ها رو رفتم بالا و در اتاقمونو باز کردم..

اتاقی که معمولا به هم ریخته س به خاطره
بازیشون تمیز و مرتب بود..
بدون...بچه ها...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۹۶

کم کم تو دلم خالی شد..

صداشون کردم..

دونه دونه ی اتاقا حتی اتاق خود رامینو باز کردم...پایین بالا..آشپزخونه...حیاط..
خونه انگار خالی شده بود..
هیچ کس حتی مهری خانوم نبود..
دوباره رفتم سراغ آقا یحیی

_بچه هام کجان؟!

ناراحت بود..این پا و اون پا کرد که بدون کنترل رو صدام داد زدم..

_میگم بچه هام کجان؟؟

_نترس...با آقا رامین و مهری رفتن شمال..

زمزمه کردم

_شمال؟؟

انگار نا از تنم رفت زانوهام شل شد وهمونجا

افتادم رو زمین...

_نترس آقا گفت تا شب برمیگردن..دخترم... پریا...پریا بیا که خدا رسوندت..

دستاش رو شونه هام نشست..

_یکتا...چی شده عمو؟!

_هیچی..آقا بیخبر ازش بچه ها رو برده شمال اینم تا شنید پس افتاد..بهش گفتم تا شب میان..

_آقا زده به سرش؟این مسخره بازیا چیه آخه سر یکتا درمیاره؟!

نَـــجـیبـــ

#پارت۹۷

_آروم تر عمو...

_دروغ...میگه...بچه هامو برده...نمیاره دیگه...

_بابا میگم مهری ام برده...مگه میشه نیان؟

برده؟!
نگاه بیچاره م بالاخره از زمین و اون نقطه ی نامعلوم بالا اومد..

_زنگ...باید بهش زنگ بزنم...

با دستای لرزونم گوشی رو از تو کیفم در آوردم
اشکامو پاک کردم تا صفحه ی گوشی رو
واضح ببینم...

اون شماره ای که هنوز سیو نداشتمش و
میدونستم کدومه رو گرفتم...

یه بوق...دو بوق...سه بوق...برنداشت

گوشی رو پایین آوردم و بیچاره وار به آقا یحیی
نگاه کردم

_بر...نمیداره که...دیدی...دروغ...میگه...

بلند شدم چادر و روسریمو درست کردم..

_کجا؟!

_باید...برم دنبالشون...آدرسشونو میخوام...

_ای بابا تا تو برسی که اونا برگشتن....

داد زدم

_اونا رو نمیاره...بچه هامو نمیاررره..برده که از من بگیرتشون...از من دورشون کنه... از مادرشون..

نَـــجـیبـــ

#پارت۹۸

هق هقم بلند شد..قلبم داشت از سینه م میزد بیرون..دلشوره و ترس..امونم نمیداد..

پریا شونه هامو گرفت

_عمو زنگ بزن خاله اصلا...یکتا...یکتا منو ببین...اونکه دروغ نمیگه بهت....

_چرا میگه...همتون دروغ میگین...اون میخواد...منو بچزونه...میخواد عذابم بده..ولی من..کاری نکردم..به خدا کاری نکردم...اون

زن من نبودم...اونی که تو اون فیلم بو...بود
من...من نبودم...تو بهش بگو....حر...حرف
منو باور نداره...

پریا با دلسوزی نگاه میکرد..بدردم نمیخورد
همونطور که حرفای بی ربطی که بهش زدم
بدرد اون نمیخورد
ولی دست خودم نیست..میخوام اون راضی بشه

_باشه میگم بهش...تو آروم باش..

_الو مهری به یکتا بگو برمیگردین..بیا

بیا...گرفتم با خودش حرف بزن...

گوشی رو سریع گرفتم...

_الو...مهری خانوم...بگو...میاری بچه هامو...بگو بهم..

با گریه خودمم نمیفهمیدم چی میگم..

_قربونت برم...آیلین تو تلویزیون دریا رو دید..به باباش گفت بیارتش اونم آورد...همین

باباش؟؟
داد زدم

_باباش نیست...اون باباشون نیست..اون عوضی هیچ کس بچه های من نیست...

نَـــجـیبـــ
#پارت۹۹

_باشه هر چی تو بگی....صدا برات نمونده که چیکار میکنی با خودت...ما زود میایم..همین الان به رامین میگم راه بیوفتیم...خوبه؟؟

لابه لای هق هقی که الان آروم تر شده بود التماس کردم...

_بیارشون برام بچه هامو...تروخدا..زود بیارشون

*

چهار ساعت..پنج ساعت..شش ساعت..نمیدونم فقط میدونم رو پله ی ورودی ساختمون نشستم و منتظر موندم..
اونقدر منتظر موندم که صدای بوق ماشین اومد

خودشون بودن
دیگه صبر نکردم اون ریموت کوفتی درو کامل باز کنه
بدو از لای در رفتم بیرون در ماشین و باز کردم

_سلام مامان..
سلام مامانی..

با دیدنشون خندیدم و
قلبم قوی تر زد محکم تر تند تر...

پیادشون کردم...کنار ماشین دو تا جوجه مو بغل گرفتم و عطر تنشونو نفس کشیدم...
آخ آخ آخ...

میخواستم تا صبح بچسونمشون به خودم ولی نمیشد...کار داشتم با یه عوضی..

بچه ها رو ازم خودم فاصله دادم..و سپردمشون دست مهری خانوم...
از اونم ناراحت بودم ولی فعلا امن ترین آدما بودن..

_برید بالا مامانم میاد...

vipنَـــــجـیبـــــ :

نَـــــجـیبـــــ

#پارت۱۰۰

مطمئن شدم بچه ها رفتن تو
دنبال ماشین راه افتادم تا اینکه جلوی ساختمون
نگه داشت و اون پیاده شد...
رفتم سمتش و داد زدم..

_به چه حقی بچه های منو بردی بدون اینکه به
من حرفی بزنی؟؟

برنگشت...مجبور شدم بازوشو بگیرم و برش
گردونم...

_تو نمیتونی بچه هامو بدون اینکه به من بگی ببری دریا...ببری پارک..ببری هر جا دلت خواست...فهمیدی؟!

خوشحال بود از حال منی که چیزی تا سکته کردنم نمونده بود...

_این روزا همش میری بیرون معلومه سرت خیلی شلوغه....نخواستم وقتتو بگیرم...البته حق داری اینجا مشتری نداری که...باید بری اونجا تا گمت نکنن..

با نفرت زدم رو سینه ش و از بین دندونای چفت شدم جیغ زدم

_خفه شو...دهنتو ببند...خسته م کردی..دیوونه م کردی...

صورتش هیچ انعطافی نداشت که دستامو محکم تو مشتش گرفت

نَـــــجـیبـــــ

#پارت۱۰۱

_دیدن ترس از نقطه ضعفت آرومم
میکنه..اونقدر که بخوام اینجا نگه ت دارم تا با
این حالت تفریح کنم...یا اینکه...دلم بخواد بابا
بشم....بدون اجازه ی تو...بدون اینکه کنارشون
باشی....مادرشون باشی باهاشون وقت
بگذرونم...
کی میدونه کدومشو من میخوام؟؟

میدونستم...

_بابا بشی بدون من؟؟ فکر کردی من میذارم؟

سرشو آورد جلوتر و از قصد نفسای گرمشو تو صورتم رها کرد

_تو....از وقتی فیلم هرزگیتو دیدم برام فاقد اهمیتی..وقتی ام برام بی ارزش باشی مثل یه دستمال کثیف از زندگیه خودم و...

نیشخند زد

_بچه هام...میندازمت بیرون...

وحشتی که حرفام بهم داده بود داشت روح و از تنم میکند
لبام میلرزید ولی سعی کردم محکم باشم
فقط سعی کردم..چون راحت نبود تنهایی جنگیدن...

_بچه هات؟؟ کجا بودی وقتی فهمیدم حامله م....وقتی یه نفرو میخواستم بغلم کنه آرومم کنه...حتی از دردایی بهش بگم که نمیتونستم به

بابام بگم چون خجالت میکشیدم ازش...
تو کجا بودی وقتی از فشار تحمل وزنشون نفس کم می آوردم....کجا بودی شب بیدارياشونو...گریه کردناشونو...مریض شدناشونو....بی خوابیاشونو...
تو نبودی...چون فکر کردی من یه هرزه م....نبودی چون اون فیلمو باور کردی....نبودی چون حتی گوش نکردی به من...به زنت..پس اونا بچه های تو نیستن...

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۰۲

بین نگاه قرمز شده ی اون یه نفس عمیق کشیدم
تا بازم بتونم گله کنم
نه اینکه اون میفهمید..نه
اینا دردام بود...حسرتام....از جایی که پنج سال
بود تو قلبم نگه داشته بودنمشون...

_اونا بچه های منن...فقط خودم...توام
نخواستیشون...چه پنج سال پیش...چه...

داد زد و یه قدم اومد جلوم

چسبید به تنم..

_حالا پشیمون شدم...گردن میگیرمشون..

جدی بود...اونقدر جدی که خواستم به هر چیزی چنگ بزنم برای پس گرفتن حرفاش..

فاصله گرفت یه سیگار برداشت و روشن کرد

سرمو به چپ و راست تکون دادم

_نگیر...نمیخوام گردن بگیری...تو بچه نداری...از من نداری...برو سراغ وارثتو از زنایی که بابات میگفت باهاشون میخوابی بگیر..مثلا از همون زنه که اینجا اومده بود.. بچه های من نسبتی با تو ندارن..اینو یادت بیار همیشه...

**

بچه ها رو حموم بردم برای خواب آمادشون کردم...
حالم بد بود وقتی مدام از امروزشون تعریف میکردن
از حاتم بخشیای عمویی که بعد از پنج سال تازه میخواست بابا بشه...

ولی کور خونده..
برام مهم نیست چی میگفت..یا اصلا چی میخواد
اون حقی رو بچه هایی که تا به الان نمیخواست نداره..
حقی از اینکه بابا صداش بزننم نداره..
منم نمیخوام بفهمن یه هرزه باباشونه..یه نامرد..یه عوضی...
برای همین حینی که داشتم موهای تقریبا بلند آیلین و با حوله خشک میکرد
گفتم اما با شک...

_عزیز دلم....عمو...آدم خوبی نیست...

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۰۳

کار خوبی ام کردم اصلا..
ایلیا که رو تخت دراز کشیده بود بلند شد با تعجب اسمشو آورد و آیلین برگشت و نگاه کرد

_اما اون بیای ما آبنبات ینگی ینگی میخیه..اسباب بازی میخیه...خیس مهیبون

میخیه...مایو میبیه دییا
(آبنبات رنگی رنگی میخره...خرس مهربون میخره مارو میبره دریا پارک)

داشتم برای بچه های ۴ سالم گرو کشی میکردم ولی ترس از وابسته شدنشون به اون...عقلمو گرفته بود..

بغضمو قورت دادم...

_ولی اون آدم خوبی نیست...مثل عمو آرش نیست...مثل خاله مارال نیست..این کارا رو

میکنه که اذیتمون کنه..
شما دوتا هم....دیگه نباید بدون اجازه ی من باهاش حرف بزنید....باهاش برید بیرون...ازش چیزی قبول کنید...باشه؟! وگرنه مامان ناراحت میشه.. گریه میکنه...غصه میخوره...

_آبنبات ینگی ام گیفت نخوایم؟

دست کشیدم رو صورتش

_خودم برات ده تا آبنبات رنگی میگیرم مامان...

به زور و حداقل به زبون راضیشون کردم
ولی بچه بودن..شاید این خلاء تو دلای
کوچیکشون...شایدم به قول خود رامین خون
اونا رو سمت اون نامرد میکشوند..
چیزی که نمیخوام قبول کنم اینه که شاید واقعا
به خاطره محبتش به سمتش کشیده میشن...

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۰۴

رامین&

دستای لیلی از روی تن عرق کرده م سر خورد سمت پایین تنه م...
آروم نمیشدم...
تو این پنج سال یه چیزی تو وجودم نمیذاشت لذت ببرم...نمیذاشت آروم بشم...عین یه سد جلومو میگرفت...
درستش اینه:
اینکه اون نمیذاشت....
فکر و حسی که باهاش داشتم
هر لحظه و هر ثانیه جای آدمای جدیدو تو سرم میکاشت..

_خسته شدی؟؟من بازم میخوام...

زل زده بودم بهش
همشون لکاته ن

خواست خودشو بکشه رو تنم که دستشوگرفتم و برگردوندمش سرجاش و بدون هیچ انعطافی گفتم

_ولی تو اونقدر خواستنی نیستی که ازت سیر

نشم...

دقیقا برعکس اون..
لعنت بهش..

مات موند...نه اینکه تا حالا از خودشو و هرزگیش تعریف کرده باشم...نه...ولی انتظار نداشت

نشست رو تخت و من بلند شدم

_رامین..این جور حرف زدن ناراحتم میکنه

همون طور که دنبال لباس بی صاحبم میگشتم نیشخند زدم

_برات ده تومن بزنم رفع میشه...

_چت شده امروز؟ تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی...منم غرور دارم..منم شخصیت دارم..

نَـــجـیبـــ

#پارت۱۰۵

ابروهام بالا پرید

_بسس کن...هرزه و غرور؟! ننه باباتو نگاه نکن فکر میکنن هنوزم دختر خونه ی باباتی اما من که میدونم تو تخت بهتر از پورن استارا کار میکنی..

_رامیین...

دستمو بالا آوردم

_آهاان ببخشید..
چون بهت میگم هرزه ای که عرضه نداره ارضام کنه بهت برخورده؟غرورت اینجا میشکنه نه؟ من اشتباه فهمیدم...

_یادت نره تو اومدی سراغم...تو بهم گفتی...

بالاخره لباسو پیدا کردم و تن زدم

_پول عمل دماغت از دوست پسر دکترت رفته دیگه نه؟؟
به خاطره عشقش نبود صد در صد...
به اونم دادی....بعد اومدی سراغ یه لقمه ی چرب و نرم تر که منم...منشی شدی که بدی کیف و کفش مارک بخری...تو و امثال تو...در ازای پول..زندگیه بهتر... عیش و نوش... برای مردای هول کار میکنین...متاهل باشن.مجرد باشن...حتی..

انگار جلوی آینه وایساده بودم و طرف حساب حرفام خودم بودم
به خاطره همین جون کندم بگم...

_اگه خودتون متاهل باشین..چه فرقی میکنه؟!
خودتو میفروشی به من...منم خریدار هرزه هام...معامله ی خوبیه...دو سر برد...

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۰۶

با همون بدن لخت اومد کنارم
دستشو گذاشت رو سینه م
دقیقا جای مشت بی جون چندساعت پیش اون که
عین یه توده سفت شد...

لحنشو مظلوم کرد..
طبیعیه...سیاستش از بقیه بیشتر بود..

_من به تو تعهد دارم عزیز دلم....همه مثل
زنت اهل خیانت...

زنم؟! به چه جراتی؟!

_خفه شووووو...

دستمو بالا آوردم و کوبیدم تو صورتش که از شدت ضربه پرت شد رو تخت

_اونقدر جلوت کاه و یونجه ریختم که جرات کنی همچین زری بزنی؟!

فقط صدای گریه.
اینجا هوا نبود

همش بوی کثافت میداد...
اون.. خودم.. اتاق..خونه...

لباسامو کامل پوشیدم...

خواستم از اتاق بزنم بیرون...ولی برگشتم سمتش

_اخراجی...دیگه نمیای شرکت...

با جیغ جیغ موهای بلند و فرشو از رو صورتش

کنار زد
موهایی که خیلی شبیه اون بودن...

_میرم سراغ بابات...حالا ببین...

_بابام خودش اومد سراغم که توی هرزه و چهار تا مثل تو تو تخت پسر سر به زیرش چیکار میکنه...حالا میخوای منو لو بدی؟
هر گ*هی خواستی بخور ولی دیگه نبینمتا..تاریخ مصرفت تموم شده خیابونی...

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۰۷

_شب اینجا موندی؟اونم تنها...از تو بعیده..

تو خواب بیداری بودم که صداشو شنیدم
کی برگشته بود؟!

_نکنه چون شرط کردیم اگه زودتر از شش ماه برگشتم باید تو برام مهمونی خوش آمد بگیری فرار کردی که بگی بی خانمانی...هاان؟؟

_گمشو...تا صبح نخوابیدم..

بالشو از زیر سرم کشید که نچ کشداری گفتم... این نمیذاشت استراحت کنم و فکرمو آزاد از اون زن...

_میگم تنها بمون نیستی..پس لیلی جونت کو؟

بلند شدم و موهامو با دست عقب فرستادم

_یه منشی میخوام...

_جای لیلی؟..خوب بود که..راست کار خودت...بیشتر از بقیه باهاش مونده بودی...

از آویز کمدی که تو اتاق استراحتم تو شرکت داشتم یه پیراهن آبی برداشتم و انداختمش رو تخت

_یه کار بلد میخوام

_از لیلی بیشتر؟

چه مرگش بود بدتر از من؟
عصبی شدم و جدی بهش توپیدم

_میشه اینقدر اسم اونو نیاری؟ حالم ازش بهم میخوره...

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۰۸

_آره به شرطی که اول بگی چرا انقدر اوقاتت تلخه...

_هیچی...فقط یه آدم درست حسابی پیدا کن..

خودش میدونه کی چیکاره س..اینکه کی برای کار میاد کی برای گرم کردن تخت بقیه...نیاز به توضیح نیست

_اووه رفیقمون زرنگه...پس میخوای صفر

کیلومتر بیاری که بابات آمار اینکه قبل از تو چیکاره بود رو نداشته باشه؟

یه لحظه وایسادم..
صفر کیلومتر
دخترای ساده که تا حالا دستشونو یه نفر نگرفته...اونایی که تو خیال سیر میکنن و بوی سادگیشون جلوتر ازخودشون میاد...
یکی مثل...اون
قبل از اینکه زنم بشه..

سیب گلوم سخت بالا پایین شد.

_بهزاد انقدر مزخرف میگی پشیمون شدم...خودم میدم امیر آگهی بزنه..

_نه مثل اینکه حاجی واقعا گوشتو پیچونده...میخواد زمینا رو ازت بگیره؟

نیشخند زدم...

_زمینا؟ نه...

رفتم سمت سرویس

درو باز گذاشتم و سر و صورتمو فرستادم زیر

شیر روشویی...
آب سرد سرد
کله م هنوز داغ بود..زنیکه بی عرضه..

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۰۹

"_بچه هات؟؟ کجا بودی وقتی فهمیدم حامله م....وقتی یه نفرو میخواستم بغلم کنه آرومم کنه...حتی از دردایی بهش بگم که نمیتونستم به بابام بگم چون خجالت میکشیدم ازش...

تو کجا بودی وقتی از فشار تحمل وزنشون نفس کم می آوردم....کجا بودی شب
بیدارياشونو...گریه کردناشونو...مریض شدناشونو....بی خوابیاشونو...
تو نبودی...چون فکر کردی من یه هرزه م....نبودی چون اون فیلمو باور کردی....نبودی چون حتی گوش نکردی به من...به زنت..پس اونا بچه های تو نیستن..."

گول نخور احمق..
نه گول حرفاش..نه مظلوم نماییاش...
من خودم دیدمش..
خودم ناله هاشو شنیدم..
خودم...

اون کارش خر کردن مرداست..منم که میشناسه...

"_تو بچه نداری...از من نداری...برو سراغ وارثتو از زنایی که بابات میگفت باهاشون میخوابی بگیر"

تکیه شو برداشت

_باتوام...میگم کی رو میگی؟!

حوله رو انداختم گوشه و سرمو بلند کردم

_بهزاد...حسنی چند سال پیش بهت نگفته بود...حامله س؟!

جا خوردنشو به وضوح دیدم..مکث و تعللش برای جوابم دیدم...

_یکتا رو میگی؟!

جوابی نبود فقط نگاه خنثی

نَـــجـیـبـــ
#پارت۱۱۰

_صبر کن ببینم...الان داری میگی یکتا با بچه هات خونه ی توان؟!

عصبانی شدم...بی دلیل...

_بچه هام.....پس میدونستی حتی دوقلو ان... وکیل مورد اعتماد تو چرا وقتی وکالت طلاق داشت به من نگفته بود حامله س و به تو گفته بود؟!

_حامله بود یا نبود...تو مگه بچه ای که از اون زن خائن داشتی رو میخواستی؟

_از کجا میدونی بچه های من بودن؟! شاید توله های همون د* سه که باهاش بوده...

_خب چه فرقی میکنه؟! بچه ی هر کی؟! تو اون زنو نمیخواستی...بچه هاشم که معلومه نمی..

_میخوام...

نگاهش تو چشمام دودو میزد
رو راست شدم بعد از تقریبا سه ماه..

_بچه هامو میخوام..بدون اون زن

میخوامشون...اون دوتا کوچولوی شیرین بچه های منن...بهزاد میخوامشون...

بهتر از خودم منو میشناخت که وقتی میگم میخوامشون دیگه دلیل نخواد و سرزنش نکنه...

_پس مادرشون چی؟!

"_اونا بچه های منن"
کور خونده

_یکم دیگه از شرش راحت میشم...

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۱۱

تقریبا هر روز میاد اتاقم بعضی وقتا با ایلیا حین سرکشی به اتود نقشه ها
فکر میکنه منم دارم رو میز نقشه کشی نقاشی میکشم...
برام میگه و منو بیشتر شیفته ی خودش میکنه..طوری که چند روز قبل تا گفت دریا رو

دوست داره دستشونو گرفتمو و بردمشون
شایدم میخوام به خودم ثابت کنم..
برام...خیلی مهم ان...
البته بدم نشد دیدن حال خراب و ترس مادرشون
خیلی خوب بود..

امروزم اومد..
لبخندی که رو لبام نشست شده بود واکنش
همیشگیم موقع نگاه کردم به این دو تا
کوچولو...

صندلی رو عقب کشیدم تا بیاد و بشینه اما دمق
بود...
نه سلام که عادت همیشه ش بود نه شیرین

زبونی ای که به محض ورودش شروع میشد انگار که فقط میگه تا منو آروم و نرم کنه...

_سلام نمیدی؟!

شونه بالا انداخت...نشست رو زمین
کوله ش گذاشت جلوش و بازش کرد..

سه چهار تا وسیله از توش درآورد..
دقت که کردم دیدم همونایی بودن که من براش میخریدم
آخر سر اون آبنباتی که عاشقش بود..

_بیا عمو...دیگه اینایو نمیخوام...(دیگه اینارو نمیخوام)

با اخم رفتم جلوش و رو به روش مثل خودش نشستم

_چرا؟! دوسشون نداری دیگه؟! برات دوباره بخرم؟

سرشو تکون داد

_نه...مامان گفته اگه اینا رو بگییم گییه میکنه...من نمیخوام مامان گییه کنه
فققققط....خیس مهیبون دایم...اونو یه کم بازی میکنم بیات میایم...(خرس مهربون دارم یه کم بازی میکنم برات میارم)

مامان؟!؟!

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۱۱۲

انگار که تو یه لحظه خون تو مغزم جمع شد تا بترکه..
ولی نمیتونم جلوی آیلین...نمیخوام ازم بترسه و بدتر اینکه...
دیگه دوستم نداشته باشه به خاطره اون...

شاید شدم همونی که حاجی میگفت
همون رامین پنج سال پیش صبور نمیدونم...
پدر بودن عجیبه...

روکش آبنبات و برداشتم و گرفتم جلوش

_مامان هیچ وقت ناراحت نمیشه من برات اینا رو میخرم...

یه نگاه به آبنبات انداخت
میخواست از دستم بگیرتش ولی دلش رضا نبود...

_چیا..میگه تو آدم بدی هستی..ولی من گفتتتم...تو بیامون از این آبنبات ینگیا میخیی..خیس مهیوب میخیی...مایو میبیی

دییا...(برامون از این آبنبات رنگیا میخری..خرس مهربون میخری..ما رو میبری دریا)

من آدم بدی ام؟!
صد در صد اشتباه کرده که با من طرف شده و خودش باعث میشه موندنش اینجا کوتاه تر بشه...

_میخوای بریم پیش مامان از خودش یه بار دیگه بپرسیم؟! شاید یه عموی دیگه رو میگه...

سرشو تکون داد و آبنباتو از دستم گرفت..
منم بغلش کردم..
موهای خوشگلشو فرستادم عقب و صورت

کوچیکشو بوسیدم..

خوبه که ایلیا نیست
چون قانع کردن اون خیلی سخت تر از خواهرشه...

جدیدا یه چیزی فهمیدم...اینکه به خاطره اون هرزه بزرگ شدن بچه هامو ندیدم و این برام خیلی گرون تموم میشه..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۱۱۳

یکتا&

به هفت هشت نفری که تو رفت و آمد بودن و داشتن سالن و آماده میکردن برای مهمونی ای که پریا ازش حرف میزد نگاه میکردم و گوشم با مهری خانم بود

_زیاد مهمونی نمیگیره..این دفعه هم به خاطره اون بهزاد خیر ندیده س...

برام عجیب نیست که بهزاد براش مونده باشه
هر چی نباشه اون خیلی خوب تونسته بود
آدمای جدید و سبک زندگیه متفاوتی رو به
رامین نشون بده...
هر چند خودش هیچ وقت نمیخواست..
یعنی قبلا نمیخواست و الان انگار خیلی ام
راضیه...

نمیدونم...حالم گرفته شد
یعنی چه جور مهمونی ای میتونست باشه؟!
نه اینکه برام مهم باشه ها نه بدتر از دیدنش با
اون زن که نبود ولی قلبم انگار نمیفهمید...

_میگم....چه جور مهمونی ایه؟!

_والا ما میریم اتاقای خودمون نه میبینیم کی میره کی میاد...
خودشم مثل الان کارگر میاره...
همه ی کارو میکنن و بعدش هر چی ریختن تر تمیز میکنن میرن..

گوشی که زنگ خورد و اسم آرش رو اسکرین افتاد برای جواب دادن از مهری خانم عذرخواهی کردم و رفتم بیرون..

_الو سلام...

_سلام چطوری؟! بچه ها چطورن؟

_خوبیم..خدا روشکر میگذره...آرش خونه چی شد؟

_بهت گفته بودم یه مشتری هست؟!

_خب؟!

_پیام امروز باهاش قرار گذاشته توام باید بیای...

با هیجان پرسیدم

_واقعا؟!

_آره...مخشو زده راضی شده نصف پولو قبل

از سند زدن بهت بده...

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۱۴

نمیخواستم آرشو درگیر کنم ولی مجبور شدم ازش بخوام به دوستی که تو بنگاه داره بسپره خونه ی ای که هنوز تو انحصار ورثه س و بفروشه حتی شده کمتر از قیمت اصلیش منم سهم دولت بخرم تا به مزایده نذارنش و به خودش بفروشم..
حداقل کاری که میتونم بکنم اینه که نباید بذارم

آبروی بابام بره با مزایده..

این روانی معلوم نیست چیکار میخواد بکنه...یعنی معلومه ها...
یه جورایی با رفتار و حرفاش بهم حالی کرد منو فقط به خاطره بچه ها نگه داشته...
ولی منم قرار نیست صبر کنم تا روزی که اونا رو ازم بگیره و بندازتم بیرون..

_باشه حتما...آدرسو برام بفرستی الان راه میوفتم..

_خیلی خوشحالی ولی یارو دندون گرده ها...هر چی گفت نگی باشه جلوش...

_من حتی فکر نمیکردم کسی با این شرایط بیاد جلو که اومد بقیه ش مهم نیست.....من فقط یه سرمایه میخوام که بتونم یه جایی رو بگیریم دور از چشم اون..

با سرزنش گفت...

_لجبازی میکنی دیگه...خودم بهت میدادم این همه دردسرم نداشت..

_نه اصلا..تا همین جا هم خیلی به من و بچه ها کمک کردی نمیتونم بیشتر از این بار باشم رو دوشت..

خودم باید یاد بگیرم تنهایی گلیممو از آب بکشم

بیرون
هر چی نباشه بچه هام فقط منو دارن..

رفتم اتاق لباسامو عوض کردم
کیفمو که برداشتم نگاهم رفت سمت ایلیا

_آبجیت باز کجا رفته ؟

_نمیدونم...لفت (رفت) کوله هم بلد..

کوله برای چی؟

برم بیارمش اینجا به مهری خانومم
بسپرمشون..

نَـــجـیـبـــ
#پارت۱۱۵

_ایلیا تو جایی نرو...برم بیارمش...

همینکه درو باز کردم باهاش چشم تو چشم شدم...اونم آیلین به بغل..

بچه ی من بغل اون...
امان از دست آیلین...

سرتا پامو از نظر گذروند

_به سلامتی جایی تشریف میبری؟!

دستمو دراز کردم و از تو بغلش بیرون کشیدمش و گذاشتمش زمین..

_به تو ربطی نداره...آیلین خانم من بعدا با شما هم کار دارم...

همون طور که آبنباتشو از تو دهنش بیرون کشید گفت:

_عمو میگه اون عمو یو نمیگی...

سرمو بلند کردم

صورتش میخندید

_معلومه منو نمیگه مامانش...مگه نه؟!

قبل از اینکه بگم چرا اتفاقا خودشو میگم آروم گفت طوری که فقط من بشنوم

_حالا دیگه بچه های خودمو علیه من تحریک میکنی؟

دیر بود برای پدر بودن...خیلی دیر
چیزی که من نمیذاشتم و اجازه نمیدادم..

صاف و دست به سینه وایسادم...

_اینطوری نیست که هر وقت بخوای بابا بشی و هر وقت دلت نخواد پسشون بزنی..

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۱۱۶

رو کردم به آیلین و ایلیایی که الان کنار خواهرش وایساده بود

_آره مامان جون همین عمو رو...

حرفم تموم نشده بازومو محکم گرفت

جلوی بچه ها و روبه روی من وایساد..

کنایه هاش...کج رفتاری هاش..و توهیناش به
کنار اون واقعا میخواست بچه ها
رو...میخواست پدر شدنو
برای همین شروع کرده به ترسیدن...
ترس از اینکه بچه ها نخوانش..
خوبه که میترسه و من نمیترسم..

_با من نجنگ...وگرنه همین الان دمتو میگیرم
و میندازمت بیرون...

_بنداز..همین الان...

تردید نگاهش مطمئن ترم کرد...

_زود باش دیگه..میخوای خودم برم؟؟

با حرص نیشخند زد

_زبون درآوردی..

_تو به خاطره بچه ها نگه م داشتی..پس هنوزم منو میخوای...
چون من مادرشونم...برعکس تو هم اصلا نمیترسم که منو نخوان...پس....جرات نکن بخوای با نقشه های مسخره ت ازم بگیریشون...

فشار دستشو رو آرنجم بیشتر کرد

_منم یه پدرم...

این لحن قاطع و اطمینانش..اولین بار بود...
این بحث به خاطره پدر و مادر بودنم اولین بار بود که شروع شده بود

بچه ها اومدن جلوتر تا وضعیت منو اونو راحتتر ببینن
منم یه لبخند نمایشی بهشون زدم و دستمو آروم از تو دستش بیرون کشیدم
نگاه از بچه ها گرفتمو و به اون دادم با همون لبخند...

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۱۱۷

_میدونی چیه؟من آیلینم رو پیش هر کی بذارم عاشقش میشه
ادب و هوش ایلیا هم همه رو وادار میکنه دوسش داشته باشن..
پس خیلی فکر نکن حالا که تو دلت جا باز کردن فتح کردی و پدر شدی..
نه... پدر بودن برات زیادیه....چون این چیزا به حرف نیست..بلد بودن میخواد...

_اگه تو میذاشتی بلدم میشدم...

از ته قلبش میگفت

گفته بودم یه روز حسرت میشه براش..
مطمئن بودم و الان شده...

_من نبودم که جلوتو گرفتم...تو نخواستیشون..تا آخر دنیا چیزی که عوض نمیشه اینه..

با جدیت و بدون انعطاف صورتش با فکی که به زور میخواست تند بودنشو کنترل کنه لب زد

_ولی...الان...اونا رو میخوام....توام نمیتونی جلومو بگیری..چه بندازمت بیرون..چه نگه ت دارم..

نمیتونه..
محکم تو چشماش نگاه کردم...

_ایلیا مامان..مراقب آبجی باش تا برگردم..

از کنارش رد شدم اما حرفش

_باشه اصلا حرفت درست....اما به نظرت تا وقتی تکلیف انحصار ورثه ی تو معلوم بشه پدر بودنو یاد میگیرم؟

خشکم زد....برگشتم..به صورت خندونی که میگفت برده خیره شدم...

از کجا میدونه لعنتی..

_تعقیبم میکنی؟

با اعتماد به نفس و مطمئن دستاشو فرستاد تو جیب شلوار لی ای که تنش بود

_میبینی توام خیلی چیزا برای ترسیدن داری؟! پس حواستو جمع کن..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۱۱۸

آرش نشست تو ماشین و گوشی رو قطع کرد

_چی شد؟!

_میگه قرارو بذاریم چند روز دیگه..

_بعد از چهار ساعت معطلی بذاریم یه روز دیگه..

_چرت میگه بابا..اونم چون اصرار کردیم اینو گفت...

تمام دلخوشیم دود شد من خیلی رو این خریدار حساب کرده بودم

_یعنی میگی پشیمون شده؟!

_آره دیگه...ولی تو خودتو ناراحت نکن این نشد یه مشتریه دیگه..

دلش خوش بود..
خدایا یه راهی جلوی پام بذار.

طرفای ساعت هشت شب بود که منو رسوند خونه...
خونه ای که هر بار به امید اینکه خیلی زود از شرش راحت میشیم پامو توش میذاشتم...
از آرش خداحافظی کردم و درو زدم

آقا یحیی خیلی زود باز کرد
رفتن تو حیاط همانا و دیدن ماشینای مدل به

مدل همانا

اصلا یادم رفته بود امشب مهمونی داره و اولین فکری که به ذهنم رسید بچه ها بودن با اینکه سپرده بودمشون به مهری خانم..

قدمامو تند کردم و بدو رفتم تو ساختمون..

رقص نوری که تو حیاطم روشن و تاریک میکرد از ورودیه سالن مشخص تر بود
نگاه نکردم سمت چپمو و مستقیم پله ها رو بالا رفتم
همینکه میخواستم بپیچم تو راهروی اتاق صدای جیغ آیلین و شنیدم...

نَـــجـیبـــ

#پارت۱۱۹

قلبم تو دهم اومد و صداش زدم

_آیلین..مامان..

عین دیوونه ها گشتم دنبالش حتی تو اون سرو صدای بلند موزیک طبقه ی پایین بازم صدای بچمو شنیدم...

_مامااان...

رسیدم به صدای مردی که پشتش به در بود و گریه ی آیلینم

_ساکت باباا..کاریت ندارم...

مَردَرو هل دادم
انقدر شل و وارفته بود که با همون ضربه ی من پرت شد رو زمین شایدم زور من تو اون لحظه انقدر زیاد بود که پرتش کردم نمیدونم الان فقط آیلینو میخوام

بچه مو که با صورت خیس و چسبیده به دیوار تو خودش جمع شده بود
منو که دید بلند شد و اومدم طرفم
به پاش نشستم و محکم تو بغلم گرفتمش..

_جانم مامان...جانم عزیز دلم...نترس...نترس قربونت بشم...

کم کم داشت نفسش سخت میشد..از خودم فاصله ش دادم تا ببرمش سراغ اسپری آسمش اما کشیده شدنم به عقب...

_تو دیگه کی هستی وحشی...

لحنش میگفت یا کشیده یا خورده
محکم نبود شل و ضعیف...

نشستم دستی که باهاش بازومو گرفته بود چنگ زدم تا از خودم جداش کنم و جیغ کشیدم

_آشغاااال...بیچاره ت میکنم...دست به بچه ی من میزنی حیوون؟!

نَـــجـیبـــ

#پارت۱۲۰

ولم نکرد که جریح تر به سرو صورتش کوبیدم...

دیوونه شد...هولم داد رو زمین خیمه زد روم...

_عوضی...

داد اولم با کوبوندن دستش رو صورتم خفه شد..
مزه ی گس خون...تو دهنم...

دستاشو دور گلوم گذاشت..

_به من میگی عوضی..ج*..اصلا تو با این شر و شکل خونه ی رامین چی میخوای؟!دزدی پاپتی..

فشارو که بیشتر کرد...تقلاهای منم بیشتر شد طوری که صدای کوبیده شدن پام به یه چیز سخت سرش کرد

داشت خفه م میکرد..
اما یه آن صدای نفسای یکی در میون آیلین..بند

دلمو پاره کرد...
چشمامو چرخوندم افتاده بود رو زمین...
واای...خدا...
دست و پا زدنم برای رها شدن..
فقط اون کثافت و لعنت و بد بیراهای اون
حیوون به گوشم میرسید و تمام فکرم به خودم
نه به آیلینم بود....

_آ...آیلـــ...

فقط خدا رو صدا میزدم که بچه مو نجات
بده..فقط اون...خودم به درک..
اما یه لحظه
سبک شدن تنم...
صدای داد و بیداد مسبب این وضعمون

قبل از اینکه ببینمش به گوشم خورد...

اون جای منو گرفته بود و رامین جای اونو...

_لاشی آشغال چه گ*ی میخوردی؟!
اون زنمه بی شرف...

نَـــــجـــیـبـــــ
#پارت۱۲۱

چیزی که شنیدم برام ذره ای ارزش نداشت..
رفتم سمت بچه م که پایین تخت افتاده بود
صدای خس خسی که التماس هوا رو میکرد..

_آیلین...ما...مان...

چشماشو بسته بود..

دیگه صبر نکردم آیلین و بغل گرفتم و با فشاری که به پاهام میومد راهی طبقه ی پایین شدم و بیرون زدم

صدای موزیک
جیغ و داد مهمونای اون بی همه چیز

آقا یحیی جلو اومد...

_ب..بچه م...

نفس خودمم با آیلین انگار میرفت و برنمیگشت که حرف نمیتونستم بزنم

_الان ماشین میارم...

دیر بود...دیر...بود

نمیدونستم چیکار کنم
راه افتادم سمت در از خونه زدم بیرون
کنار خیابون دست دراز کردم برای ماشینای نامردی که هیچ کدوم واینمیسادن و من فقط التماسشون میکردم

_یکتا...

برگشتم عقب..بهزاد بود؟!

جلوتر اومد

بیچاره وار و با گریه گفتم

_بچه م...

**

نَـــجـیبـــه

#پارت۱۲۲

دستی که سرم داشت و تو دستم گرفته بودم و به آیلین غرق خوابی که ماسک اکسیژن نصفه صورت کوچولوشو گرفته بود زل زده بودم...

از آخرین باری که اینطوری نفس کم آورد خیلی میگذره...همون روزایی که من قسم خوردم نذارم پاش به بیمارستان کشیده بشه...

از کجا به اینجا رسیدم...که حواسم از بچه م پرت بشه و برسه به اون عوضی...

_خانم پرستار یه نگاهم به خانم بندازین...پاهاش مثل اینکه مشکل داره...

انتظار دیدن بهزاد و نداشتم...

غریبه ی آشنایی که ازش بدم میومد و الان شده بود ناجیه دختر من...
حتی اینکه اینجا بمونه و حواسش به منی باشه که کلا تو این یک ساعت تو خلسه بودم...
هیچی نپرسید هیچی ام نگفت...فقط کمک میکرد...

_نمیخواد...من...خوبم...

_لنگ میزدی..

پرستارم یه نگاه چپی به بهزاد انداخت

اونو مجبور به توضیح کرد..

_گفتم که بچه رو که دید هول شد از پله ها افتاد..حتی لبشم پاره شده...

خوبه که اینجاست
خوبه که حرف پیدا کرد..

_رو اون تخت دراز بکشید..میگم دکتر برای معاینه بیان..

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۱۲۳

تنها دلیلی که راضی شدم برم برای عکس این بود که آیلین خواب بود وگرنه یه لحظه هم تنهاش نمیذاشتم چون به محض بیدار شدن دنبال من میگشت..
بابا که ندارن...فقط به من عادت داشتن...
نمیدونم چرا ولی صدای شکستن قلبمو باز شنیدم...
اما خوردتر از اینم میشد مگه؟!

آره و هر بار نه عادت کرده بودم نه فراموشم میشد...

یاد دعواش افتادم...

"_زنم؟!"
زنش بودم؟!

چند سال پیش گفته بود..

"_بچه دار که بشیم نمیذارم آب تو دلتون تکون بخوره..به خدا...جدی میگم...میشناسی منو که..اگه دخترم که باشه هیچی..همه رو به صف میکنم برای دختر کوچولوم..."

دختر کوچولوش..

"_آره دیگه دخترم نازه..."

پایی که آتل بسته بودن چون مو برداشته بود بالا

اومد و نگاه من پایین...

از پشت سر...شبیه رامین بود؟!
خودش بود یعنی؟!
اومده بود ببینه چه شاهکاری کرده؟! اومده بود ما تنها نباشیم؟!
شاید پشیمون بود؟!
شاید بچه مو میخواد؟! دخترمو...دخترشو...

_را...رامین..

نمیدونم چرا اسمشو صدا زدم
شاید چون تنها بودم..ترسیده بودم..و فقط یکی رو میخواستم تا منو بفهمه...

نَـــجـیـبـــ
#پارت۱۲۴

اما کسی که برگشت اون نبود..
بازم بهزاد...

معذب پایی که تو آتل بودو تو دستای اون یه کم رو صندلی جابه جا کردم
چند سال پیش فقط آقا بهزاد صداش میزدم ولی الان...

_چیکار میکنید؟!

_ببخشید فکر کردم سنگینه...اذیتت میکنه وزنش...

شوخی میکرد؟! پای منو بی اجازه بلند کرده برای آتلی که وزن زیادی نداره.!
نا سپاسی بود اگه باهاش تند میشدم
بالاخره ۵_۶ساعته اینجاست و کنار من و بچه م...

_نمیخواد...نیازی نیست..بلند شید لطفا..

رامین&

_رامین ولش کن کشتیش..

صدرا و کوروش منو عقب کشیدن..

_ولم کن..این بی ناموسو آدم کنم...

خون دهنشو تف کرد کف اتاق

_چته رم کردی باز؟؟ از کی تا حالا تو ناموس ناموس میکنی عین اون بابات..

لگدی که رو هوا انداختم بهش نرسید...

_وقتی توئه د* و لاشی و آدم کردم توام میفهمی ناموس چیه ...

_بیا برو شر نکن...

بلندش کردن داشت از کنارم رد میشدن و
حیف تو دستای اون دو نفر گیر کرده بودم
وگرنه آش و لاشش کرده بودم..

_زنه کـِرم ریخت...به من چه میگی شر نکن..

زنه؟!

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۱۲۵

انگار که آب یخ ریخته باشن رو سرم..

از اتاق زد بیرون و من با بد و بیراه خودمو از دست اون دونفر آزاد کردم...

چند دقیقه همون طور به حرفش فکر کردم..
اصلا چرا باید باور کنم؟!
چرا نباید باور کنم؟!
مصرف کرده بود..اما دلیل میشد چرت بگه؟

عربده زدم...

_برید بیرون...همه گورشونو گم کنننن...

داشت خفه ش میکرد یا من اشتباه فهمیدم؟!

شاید درست میگفت..
شایدم من اشتباه دیدم...

سرمو چرخوندم منگ بودم..

دوباره ازش خوردم؟!

از خودش میپرسم..
این دفعه تیکه تیکه ش میکنم...

میدونستم گ*ه کاریاش به من ربطی نداره
میدونم هرز میپرید...

ولی آخه تنها بود...چند ماهه تنهاست...

شایدم واقعا...چند ساله تنهاست...

نبود؟! یا اونقدر تو این چند ماه دوباره خر اداهاش شدم که یادم رفته بود چیکار کرده باهام..
آره...بابا هم همینو میخواست...که دوباره اسیر یه هرزه بشم...

در اتاقشونو باز کردم

چرا خالی بود؟!

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۱۲۶

رفتم پایین..
همه تقریبا رفته بودن و خونه به هم ریخته...

فقط کارگرا بودن که داشتن جمع و جور میکردن...

_مگه نگفتم همه بیرون...

_تموم بشه...چشم...

_گفتم هِری...

رفتم اتاق مهری خانوم در زدم و بعد از چند

دقیقه در باز شد...
مهری خانم با صورت خیس وایساد جلوم..
پشت سرش ایلیا و پریا رو تخت نشسته بودن
اما اون نبود..

داد زدم..

_کجاست؟! زنه کجاست؟!

غضب کرد و با اکراه صورتشو تکون داد

_زنه چیه؟؟؟خجالت بکش...

اونقدر کله م داغ کرده بود که نفهمم چی به چیه
و کی به کیه

فقط اونو میخواستم تا ازش حرف بکشم...

_امشب اصلا وقتش نیست...یه چیزی میگم حرمتتو...

_الان نمیخواد حرمت منو نگه داری برو دنبال زن و بچه ت..

دستایی که به چهارچوب و طلبکار گرفته بودم و پایین انداختم و صاف وایسادم

_کجان مگه؟!

نَـــجـیبـــه

#پارت۱۲۷

اون ناله وار و با گریه گفت:

_یحیی میگفت بچه رنگ به رو نداشت...یکتا از اون بدتر...

بچه؟! ایلیا که اینجاست
آیلینو میگفت؟!
خالی کردم از تو...

_مگه چی شده؟!

_نمیدونم که...یکتا ترسیده آیلین به بغل میاد حیاط...یحیی میخواست ماشین تو رو دربیاره ببرنش بیمارستان ولی نتونست بعد دیده یکتا با بچه نیستن....

برو دنبالش قربونت برم....برو ببین حال بچه م چطوره؟ برو تنهایی الان پس میوفته...

**

سه تا بیمارستان و سر زدم و این سومیش بود

رفتم سمت اورژانس و ایستگاه پرستاریش رفتم

_خانم یه...یه...

چی بود؟! فراموش کار شده بودم

از ترس اینکه بلایی سرش اومده باشه

_یه...دختر ۴ ساله موهای فرفری مشکی...آسم...داره اینجا آوردنش؟

_آیلین مشتاق؟!

چه آهنگ قشنگی داشت..
سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۱۲۸

_اینجاست؟! حالش چطوره؟!

مردم و زنده شدم تا بپرسم و اون بگه خوبه و یه نفس راحت بکشم...

_خوشبختانه خطر رفع شده...ولی فعلا زیر دستگاهه تا اکسیژن خونش بالا بیاد...بعد از اون اگه مشکلی نباشه مرخصش میکنن..

_الان کجاست...میخوام ببینمش..

_انتهای همین سالن سمت چپ...

مُردم تا برسم...مُردم تا ببینم...مُردم و مُردم... وقتی بهزاد و دیدم که پای اونو گرفته و رو

صندلی میذاره...

یه خلا...یه بی وزنی...
قلبم...قلبی که فکر میکردم دیگه قل و زنجیر شده..دیگه برای اون نمیتپه ولی الان...

دوباره دیوونه وار داشت به دیوارش میکوبید که آاااای..کجاست اون زن نجیب...کجاست زنی که تو اون فیلم بود و التماس میکرد خودش نبود؟!
اصلا کو زنی که میگفت فقط دست گرفته میگیره...فقط تن منو بوسیده...کجاست که حالا بازم بهم خیانت میکنه؟!
با اون حروم*زاده..

نگاهم رو آیلین نشست..خواب بود..
دخترم...
آره دختر نازم...
وقتی دیدمش..وقتی خیالم راحت شد...

قدمای رفته رو برگشتم....دور میشم...

به این فکر نکردم بهزاد...اونجا چه غلطی میکنه...
فقط تصویری که به پاش نشسته بود تو سرم چرخ میخورد
مثل لحظه لحظه های اون فیلم...

نَـــجـیبـــ

#پارت۱۲۹

یکتا&

آقا یحیی با نگرانی و از رو لطفش حال آیلین پرسید و خدا بدنده ای گفت..
تشکر کردم و شرمنده شدم
بعد از مدام زنگ زدن و پرسیدن حال آیلین حتما تازه خوابیده بودن..
که بهزاد بهش زنگ زد و مجبور شد بیدار بشه و در برای ما باز کنه..

ماشین و جلوی ساختمون نگه داشت
قبل از اینکه درو باز کنم برگشتم سمتش..

_ممنون.....من بهتون مدیون شدم..

_اختیار داری وظیفه بود..

وظیفه؟؟

_وظیفه ای نبود...نه از طرف شما...

اونی که ادعای پدر بودن و داره باعث حال
دخترم شده با اون دوستای کثافت تر از خودش
دیگه چیزی نگفتم..
خسته و داغون بودم..

فقط میخواستم بچه هامو بغل کنم و
بخوابم...اونقدر که تمام این چند ساعت یادم
بره...
بعد بلند بشم برم سراغ اون..
تا میخوره بزنمش تا میشنوه حرف بار بی
غیرتیش کنم...تا میکشه طعنه بهش بزنم..

دستگیره رو پایین کشیدم و پامو بیرون ماشین
گذاشتم..اما به محض بلند شدن پام تیر کشید و
برای نیوفتادم در ماشینو گرفتم

_صبر کن بیام کمکت..

زود خودشو این ور ماشین رسوند..خواست
آیلینو از بغلم بگیره که خودم عقب کشیدم..

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۳۰

نمیخوام ازم جدا بشه..
نمیخوام بسپرمش دست هیچ کس..

_نه خودم میبرم بچه مو...

آیلین داشت سر میخورد که آروم بالا کشیدمش سخت قدم اولو لنگون برداشتم..

_رامین یه احمق...

نگاهم بالا اومد..

ترجیح دادم حرفی که زدو به حساب یه کلمه ی اشتباه شنیدن تعبیر کنم..اما حرفش...

_اون عیار تو رو نمیدونه..

عیار من؟
مگه من عیار دارم؟!
مگه من..ارزش دارم...
مگه زنی بودم که بعد از ۴ سال زندگی باهاش حتی حرفشو گوش نداد..

نیشخند زدم و قدم دومم برداشتم..

_اینطوری نمیشه صبر کن اون دخترو رو صدا کنم..

_لازم نیست..الان همه خوابن..شما هم بفرمایید...بیشتر از این مزاحمتون نمیشم..

_خواب باشن...اینطوری که تو راه میری تا برسی بالا خودت از حال میری...

یحیی_راست میگن بهزاد خان..

_پس آقا یحیی شما بی زحمت صداش کنید..

هر چی اصرار کردم که بیشتر از این مزاحم اون دو نفر حداقل نشم اجازه ندادن و کار خودشونو کردن
مهری خانم و پریا چند دقیقه پیش من و آیلین موندن بعد پریا ایلیا رو که خواب بود آورد پیشم...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۱۳۱

پتو رو روی هردوشون مرتب کردم..
دست کشیدم رو موهای آیلینم..

خدا رو شکر به موقع رسیدم ولی برای مطمئن شدن فردا باید از آیلین بپرسم...اون آشغال کاری باهاش کرده یا نه..

بچه هام زندگیمن..امیدم...دلیل نفس کشیدنم... من گریه ها و خنده هام باهاشون بوده و شدن خود من...
کثافت...همشم تقصیر اونه..

سرمو خم کردم گونشو بوسیدم

_من بدون شما میمیرم..

ایلیا رو هم بوسیدم ولی یه آن صورت اون

جلوی چشمم اومد..
شبیه باباش بود...همونی که...

در اتاق بی هوا کوبیده شد و من از ترسم از جا پریدم..

اومد تو اتاق

_ تا الان سر کاااار بودی؟!

صداش بلند بود وطلبکار...
به چه حقی؟!
بچه ی منو فرستاد بیمارستان خودش زهرمار خورده..؟!
اونقدر که نمیتونه درست راه بره و حرف

بزنه؟!
حتما خیلی بهش خوش گذشته...

عقم میگرفت ازش..
از لجن بودنش..

با فک قفل شده و نفرت رفتم جلوش تا اون نیاد سمت آیلین..

_گمشو برو بیرون..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۱۳۲

پوک عمیقی به سیگارش زد و با چشمای قرمز اول به بچه ها بعد به من خیره شد و دود سیگارشو تو فاصله ی کم تو صورتم فوت کرد که سرفه م گرفت..

_کاسبی...خوب بووووود؟!

_برو....بیرون...

با خنده دستشو آورد نزدیک صورتم که زدم زیر دستش...

_تو بیمارستانم آرررره خوشگله...همه جا سرویس میدی که شی...

دستم رفت بالا و کوبیدم تو صورتش..

سرش کاملا برگشت سمت راستش...

_عوضی بچه ای که میخواستی براش پدری کنی داشت به خاطره تو...از...

بغضم ترکید

_نفس می افتاد..اونوقت داری جلوی من از چی حرف میزنی فقط به خاطره اینکه دل چرکت خنک شه...

بغضی که از وقاحت حرفاش تو گلوم گیر کرده

بود داشت میترکید که
آروم برگشت سمتم..

صورتش قرمز و رگای پیشونیش بیرون زده بود
این چه حالی بود
شبیه هیولاهای جن زده
ولی برای مادر بودن اینا مهم نیست..

نیشخند زد

_به خاطره من؟؟

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۱۳۳

خشم وجودم فوران کرد
دستامو گذاشتم رو سینه های پنهش و هلش دادم عقب

_آره...به خاطره تو...به خاطره بی غیرتیت به خاطره کثافت بودنت..به خاطره اون دوستای هرزه تر از خودت...

اونقدر هلش دادم که از اتاق بیرون رفت..
نه اینکه من زور داشته باشم خودش میرفت

حالا که مطمئن شدم بیرون اتاقیم دست از زدنش برداشتم و
انگشتم و بالا آوردم و راحتتر صدامو آزاد کردم

_اگه یه بار دیگه به خاطره توی عوضی بلایی سرشون بیاد با همین دستمام خفه ت میکنم..فهمیدی؟؟
پس منو با بچه هام امتحان نکن..

_اگه به خاطره منه..پسس چرا همه زیر دست و پاای توااان خانمِ نجیب...

قبل از چرخیدن وایسادم
صورتم جمع شد از گنگ بودن حرفش

یه لحظه ی کوتاه فقط لحنش بیچاره وار شد

_آخه مگه تو چه گهی میخوری؟!
چطوری کرم میریزی که همه تو کـَفِ زن بی ناموس منن..

بازم گفت...شد دوبار...
زنش بودن..
زن بی ناموسش بودن..
یادآوریش عذابم میده..
اما الان اونقدر حالم بد بود و سرخورده بودم که تا چنددقیقه
بین نگاه خیره ی اون و چشمای تار خودم
تو سکوت راهرو و اون خونه ی درندشت
تو گرگ و میش آسمون که از پنجره تو

ساختمون میزد
فقط اشکام بودن که پشت سر هم میریختن...
با قلبی که اونقدر سنگین و سخت میزد که انگار میخواد وایسه...

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۳۴

تا چند دقیقه هیچی ام به ذهنم نمی اومد
که بالاخره به خودم اومدم

_همه نه...تو ببین دور و برت چه هَوَلایی جمع کردی...ببین با چه حیوونایی میشینی که دست دراز میکنن سمت دختر من..

نفسای بلند میکشید...با چشمای قرمز شده پر از کینه ش زل زد بهم و بازومو کشید..

بوی گند الکلش حالم بیشتر از قبل داشت ازش به هم میزد

_دروغ میگی که خودتو تبرئه کنی..

_یه روزایی دست و پا میزدم تبرئه بشم پیش کسی که عاشقش بودم...ولی الان برام ذره ای مهم نیستی که بخوام خودمو بهت ثابت

کنم...فقط اینو بدون...
من به خاطره بچه هام با هر حیوونی بگی
میجنگم که خودت سر دستشونی تا نذارم ناخن
یه نفر بهشون برسه...فهمیدی؟!

زمزمه ی آرومشو شنیدم..

_مهم نیستم...

از کل حرفام همینو شنید؟!

نگاه دودو زنمو از چشماش گرفتم
بغض گیر کرده تو گلومو قورت دادم و زدم رو
سینه ش تا بره گمشه...

_آره...نیستی...

مچ دستمو گرفت محکم فشار داد و صدای خش دارش بلند شد

_چون بقیه برات مهمن مگه نه؟

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۱۳۵

جوابی ندادم
یعنی مهلتی نداد برای جواب
با همون دستی که گرفته بود

منو کشون کشون برد سمت اتاق خودش..

_ولم کن روانی...زده به سرت؟!

چه مرگش شده بود؟!

هر چقدر خواستم مقاومت کنم نتونستم..
فقط پاهامو رو زمین میکشیدم و با دست آزادم سعی داشتم دستشو از دور مچم جدا کنم...

_صبر کن...مشتری امشبت منم...امشب تا صبح به من سرویس میدی...

شوخی داشت میکرد..
اما ترسی که تو جونم نشست باعث شد

دست دست کردنم بیشتر بشه..
نتونستم...نشد...نمیشد..

رفتیم اتاقش درو کوبید و منو پرت کرد رو تخت...

نیم خیز شدم که بلند بشم که اومد روم پاهاشو دو طرف تنم گذاشت

یه دیوونگی تو مستی..آخرین چیزی بود که از رامین تصور میکردم

_چیکار میخوای بکنی؟

_با خرابا چیکار میکنن؟!

دست برد سمت لباسم...
باورم نمیشد...
میخواست بهم تجاوز کنه...
نه...محاله...
فقط میخواد منو بترسونه..
اون ازم متنفره..
حتی ۵ سال پیشم دست بهم نمیزد چندشش میشد ازم...فقط کتک میزد...

_را..رامین

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۳۶

لباسمو درش آورد...

اینبار جیغ زدم

_رامیین...

چنگش انداختم...
زدمش..
جیغ کشیدم...
داد زدم...
تقلا کردم..
از پس موجود افسار گسیخته ای که حالش دست

خودش نبود بر نیومدم...

شده بود یه حیوون که میتاخت رو تنم...رو روحم...رو قلبم...رو وجودم..رو تموم زنونگی ای که چند سال..عین یه وجود با ارزش ازش مراقبت میکرد..چند سال عشق میداد و عشق میگرفت..لذت میداد و لذت میبرد..

الان فقط درد...تحقیر...توهینو دارم حس میکنم..
فقط تیکه تیکه شدن جسمم و روحمو دارم با چشمای تارم میبینم...
چشمایی که دیگه تحمل باز نگه داشتنشونو نداشتم و همه چیز سیاه شد...
به سیاهی چشمای اون گرگ بی صفت...

رامین&

تو تراس پشت سر هم سیگار روشن میکردم و به حماقت خودم لعنت میفرستادم...
چرا به اینجا رسید؟!
اونم با اون هر جایی..
من قسم خورده بودم بهش دست نزنم به تن کثافت و چندشش اما همه چیز از کنترلم خارج شد...

مست بودم و حالیم نبود چیکار میکنم ولی میدونستم کی زیرمه...
فقط اون خشم و کینه سَرِدَم دار رفتارم شد

نَـــجـیـبـــ
#پارت۱۳۷

با نفرت و به چشم یه هرزه ای دیدمش که باید ارضام میکرد مثل کسایی که باهاشون بودم..
اما...
اما...وقتی به خودم اومدم دیدم تو گذشته م...صدای ناله هاش..پیچ و تاب خوردناش..لرز تنش..تو سرم زنده شد..
سرگردونی و سرکوبی که فقط خودم حسش میکردم...رفته بود..بهم لذت داد..
چیزی که ۵ سال تو زنای دیگه میگشتم و هیچ

وقت پیدا نکردم...

ولی خشم و حرصم در کنار لذتی که میبردم بیشتر شد که چرا اون باید باشه..
برای همین ادامه دادم...اونقدر که از حال اونو و خودم بیخبر بی هوش افتادم کنارش..

وقتی بیدار شدم و تو اون وضع دیدمش تازه همه چیز تو ذهنم کنار هم چیده شد..
زنگ زدم ریما که ماماست...
پریا رو هم بیدار کردم بره حواسش به بچه ها باشه..
وای از مهری خانم که با داد برگردونمش اتاقش..

از گوشه ی چشم متوجه شدم ریما پرده رو کنار زد...
تکیه مو از نرده گرفتم و ایستاده کامل برگشتم سمتش
فهمید منتظر فهمیدن حالشم...

_به هوش اومد بهش بگو تا ۲۴ ساعت حموم نره تا خونریزیش قطع بشه..برای کشیدن بخیه ها هم چند روز دیگه یا خودم میام یا ببرش بیمارستان...

لعنت هزار باره به خودم..
دست به چشمام کشیدم..

_اگه خیلی ناجوره الان ببریمش ...

_که چی؟! میخوای بگی از شدت هیجان و عشق و علاقه ت به این روز درآوردیش؟!

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۱۳۸

توبیخ طور نگاهش کردم

_من ازش متنفرم...به نظرت با این حسم وقتی عقلم کار میکنه هنوزم باهاش میخوابم؟

مکث کردم..با اینکه بی پروا شدم ولی راحت

نبود گفتنش

_مست بودم...نفهمیدم..

_میخوری که چی بشه..

_که نفهمم دوروبرم چه خبره

_نفهمی و به یه زن تجاوز کنی؟

_اونجوری نگام نکن...منم مثل تو ازش بی زارم ولی حق نداشتی این بلا رو سرش بیاری..

سرمو تکون داد و مطمئن گفتم

_حق؟! خیلی بیشتر از اینا دارمش که هر بلایی دلم میخواد سرش بیارم...

به طعنه گفت:

_پس پشیمون نیستی؟! آفرین به این زندگیت..به زندگی ای که میخوری و میکشی و اونقدر غرق زنای هرزه میشی تا جبران کنی هرزگی کسی که عاشقش بودی..و اصلا هم پشیمون نمیشی از کارات...آفرین واقعا...

واقعا حوصله ی نیش و کنایه هاشو نداشتم..الان عصبی ام..
بیشتر از دست خودم...تند شدم..

_این زندگیه منه...به تو یا حاجی هیچ ربطی نداره..

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۳۹

سرشو بالا گرفت..نگرانی چشماش دروغ نبود..

_ای کاش ربطی نداشت...ای کاش برامون مهم نبودی رامین...اما تو تنها برادر منو و تنها پسر آقاجونی...خوشحالیه اون روزاتو میخوام..خنده هاتو...حتی آرامشی که نداری رو...

دستی که خواستم بگیرم به کمرمو گرفت..

_رامیین...با خودت تاوان نده..خدا خودش آدما رو مجازات میکنه...

خدا؟!
پس چرا احساس میکنم تو این پنج سال من مجازات شدم؟! عذاب کشیدم...آرامش نداشتم...خوشحال نبودم...
پس چرا من...همه چیزمو باختم..

اما اینا گفتنی نبود..
خیلی وقته که دیگه گفتنی نیست..

یه سیگار برداشتم و روشنش کردم

_تموم شد؟؟ صبح شده دیگه برو خونه ت...

تعجب کرد شاید از اینکه داد و هوار نکردم برعکس همیشه..تحمل نمیکنم چون..
من خیلی ساله از اون رامین آروم و منطقی فاصله گرفتم و شدم یه مرد تند خو...

رفتم بیرون...سر چرخوندم برای پیدا کردن وسایل ریما اما چشمم به چشمای بسته و موهای پریشون دورش افتاد..

یه برزخ مسخره شایدم عجیب..

_عمو...

ایلیا با اون قیافه ی هپلش که داد میزد از خواب پریده جلوی در اتاق من چیکار میکرد؟!

بی اراده محافظه کار شدم
جوری سمتش قدم برداشتم تا مادرشو که رو تخت بودو نبینه...

_مامانم نیست..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۱۴۰

دست رو شونه ش گذاشتم و همون طور که میچرخوندمش و همراهش کردم با خودم تا دور بشه از اتاق گفتم:

_نیست مامانت؟؟

_نه...

_اول باید بریم اتاق تا من برم دنبالش..

_آخه تشنمه...

_رامیین..

ریما فرصت نداد ما برگردیم خودش اومد جلو...دو زانو جلوش نشست
ایلیا تو دار بود و خجالتی برای همین دستشو از پشت روی پام گذاشت و یه جورایی پشتم سنگر گرفت منم دستمو پشت سرش گذاشتم تا خیالش راحت بشه اونی که با چشمای درشتی که نم اشک کم کم توش نشسته بود جزوی از خانوادشه...
بالاخره باید عادت میکرد بهمون..به دونه دونمون...

_ایلیا...این خانم دکتر...

_دکتل؟؟

_اوهوم..شما چقدر شبیه با...

بابا رو با نگاهش به من خورد...

_چقدر نازی آقا پسر...میتونم ببوسمت؟

سرشو تکون داد و ریما بغلش کرد بوسیدش و از بغلش بیرون آوردش..

_منم دکتلم...مامان میگه...مامانم کجاست؟؟

ریما دوباره یه نگاه سرزنشگر به من انداخت...

_تو با پریا برو پایین آب بخور من مامانو صدا میزنم...

سیگارو خاموش کردم

نَـــجـیـبـــ
#پارت۱۴۱

نمیخواستم ذره ای به من بدبین بشه..
سروقت لباسام رفتم یه تیشرت سرمه ای
برداشتم...تو اون هیرو ویر یه چیزی تو ذهنم
اومد اینکه این رنگ خیلی بهش میاد
انداختمش کنار و یکی دیگه برداشتم..
طوسی یقه هفت..خودش بود

نمیدونم ریما به چی فکر میکرد که سکوت کرده بود ولی همینم خوب بود چون حوصله ی حرفاشو نداشتم

_پاشم تو اینطوری کردی؟!

بهزاد همین پا رو گرفته بود دیگه...نه؟!
یه مشت هول دور خودم جمع کردم..

_ای کاش من کرده بودم...

با عصبانیت نشستم رو تخت..بلندش کردم..
ملافه خودش افتاد..

لعنتی جلوی وسوسه ی دیدن تنی که معلوم

نیست عین ویترین در اختیار چند تا حرومزاده بوده و گرفتم
حالا شد...
تونستم تیشرت و از سر و یه دستش رد کنم

موند دستی که سرُم داشت

_اینو بازش کن..

_میخوای پسرتو بیاری پیشش...خیلی وقت بود ملاحظه آدما و شرایطو کردن یادت رفته بود

سوزنو درآورد من اون یکی دستشم از تیشرت رد کردم

_با این حساب حق با آقاجون بود..دوباره میشی همون رامین قبل...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۱۴۲

خوب بود تا روی رونش میومد
بالاخره نگاهمو از روی اون برداشتم و بی تفاوت به ریما دادم

_خیالت راحت هیچی عوض نمیشه...

_ولی شده انگار...رفتارتو ببین..شبیه کسی

نیستی که ازش متنفره..

مکث کردم..

_چون فعلا لازمش دارم...

بغلش کردم و به ریما اشاره کردم سرمو بیاره..ولی عطر موهاش زیر بینیم...
با اینکه یه چند ساعت پیش برام مثل یه خیال گنگ و بریده بریده س ولی داره داغونم میکنه..

لعنت بهش که عین جادوگرا جادوم کرده هرزه..

سد راهم شد

_یعنی چی؟میخوای چیکار کنی؟

نیشخند زدم و از کنارم رد شدم

بردمش اتاق خودش
یه طرف تخت مثل اون شب بالش بود و آیلین چسبیده به بالشا...

گذاشتمش این طرف و روشو پتو کشیدم

_وااای خدا؟؟ دخترته؟!

دخترم؟
آره دخترم بود و هر بار یادآوریش فارغ از جا

و آدما لبخند رو لبام میاره...
مثل الان...

_زبونشو ندیدی..

ایلیا هم اومد..مادرشو که دید انگار بال درآورد بدو اومد سمت تخت که وسط راه بغلش کردم و انگشت اشارمو جلوی صورتش گرفتم

_هییش..مامان مریض...داد بزنی بیدار میشه...

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۴۳

خیلی باهوش بود اینو توی این چند ماه فهمیدم...سرشو تکون داد

منم گذاشتمش وسط تخت
بین مادرش و آیلین...اونم بلافاصله دستشو انداخت گردن مادرش و صورتشو بوسید

خیلی بهش وابسته بودن و این بد بود...ولی درستش میکردم
به همین زودیا...
شاید فردا..پس فردا..

پتو رو...سه تاشون مرتب کردم و رفتم سمت

در

_ملسی عمو...مامانمو پیدا کلدی...

دستم رو دستگیره خشک شد و تنم مثل مجسمه بی حرکت...

برگشتم
نگاهم تو چشاش افتاد و خنده ی قشنگش

جدای از تشکر کردنش خوشم نیومد بهم گفت عمو..
اصلا غیر از من بی غیرت چند نفر دیگه بودن که...
یه نگاه پر از انزجار به زنی که با چشمای بسته

کنارش خوابیده بود انداختم...

تف بهش...به نجابت...به تقدس مادر بودن...

_چرا وایسادی؟!

با صدای ریما به خودم اومدم..از اتاق بیرون اومدیم و درو پشت سرش بستم...
به پریا گفتم رو تختی رو عوض کنه..اتاق جمع و جور کنه...تیکه لباساشو بندازه دور...
نمیخوام اثری از امشب بمونه اینجا
دم صبح بود اما من هنوزم خوابم نمیبرد

دوست داشتم برگردم اونجا..
به حسی که ترغیبم میکرد به اینکار گوش دادم

برگشتم..
رفتم سمتی که آیلین بود..
دستی که به خاطره جای سرم چسب داشت و بلند کردم
روشو بوسیدم..
نتونستم ولش کنم

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۱۴۴

بالشا رو انداختم پایین و آروم کنارش دراز کشیدم و بغلش کردم..

برخورد موهای فـِرِش تو صورتم داشت
میرفت که خنده رو لبام بیاره اما..
پس تصویر آیلین و ایلیا..بودن اونی که جاش
اینجا نبود تمام سرخوشی اون چند لحظه از
دیدن این قاب سه نفره و شست و برد..

یه چیزایی از حرفاش یادمه...اما نه دقیق..
مهمم نیست تا وقتی خودم دیدم پشت نقش
مادریش چه غلطایی میکنه..

اما پاهاش چی؟!
حال بد آیلین چی؟!

نه...نباید فکر کنم بهش...مگه نگفتم مهم

نیست...پس نباید باشه..

یه عالم فکر و احساس ضد و نقیض تو وجودم
آخر سر رسید به اینکه خیلی زود و برای
همیشه این تصویر سه نفره میشه بدون اون...

یکتا&

پلکام از هم باز شد..
تمام اون لحظه های جهنمی دوباره برام زنده
شد..

با سرخوردگی دوباره چشم بستم..
اشکهام از گوشه ی چشمام میریخت
دستمو رو سینه م گذاشتمو بالا و پایین کردم

یک دقیقه دو دقیقه شایدم بیشتر تا بالاخره اون آرامش نسبی رو گرفتم..
عادتم بود مرهم خودم شدن..
حالا بهتر شد..

سخت نشستم..
بچه ها نبودن...
آیلین ورپریده باز سر پا شده و شروع کرده شیطنت...
باید ببینمش و خیالمو راحت کنم...
میدونم بقیه حواسشون هست ولی باید مطمئن بشم..

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۴۵

تنم کوفته بود و بدتر پایین تنه م و مچ پام...
دردش که هیچی ولی خیس شدن پدی که با همون یه ریزه تکون خوردنم احساسش کردم عصبی ترم کرد..

_حیوون عوضی..

خواستم از رو تخت بلند بشم پتو رو زدم کنار و با دیدن تیشرت ناآشنایی که تا وسطای رونمو پوشونده بود گیج شدم..

دست کشیدم بهش
این یه لباس مردونه س..لباس اون..
غیر از اون کسی نبود...
یعنی خودش تنم کرده؟!
به چه حقی...به چه حقی بعد از...
لبمو محکم گاز گرفتم تا نترکه این بغض لعنتی...
من...چی بودم؟؟
چی؟؟
دست کشیدم به ابروم..
یه کم پریشون مستاصل و بیچاره وار نشستم تا بتونم رو پاهام وایسام تا ببینم مسکن های خودمو که همون لحظه در باز شد..

پریا با بچه ها...

دیدن جوجه هام همین قدر میتونه زود همه چیزو بشوره ببره..
دست باز کردم برای هر دوشون
ولی بیشتر دلمیخواست آیلینو بغل کنم و خیالمو راحت...
بوسیموشون و به آیلین گفتم

_قربونت بره مامان...نترسیدی که هاان؟!؟!

_نه..

_الان خوبی فدات بشم؟! راحت نفس میکشی؟! جاییت درد نمیکنه؟!

_آیه....دست توایم از اینا دایه که من دایم مامان..

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۱۴۶

به پنبه و چسب رو دستم داشت اشاره میکرد..

این از کجا اومده بود؟!

یعنی دکتر آورده بالای سرم...اصلا روش شده بگه بهم تجاوز کرده بود؟!

دیشب انقدرم تو هوسش به خودم پیچیدم که نفهمیدم کی از هوش رفتم ولی یادمه اون ولم

نکرد و دیوونه وار داشت به تنم میتازید..

ایلیا_عمو گفت مامانم ملیض شده آیلین...نباید اذیتش کنیم تا زود خوب بشه..

حرصی تا خواستم بلند بگم عمو خیلی غلط کرده اصلا با شما دوتا حرف زده صدای دو رگه و بی حالش پشت سرم شونه هامو بالا پروند

_یه چیزی براش بیار بخوره...

برگشتم عقب..تمام این چند دقیقه رو کاناپه بود و من ندیدمش؟!

_چشم...ناهار برات میارم الان..

یعنی دیشب فهمیدن چی شده؟!

_ساعت چنده مگه؟!

_دو و نیم..

چقدر دیر..

_پریا جان من هیچی نمیخوام...میشه بچه ها رو ببری پایین من برم یه دوش بگیرم..

_آره حتما...ولی آخه...

به پشت سرم نگاه کرد..به اون و برای کسب اجازه..

_ولی نداره...برو عزیزم..فقط زحمت بچه ها با توباشه برام کافیه...

سرشو معذب تکون داد و اون دوباره شروع کرد به دستور دادن..

_بیار براش...هر چیزی که بشه خورد..بیار...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۱۴۷

ازش متنفرم بودم..از حیوونی که صداش شد بغضی که هزار باره و به زور قورتش دادم..
از دیشبی اومد که زیر حرفا و وحشی بودنش فقط لب میگزیدم تا بچه هام نفهمن..
پریا نگاه مایوسشو به من داد..
مجبور بود به حرفش گوش کنه

بچه ها رو فرستادم خودمم با تکیه به تاج تخت بلند شدم و لنگون لنگون رفتم سمت کمد لباسام...
اول باید این کثافتو از تنم بکنم بعد...

_نمیتونی الان بری...

یه دست لباس برداشتم و بدون اینکه بخوام به حضور اون توی اتاق توجه کنم رفتم سمت حموم..

_کـَری؟؟ میگم گفت آب به زخمت نخوره..

چه مرگش بود این؟
حتما میترسه بمیرم و یقه ی اونو بگیرن..دیوونه س..یه روانی..

_هوووی با توام...

بازم گوش نکردم
دستی که رو دستم نشست

_دستتو به من نزن حیوون...

داد زده بودم...دردی که از دیشب تو جونم جمع شده بود و سرش داد زدم بالاخره...
آروم شدم؟! نه...
مگه آروم شدنی بود؟!
مگه فراموش کردنی بود؟!
مگه گذشتنی بود؟!

نگاهش خنثی که نه قرمز و پر از یه حال غریب..

_حیووون؟؟؟جرئت کن برو ببین باهات میام اون تو یا نه..

بازومو با حرص از تو دستش بیرون کشیدم..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۱۴۸

_نیستی مگه؟!...چه اون عوضی بی همه چیز باشه چه کسی باشه که الان جلوم وایساده...

خندید..اما با نفرتی که تو چشماش موج میزد

_حالا میفهمم چرا انقدر مشتری داری..دیشب کارت خیلی خوب بود..

لرزشم از ته وجود بود...
از چیزی که مثل خوره رو تنم افتاد

"کارت خوب بود..."

لبمو گاز گرفتم. اگه همون لحظه خودمو نمی‌رسوندم به حموم، اگه نمی‌ذاشتم بغضم همون جا با صدا بترکه قلبم از کار می افتاد..

در حموم که قفل شد، دیگه نیازی به قوی بودن نبود.
دیگه قرار نبود نقش بازی کنم...
زانوهام خم شدن و تکیه دادم به کاشی‌های نمور.

_صدای آب نشنوما..

حتی جرات نداشتم آبو باز کنم...حتی نمیفهمیدم چه مرگشه...حتی نمیتونستم کاری کنم..

**

_خب امیر جان مبارک باشه...خانم محبوبم که ما رو شرمنده ی ایشون نمیکنن

آقای سراج صاحب بنگاهی که تازه باز کرده بود تو محله مون و مشتری ای که برای من پیدا کرده بیشتر شبیه یه معجزه بود..

_نه اصلا...خیالتون راحت باشه..

_خیالمون از بابت شما راحته...اینم چک خدمت شما خانم...

به خاطره شرایط خونه نصفه پولو با چک روز میگیرم نصفه بقیه هم بعد از سند زدنش..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۱۴۹

مجبور بودم..
چون معلوم نبود حتی یه لحظه موندن من که به

درک موندن بچه هام تو اون خونه چه بلاهایی رو سرشون میاره...
مخصوصا جدیدا که همش از باباشون پیششون میگه..
میدونم داره راه باز میکنه برای اینکه بگه کیه...
ایلیا هم تیز وقتی بفهمه به آیلینم میفهمونه..

آرش چک و از دستش گرفت..بعد از دیدنش قیافه ش درهم رفت..

_اینکه چک خودتون نیست...چک شخص..

نمیفهمیدم یعنی چی؟!
خب چه فرقی میکرد؟!

سراج_آقای محبوب من آقای اروند و پدرشون و خیلی ساله میشناسم امکان نداره چک بی اعتبار خرج کنن اونم با این مبلغ..

منکه متوجه نشدم ولی آرش به ظاهر قانع شد قرارم شد از همینجا بریم بانک پولو نقد کنیم دست بچه هامو فردا قایمکی و بی سرو صدا بگیرم و بریم سمت شهر مادری زن عمو... کوچیک و جایی نیست که رامین بخواد پیدامون کنه...
اصلا اگه بخواد به خودش زحمت بده و دنبالمون بگرده...یعنی دنبال بچه ها..

به خودمو دلداری میدادم وگرنه که محبتشو

میدیدم و خودمو میزدم به اون راه که بچه ها رو نمیخواد..
اما اگه بریم دیگه مهم نیست دوست داشتن و حتی عادت کردنش...

هیچ فکر و نقشه ی دیگه ای ام نداشتم..فقط همین فرار کردن و دورشدن..

بی نهایت استرس داشتما اما به خودم امید میدادم و دعا دعا میکردم همه چیز همون طوری پیش بره که من میخوام..

اما همه ی اینا قبل از این بود که بشنوم

"_خانم حساب خالیه..برگشت بزنم؟!"

نَـــجـیـبـــ

#پارت۱۵۰

رامین&

_بنگاه چی شد؟!

_تخلیه..

امیر روبه روم نشسته بودو از کار تمیزش تعریف میکرد..
من بهش گفته بودم دست از پا خطا نکنه خودش

گوش نداد..

_به اون یارو گفتی یه مدت آفتابی نشه..خودش اهل شکایت و این برنامه ها نیست آتو داره دستم ولی اون اوزگل پسر عموش خوب شیرش میکنه..

_آره بابا...خیالت راحت...

خیالم راحتتر از این نمیشد
الان وقتش بود تا بهش نشون بدم توپ دست کیه..
گوشی رو برداشتم شمارشو گرفتم..
با دست رو میز ضرب گرفته بودم منتظر که جواب بده..

نداد..
حق داشت.. الان بدبخت شده رفته وقت نداره شماره ی منو جواب...

_الو..

ابرو بالا دادم و با خنده م جلوی امیر نشون داد حالم چقدر خوبه..

تکیه دادم و ژست آدمایی رو گرفتم که بیرون گود وایسادن و دارن به بازی ای که راه انداختن نگاه میکنن..

_خونه رو فروختی؟!

جواب نداد...

_تبریک میگم بهت...الان دیگه نه اونجا رو داری نه پولی دستته...

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۵۱

_تو...کاری کردی؟!

اینبار من جوابی ندادم...
گیج بود..سردرگم..

حتما چون با بچه هام خوب شدم فکر نمیکرد تا این حد بـُرش داشته باشه کارم و لهش کنم..

_چطوری؟؟ بنگاه خالیه...چک برگشت خورده...شماره ی اون خریدار در دسترس نیست و تو میگی همه ش...کار...تو بود؟؟

بلند خندیدم

_اوهوم...چطور اون پسر عموی خرت نفهمید یه کاسه ای زیر نیم کاسه س...فقط حکم مترسکو برات داره تو دنبال خودت میکشونیش؟!

میگفتما ولی خودمم داشتم از کوره در میرفتم

چون چسبیده به اون احمق که تومونشو نمیتونه بکشه بالا...

_چرا این کارو با من میکنی؟

_خودت میدونی..

چند دقیقه...
فقط چند دقیقه سکوت و بعد..
صدای آروم گریه هاش و عجیب منی که داشتم بی حرف بهش گوش میدادم حال خوبم کم کم میرفت و به یه چیز مسخره میرسید..ولی من نمیذاشتم دوباره تو اون چاه نکبت بیوفتم...

خودمو جمع و جور کردم و تکیمو گرفتم از

صندلی

_باید نهایت استفاده رو از زمان طلایی میبردی نه اینکه با عقربه ها ور بری تا زودتر بازی تموم بشه..فرصت بودنت با بچه هام سوخت پس دیگه لطفی نیست..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۱۵۲

لحنش عوض شد
مثل این چند وقت آخر بعد از اون شب..
طلبکار و حق به جانب..

_تو لطف کردی؟! بازم داری منو تهدید میکنی؟! خیال خام نکن آقای مشتاق من مادرشونم..موقعی که تو نبودی من بوددم...پس تا آخر اونی که باهاشونه منم...

بازم همون حرفا...
دستام مشت شد و تشر زدم

_از حالا به بعد نباش چون فقط من قراره باشم...

حرصی شد...

_تو نه حقشو داری...نه من میزارم...

_حرفای تکراری...حالا میبینیم که از اینجا به بعد کی کنارشونه..کی قراره بزرگشون کنه...تربیتشون کنه...

جیغ زد

_تو نمیتونی..

_ازت میگیرمشون و یه جوری تو حسرتت میذارمشون که نفست بگیره و التماسم کنی برای دوباره دیدنشون...

هر چقدر من جریح تر میشدم اون ناامید تر میشد...که اینبار نالید

_تو نمیتونی..

_البته بهت قول میدم...برای تو بدم نمیشه راحت میتونی به مشتریات برسی..

گوشی و قطع کردم و با حرص کوبیدمش رو میز..
لعنتی...لعنتی...لعنتی...
ازش متنفرم..از اون زن خراب متنفرم...
از زنی که بعد از اون شب فکر و روان و تنم دوباره میخواد زیر خودم بکشمش متنفرم..

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۵۳

_رامین...چته؟؟!

با صدای بلند امیر به خودم اومدم

_چی گفت مگه اینطوری بهم ریختی؟!

اون چیزی نمیگه جز نیش و قلدوری کردن و
ادای بیچاره ها رو درآوردن برای من
وقتی برام هرجایی که نمیتونم جلوش بی تفاوت
باشم..

دستامو رو صورتم گرفتم و آرنجمو جک کردم رو میز..
یه نفس عمیق کشیدم..
یه کم مکث کردم..

_هیچی؟!

_من..میتونم یه چیزی بگم...

دستامو از رو صورتم پایین کشیدم و به صورت امیری که تردید داشت حرفشو بزنه یا نه خیره شدم

_چی؟!

_اصلا ولش کن...به من مربوط نمیشه..

بلند شد و خواست بره اتاق خودش..

وکیلم بود..و البته دوستی که سه ساله
میشناسمش
یه جنمی داشت یه خالص بودن که باعث شد
بهش اعتماد کنم و همه ی زندگیمو براش
تعریف کنم..

_امیر...هیچ وقت به من نصفه حرف نزن...تو
مغزم هزار جور داستان درست میکنم براش..

قانع شد و اون چند قدمو برگشت

_میگم...زنت؟!

نَـــجـیـبـــ
#پارت۱۵۴

ابرو بالا دادم

_زنم؟!

_ببخشید...اون خانوم...بهش نمیاد اون چیزایی که ازش گفتی؟!

دوباره نگاه سرزنگشرو عصبانیم بهش دادم که

اینبار دستاشو آورد بالا

_خودت گفتی بگو پس اول گوش بده...بعد عصبانی شو...
یه جور دیگه میگم...تو...مطمئنی اون فیلم....واقعیه؟!

جزءجزء صورتشو نگاه کردم..
مطمئن بودن نمیخواست...

اینکه تو خونه ی من بود...رو تخت من...حتی اینکه خالی که رو سینه ش داشت...

دوباره یاد اون فیلم حالمو خراب کرد..دوباره

یادم انداخت من کم بودم براش که...

_دیگه نمیخواد بگی برو..

اما اون ول نکرد
ادامه داد و شد فندکی که زیر باروت وجودم روشن کرد

_خیلی وقتا میتونن فیلما رو دستکاری کنن و اونی رو بهت تحویل بدن که خودشون میخوان..

دستامو کوبوندم رو میز یه ضرب از روی صندلی بلند شدم و داد زدم

_کدوم پ* فیلم هرزگی زن منو برام میفرسته؟!

گفته بودم حق نداره بگه زنم ولی خودم گفتم...
دست من نبود خیلی بی جا شد..

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۵۵

اونم دنبال من داد زد

_خب همین...اگه کثافت کاری کردن چرا باید اصلا فیلمی بگیرن که برات بفرستن..چرا باید مدرک جمع کنن برای خراب کردن

خودشون..اونا که رابطه داشتن...بگیم پنهونی و توام خبر نداشتی..پس دردشون چی بود برات فیلمی بفرستن که اصلا هیچی از اون مرد نبینی و فقط زن خودت باشه...

خیلی دوست داشتم قبول کنم حرفاشو...
خیلی اما من..زنم...جزء جزء تنشو..حتی ناله هاشو از حفظم...

همینم نذاشت برای خودم معما بچیم و بیوفتم دنبال حل کردنش..
حتی اینکه کی اون فیلمو برام فرستاده..
شاید کار اون د* باشه..
اون روزا فقط میخواستم بدونم اون کیه اما بعد خودمو راضی کردم

به درک...به من چه...برن پی هرزگیشون..
سخت نبود..جون کندم تا بی خیال بشم...
اونقدر تا بالاخره شد..

_ببین رامین...عصبانی ای...فکر میکنی بهت خیانت شده..به قول خودت پنج ساله آتیشی تو سینته که هیچ وقت خاموش نشده میدونم...ولی به اینایی که گفتم فکر کن..اون فیلم اگه دستته ببرش پیش یه آدم مطمئن ببین ساختگیه یا نه...نه به خاطره اون زنی که نگاه نجیبش به چشمم هیچ جایی برای شک نمیذاره که فرق داره با اون تعریفایی که تو ازش کردی...به خاطره خودت که میبینم حتی اگه آزاد باشی بی قید و شرط باشی بازم داری تو عذاب زندگی میکنی..

اون رفت من رسما افتادم رو صندلی..

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۵۶

امیر کوبوند تو صورتم انکاری که سال هاست تو وجودمه و هر بار من خودمو مطمئن میکنم که خودش بود..

پر ازاحساس ضد و نقیض..

حتی یه لحظه احمقانه به اینم فکر کردم که

کاری که اون گفتو انجام بدم..
اما نه...خودش بود..شک ندارم...
وگرنه تو اتاق گیر نمیکرد..
وگرنه بهزاد لمسش نمیکرد..
وگرنه پسرعموی د* دوربرش نمیپلکید..

پس تمومه...اون خودشه...یه هرزه..که از امروز به بعد جایی تو زندگیه منو بچه هام نداره..

یکتا&

موهای آیلین و با کش بستم و به ایلیا گفتم:

_بپوش مامان...زود باش...

ایلیا_کجا میلیم مامان؟!

_با عمو آرش میریم...

آیلین_آااخ جووون..بییم شهی بازی...(شهر بازی

از تو بغلم پایین گذاشتمش

_میریم مامان..شهر بازی ام میریم..

نمیتونستم صبر کنم..
اون روانی با حرفاش یه ترسی تو جونم انداخته که اگه همین الان یه کاری نکنم دیوونه میشم..

بعیدم نبود همین الان برگرده و منو از خونه بندازه بیرون..
پس بهش مهلت نمیدادم و قبل از اینکه بخواد کاری کنه خودم میرفتم... با بچه هام..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۱۵۷

ساک نمیتونستم جمع کنم هر چقدرم آدمای این خونه خوب باشن بازم اگه ببینن من وسایل جمع کردم اول از همه به اون میگن...
فقط برای هر کدوم یه دست لباس گذاشتم تو کوله شون..

دست بچه ها رو گرفتم و راهیه طبقه ی پایین شدیم...

_یکتا؟! جایی میرین؟

با صدای مهری خانوم از درگاه آشپزخونه شونه هام بالا پرید و با ترس برگشتم سمتش..

یه کم مِن مِن کردم برای دادن جواب اما آیلین صبر نداره که..

_میییم پیش عمو آیش(آرش)

_میدونی بفهمه چیکار میکنه که..

تو دلم گفتم...
میدونم...برای همین دارم میرم...

_عههه بچه ها حوصلشون سر رفته دارم
میبرمشون شهر بازی پارکی جایی...فقط اگه
شما بهش نگین اون نمیفهمه..زودم میایم..
ولی الان دیرمون شده...با اجازه...

جا داشت بغلش میکردم و ازش درست وحسابی
خداحافظی ولی نمیشد..

دست بچه ها رو گرفتم از آقا یحیی هم
خداحافظی سرسری کردم و تو گیر و دار
سوالای پشت سر ایلیا دو تا خیابونو رد کردیم و

به ماشین آرش رسیدیم که دورتر پارک کرده بود تا اون دیوونه نبینتش..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۱۵۸

بچه ها رو عقب نشوندم خودمم کنارشون نشستم..

_سلام عمو..
_سلام عمو..

_سلاااام...به به دختر خانوم و آقا پسر شیطون و

مودب خودم...

به هیچی فکر نکردم جز اینکه برم ترمینال..
با بچه ها سخت بود با اتوبوس ولی قطار امروز بلیط نداشت..

_مامان عمو یامینم (رامین) میاد؟! اون یوز بیدمون بیامون بستنی خیید...(بردمون برامون بستنی خرید)

همینم مونده..زبونش فقط اونه و کارایی که براشون میکنه..
انگار نه انگار که من سختی کشیدم برای داشتنشون..
دوست داشتم داد بزنم سرش ولی دلم نیومد..

_نه مامان جون...این دفعه من باهاتون اومدم دیگه..

کلافگی و پریشونیم از نگاه آرشی که از آینه ی جلوی ماشین منو زیر نظر داشت دور نموند..

_یکتا آروم... همه چیز مرتبه نگران نباش...

تو همین دو ساعت که فهمید چاهی که برامون کنده شده زیر سر رامین بهم گفت یه اتاق برام تو شهر مادرش جور میکنه و جور کرد..
نمیدونم چطوری انقدر زود برامم مهم نیست تا وقتی میدونم اون مطمئن ترین آدم زندگیمه..بهش اعتماد میکنم

نَـــجـیـبـــ
#پارت۱۵۹

با هزار جور سرخ و سفید شدنم مجبور شدم ازش چند میلیون پول قرض بگیرم تا بریم..مارالم بود اما خب اون شرایطش جوری نیست که بتونه چند میلیون بهم پول بده...
جلوی آرشم واقعا شرمنده بودم اما چاره ای نبود..

عقلم به بعدش حتی به فردا شب که میرسیم اونجا هم نمیرسه..

فقط میدونم یه تاکسی میگیرم و میرم همون اتاقی که آرش آدرسشو برام فرستاده...
همین...
ساده س و شدنی..

فقط نمیدونم چرا پر از آشوبم...پر از استرس..

به خدا اگه گیرم بیاره بچه هامو ازم میگیره..
منو میندازه بیرون همون حوری که خودش گفت..

به خودم اومدم..
نه...مگه میذارم؟!
محکم دستشونو گرفتم..

خدایا...فقط کمک کن از شرش راحت
بشیم..کمک کن زندگی کنم با بچه هام
بدون اون بی همه چیز...
خودت بخواه برام..

*

استرس امونمو برید اما براشون بستنی
خریدم تا حداقل وقت تو سکوت بگذره نه مدام
حرف زدنشون از رامین و سوالایی که جوابی
براشون نداشتم..

_بستنیتون تموم شد بریم..

آرش آیلین و بغل کرد منم ایلیا رو
تو فاصله ی رسیدن تا اتوبوس

مدام پشت سرمو نگاه میکردم حتی شده مردی رو از پشت میدیدم فکر میکردم اونه..
اما نبود...خدا روشکر..که نبود..
خیالم که راحت نمیشد ولی اون لحظه رو میگذروندم

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۶۰

_یک ساعت توقف برای شام و نماز..یک ساعت توقف برای شام و نماز..

اونقدر تو خودم بودم که نفهمیدم کی آسمون سیاه

شد مثل بخت من..
بختی که تا چند ماه پیش بزرگترین دغدغه م
بزرگ کردن بچه هام بود بدون پدر..
حالا...نجنبم مادر بودنمم ازم میگیره کثافتی که
نبود هیچ...الان داره ازم حساب پس میگیره...
بعد از اون همه بلایی که سرم آورده...

_آیلین ایلیا..بلند شین مامان...گرسنتون نیست

آیلین تو بغلم بود و ایلیا سرش رو پاهام..
عادتشون بود با غر غر بیدار شدن..

آیلین و زمین گذاشتم و موهای دوتاشونو مرتب
کردم

_من خوابم میاد مامان...

زورکی یه لبخند رو لبام نشوندم

_حتما گرسنتون شده دیگه الان...بریم با جوجه هام شام بخوریم؟!

_بعد بییم خونه بخوابیم...

خونه...دیگه خونه ای نیست..حتی اون قول نامه هم به اسم اون مَرده س..
ولی مگه میشه انقدر راحت سر بقیه کلاه گذاشت؟!
آرش که میگفت راحتتر از اینم میشه
دروغم که نیست..

ای کاش عجله نمیکردم..
ای کاش ولی شده بود
تازه اون به خاطره منکه صبر نمیخواست
بکنه..بالاخره میگرفت ازمن بچه هامو..

_میریم مامان..خونه هم میریم..
ولی یه خونه ی جدید..

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۱۶۱

خواستم از پله های بلند اتوبوس پایین
بفرستموش که نشد

سوار شدنی آرش بغلشون کرد و الان کار خودمه...

_بمون مامان..من برم پایین...

پله ها رو به سختی پایین رفتم پایین...
هنوزم پام درد میکرد
انقدرم از صبح بدو بدو کردم که دردش بیشترم شده بود ولی چاره ای نبود

ایلیا رو دیدم که داشت یه وری میشد و سریع بغلش کردم

_مراقب باش..هنوزم خوابیا آقا ایلیا..

_اوهوم..

دوربرمو با استرس نگاه کردم و یه نفس راحت کشیدم...

به این نگاه نکردم که دیگه ۵_۶ ساعت از تهران دوریم ترس دیدن اون حتی یه لحظه هم ولم نمیکرد..

دست بچه ها رو گرفتم

اول بردمشون سرویس بعد رستورانی که یه محوطه داشت بیرونش برای نشستن و یه سالن...
معلوم بود که محوطه ش نمیتونم بمونم رفتیم

داخل..

بالاخره یه میز گوشه ی سالن پیدا کردم و با بچه ها نشستیم
جوجه سفارش دادم خودم که اصلا میلی نداشتم ولی به بچه ها غذا میدادم و هر از گاهی هم به در سالن که زنگ بالاش به محض ورود یه نفر به صدا درمی اومد نگاه مینداختم..

خدا لعنتش کنه همین پریشونی که عجین شده بود با جونمو کم داشتم...

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۶۲

تو چنگال تیکه های جوجه رو میزدم و میدادم دستشون برنجم خودم میذاشتم دهنشون...

ایلیا_مامان تو نمیخولی چلا؟! گلسنه ت نیست...

قاشق گرفتم جلوی دهنش...

_نه مامان جون شما بخورید..

_عه...عمو یامین..

حرف آیلین و انگشتی که بیرون از رستوران

گرفته بود کاری کرد یه ضرب از جا بپرم...

دستم خورد به نوشابه ی چپه شد رو آیلین..
ولی برگشتم و پشت شیشه ی رستوران و نگاه کردم...
فقط اشتباه دیده باشه..
فقط...
کسی که از اینور نبود

آیلین با اعتراض لب باز کرد

_مامااان...کبیث شدم...

یه نگاه به آیلین بعد دوباره به پشت شیشه ی سراسری رستوران...

میترسیدم خودمو نشون بدم
جراتشو نداشتم..ولی باید مطمئن بشم...

_تمیز میکنم فقط اول بشینین الان میام...ایلیا مراقب آبجی باش...

_باشه...بشین آیلین الان مامان میاد لباساتو عبض میکنه..

از زنی که با دختر و شوهرش میز بغلی بودن هم خواهش کردم چند دقیقه حواسش به بچه ها باشه..
ممنون بودم که قبول کرد

نَـــجـیبـــ

#پارت۱۶۳

ظاهرش این بود..
اینکه قدم به قدم میرم سمت در ولی باطنش عین رفتن به مسلخ بود..

اگه اینجا باشه؟!
اگه پیدام کرده باشه؟!
اگه بچه هامو ازم بگیره؟!
اگه و اگه و اگه....
اما نه...

دستام مشت شد..
من این همه جون نکندم که اون بشه صاحب
تمام دارو ندارم که بچه هامن...
من نمیذارم...

اینبار قدمامو محکم برداشتم..
شده بلایی سرم بیاره نمیذارم ازم بگیرتشون..

دروباز کردم...جلوتر رفتم

چشم چرخوندم تو محوطه ای که چند تا تخت
هاش پر بود...

نبود..یه نفس راحت وجلوتر
بیرون از باغ رستوران...

کنار سه تا اتوبوس مسافربری... سواریا...
آدمایی که از فروشگاها و سوپر مارکتا داشتن خرید میکردن...

چشم که نه دل گذاشتم وسط تا ببینمش...دلی که بهم گواه بد میداد ولی گوش نمیکردم
بهش..گوش نمیکردم برای سر پا موندن...به خاطره بچه هام...

ولی نبود..دست گذاشتم رو سینه م و بغضمو قورت دادم..
ای خدا..

باید زودتر برگردیم تو اتوبوس..
ولی اول لباس آیلین...

نَـــجـیـبـــ
#پارت۱۶۴

بچه ها رو برداشتم و تو سرویس بهداشتی لباس آیلین و عوض کردم..
لباس کثیفشم گذاشتم تو کوله ش...

_ایلیا کو مامان؟!

_یفت بییون..

بی اجازه؟!
باید بهش بگم خطرناک تنهایی گشتن..
دست آیلینو گرفتم
باهم رفتیم بیرون...
ایلیا جلوی در منتظر ما بود..
یه جوری دستاشو پشت گرفته بودو قدم میزد که خندم گرفت..
مَردم شده وروجک...

_آقا ایلیا اینجوری که نمیشه بیخبر...باید منتظر مامان و آبجی میموندی...

_اونجا خانما بودن عیب بود؟!

بینیشو کشیدم و بوسیدمش

_وروجک هر وقت مَرد شدی اونوقت بگو عیب بود...نه وقتی کاراتو همینجا کردی زبل کوچولو...

_عمو لامین (رامین) میگه من مَلد (مَردم) شدم دیگه...توام میگی من مَلد شدم...

این عمو گفتناشون زیادی داشت اذیتم میکرد..

دست دوتاشون گرفتم و خم شدم طرفشون

_اگه بهتون یه چیزی بگم بچه های خوب مامان میشین و حرفمو گوش میدین؟!

نَـــجـیـبـــ
#پارت۱۶۵

ایلیا سوالی نگام کرد و آیلین که تحمل نداشت لب باز کرد

_آیه ما بچه ی خوب مامانی ایم...

مسخره بود خواستن چیزی از دو تا بچه ی ۴ ساله که خودمم نمیتونم انجامش بدم ولی کم کم بهشون میفهمونم...
از اینجا تا آخر دنیا..

هر چه زودترم باشه بهتره...

_دیگه نگید عمو....اونو باید یادمون بره...

آب دهنمو قورت دادم...
دنبال کلمات گشتن برای این دوتا فرشته که توضیحی باشه برای درکشون خیلی سخت بود

_یعنی...یعنی فکر کنیم که...دیگه نیست..

ایلیا_مثل بابا صابل (صابر)

آخخ بابا..

_آره...شبیه بابا صابر قربونت برم...

ایلیا_چلا؟

یه نفس گرفتم

_چون...قرار نیست دیگه بریم خونه ش و هر روز ببینیمش...یعنی دیگه نمیبینیمش..قراره فقط...خودمون باشیم...مامان آیلین ایلیا..

_آخه من عمو یو دوست دایم..
_منم دوست دالم...عمو خوبه..

_منم دوستتون دارم..

_عمووو...

نَـــجـیـبـــ
#پارت۱۶۶

رامین&

پشت چراغ قرمز بودم و دنبال بهونه برای بچه ها که یکی دوماه ببرمشون کیش..

اونوقت زمین و زمانم و بگرده نمیتونه پیداشون کنه...

شایدم بیشتر..نمیدونم
بستگی داره چقدر مادر باشه و سیریش..

گوشی زنگ خورد و رشته ی افکارم با دیدن اسم بهزاد رو مانیتور ماشین پاره شده

_بگو...

_آااه پسر تو هنوز سر قضیه ی نیومدن به مهمونی و اون دعوا شاکی ای ازم؟!

پوزخند زدم
فکر کرده بوده بود خرم که تصادف اون شبشو باور کنم
اما چیزی به روش نیاوردم تا به موقع ش سر دربیارم از اینکه زیر پوستش چی قایم کرده..

_کارتو بگو...

_پس این قصه سر دراز داره...انقدر کینه ای نبودیا...

تو دلم گفتم:

_چون پای اون کثافت با توئه مثلا رفیق وسط نبود..

_پس علافی..قطع میکنم...

_نه..نه...نه صبر کن دیوونه...یه سوال میخواستم ازت بپرسم...

_چی؟!

نَـــجـیـبـــ
#پارت۱۶۷

_تو واقعا بچه هاتو میخوای؟!

چه سوال بی جایی؟!
ولی چرا باید همچین چیزی بپرسه؟!
کنجکاو چراغ که سبز شد ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کردم تا بفهمم منظورش چیه

_یعنی چی؟!

_یعنی تا کجا قبول کردی پدرشونی..اصلا مصممی نگهشون داری یا هوایی شدی و خوشت اومده از شیرین زبونیاشون...

لازم نبود بگم...
ولی یه جورایی جواب سوالی که بهزاد پرسید مستقیم به خودم مربوط میشد
به احساس ناشناخته ای که خیلی زود برام قابل لمس و روح نواز شد..
احساسی که انگار بهزاد از ناکجا اومده و اولین نفریه که قبولش کرد اونم با سوالش..

_چرا مزخرف میگی...یعنی چی هوایی شدی...تو فکر کردی الکی چند ماهه کار و

زندگیم شدن اون دوتا نیم وجبی که جون میدم براشون...

_حالا شد...راستش داشتم میومدم خونه ت...

_خب...این چه ربطی به سوالت داره؟!

سکوت کرد
کفری از مسخره بازیاش صدامو بلند کردم

_زیر لفظی میخوای؟! بگو دیگه هی بگیر نگیر درمیاری برای من..

_یکتا با بچه ها سوار ماشین اون پسره شد..کی بود پسر عموش..آرش بود ارشیا بود..چی

بود..رفتن..

نَـــجـیبـــ

#پارت۱۶۸

تمام حرصم و با فشار دادن فرمون تو مشتم خالی کردم...

کثافت بی عرضه...شده بختک

اون چرا نمیتمرگه سرجاش؟!

_میدونی کدوم گوری رفته؟!

_ببین رامین..نمیدونم کارم درسته یا نه...ولی حالا که بچه هاتو میخوای باید بدونی...

بازم مکث کرد که داد زدم..

_بهزاااد...میگی یا خودم اون مغزتو بکشم بیرون بفهمن چی میخوای بنالی...

_رفتن ترمینال جنوب...

ترمینال..
اصلا فکرم به دلیلش نرسید..

_ترمینال برای چی؟!

_خودت چی فکر میکنی؟! دخترو رو اذیت کردی یا ترسوندیش اونم با بچه ها فرار کرده...واضح تر از این میشه؟!

دختره؟!
این چی میگه دیگه؟!
نمیدونستم کدوم ورو بگیرم..

ولی اول پیدا کردن اونا...

_کجا میخواد بره؟!

_اهواز..

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۶۹

اهواز...اهواز...

یادم اومد...خانواده ی زن عموش اهوازی ان

یعنی با اون رفته؟!
بچه های منو با اون آشغال برده؟!

با حرص پرسیدم

_اون حروم * هم باهاشونه؟!

_پسرعموش..نه...از ترمینال برگشت...

دیوونه بودم که خون جوشیده تو مغزم با همون جمله از قلیان افتاد..

ماشین و روشن کردم..

_الان کجایی؟!

_اگه بگم اخم و تخمتو جمع میکنی؟!

تشر زدم

_بهزاد..

_پشت سر اتوبوسم...

_تند تند لوکیشن بفرست..

_مسیر که مشخصه ولی باشه..عجله نکنی فقط من حواسم هست...حالا توام میای تصادف میکنی
یکی رو میخوایم تو رو...

دیگه به اراجیفش گوش نکردم و قطع تماس و زدم...

قبلا انقدر نفهم نبود...مطیع بود و حرف گوش

کن..ولی الان...
حالیش نمیشه اصلا چی میگم
باشه به نفع من...

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۷۰

یکتا&

بغل کرد هر دوتاشون و من مسخ شده بهشون خیره شدم به تصویری که واقعی تر از هر کابوسی جلوم داشت جولون میداد و من فقط به یه چیز فکر میکردم..

به بعدش...بعدی که گفته بود بهم قراره ازم بگیرتشون...
اونم با نگاهی که برام خط و نشون میکشید
اما من نباید ازش بترسم..مگه نه؟!
چون ترسم میرسه به تسلیم شدن و آخرش چیزی که اون میخواد..

رفتم جلو بدون نگاه کردن بهش و با نهایت تلاشی که برای نشون دادن مثلا خونسردی داشتم
بچه ها رو از بغلش گرفتمو گذاشتمشون پایین

من میتونم..
اونم مطمئنم جلوی بچه ها کاری بهم نداره..
تازه این همه آدمم دوربرمونه...

_بریم دیگه...دیر میشه الان...

دستی که دور کمرم حلقه شد و تنمو به خودش چسبوند نفسمو برید

صداش کنار گوشم بدتر از اون حرفش

_کجا؟ منو تو با هم یه حسابایی نداریم؟؟

_چه غلطی داری میکنی اینجا؟!

_هر کاری کنم از تو بدتر نیست...دست بچه ها رو ول کن...

پرو بود....پرو و بی چشم و رو

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۱۷۱

بچه ها که متوجه حرکت نکردن من شدن
برگشتن عقب و من زمزمه کردم..منم
با اعتماد به نفس گرفتم

_نمیخوام..اگه توام ولم نکنی جیغ میزنم همه
بریزن سرت..

_برای من ادای شجاعا رد در نیار وقتی تنت

داره زیر دستام میلرزه...

_عمو...توام با ما میایی؟!

_نه عمو جون شما با من میاین..برمیگردیم خونه..

هنوزم پشتم بود
منم غیر از شرم و حیا زیر نگاهای آدمای غریبه
میترسیدم ازش
ولی باید وایمیسادم...

_نه مامان جون..ما میریم یه خونه ی دیگه..

_لج نکن با من...

صدای خنده ش و پشت بندش تهدیدش...سوهان روحم شد که یهو قاطی کردم صدامو بردم بالا..

_منو تهدید میکنی؟! مثلا میخوای چه غلطی کنی؟!

چند نفر وایسادن...و اون...
ولم کرد؟! باورم نمیشد..
بچه ها ترسیده بودن و با صدا زدنم خواستن آروم بشن..
ولی کار مهمتر داشتم
اگه الان ول میکردم تموم بود
چون شک نداشتم با کارم ازم میگرفتشون..

مطمئن برگشتم سمتش

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۱۷۲

چشماش قرمز شده بود از زور اینکه زورش نمیرسید...
یعنی تا قبل از دیدن بهزاد و اومدنش کنار رامین فکر میکردم زورش نمیرسه..

اون اینجا چیکار میکنه...

به من لبخند زد و رامین نشست رو به روی بچه ها و دستاشونو گرفت و بوسید..
خوش خیالی محض بود این کارشو به اسم خداحافظی ببینم؟!
آره... بود...

_نترسید...شما با عمو بهزاد برید از اونجا یه سری عروسک و اسباب بازی بخرید برای اتاقاتون..منم با مامان حرفامو بزنم میایم...

اتاق برای چی؟؟

_اتاق داییم؟!

_بله که از این بعد اتاق دارین..

خواستم دست بچه ها رو بگیرم ولی انگشتام تو دستای بزرگش گم شد و خودش شد مانعی که جلوم قد علم کرد و نذاشت به بچه ها برسم..

_چی گفتی بهشون؟! خونه ی جدید..
باشه الان دیگه میتونی بری همونجا..

چی داشت میگفت؟!
صورتشو آروم نشون داد و به اتوبوس اشاره کرد

_بفرما...چرا اونجوری نگاه میکنی؟!
نترس...قرار نیست جلوتو بگیرم...ناباور زمزمه کردم

_بریم؟!

نَـــجـیبـــ

#پارت۱۷۳

خندید..

_نه..نه..نه..بد متوجه شدی...قراره تنها بری...

چی میگفت این؟!

_بدون بچه هام؟!

_بدون بچه هات..

یه قدم فاصله رو پر کرد و خودشو مماس تنم کرد

_قبلا هم بهت گفته بودم ولی تو باور نکردی..هی جفتک انداختی..هی خودتو زدی به اون راه...خودت این جدا شدن و جلو انداختی الانم از من کاری بر نمیاد..

حرفاش برام پوچ بود و مسخره

_زده به سرت؟؟داری میگی من...بچه هامو ول کنم...اونم دست تو که معلوم نیست چند تا زن

از در و دیوار خونه ت میرن بالا که بشن یکی مثل توئه هرزه و خودم برم؟!

_خوبه که...ننه بابا از یه جنسیم..

_نه دیگه...جنس تو اونقدر فرق میکنه که حتی تو خوابمم نمیدیدم...پس کم چرت و پرت بگو و بذار ما بریم...

_حسودیت میشه که تو خوابتم من و دوست دخترامو میبینی..زیر و رو...جوری که حتی برام ارزش همونم نداشتی جز تو مستی که دستشونو گرفتی د برو فرار؟!

امشب زده بود به سرش..

خودشم میدونست..

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۷۴

سرمو چرخوندم و لبمو تو دهن کشیدم
کاری به ذهنم نرسید برای خالی شدن حرصم
جز کوبوندن رو سینه ش..

_به چیه زندگیه پر از کثافتت حسودیم بشه
عوضی...هاان به چی؟؟

رگ های قرمز شده از خشمش بیشتر و بیشتر

میشد...
یه کم رفتم عقب نه از ترس
به خاطره دیوونگیش..

_نمیذارم بچه هامو پیش خودت نگه
داری...نمیذارم اونا رو قاطیه زندگیه نکبت
خودت بکنی...
بچه های من بی گناهن...معصومن...اونا از
هیچی خبر ندارن..پس بذار ببرمشون..بذار
دورشون کنم..

نمیدونم چرا بازم رو آوردم به منطق
اونم جلوی کی؟!

_از زندگی مادر عوضیشون منظورته دیگه؟!

دوباره بهش حمله کردم و یه ضربه ی دیگه بهش زدم و داد زدم

_از زندگیه پدر عوضیشون..

دهنشو نیمه باز کرد...نگاه گرفت و دور برو دید زد

_معرکه گرفتین؟! دعوا خانوادگیه...ِهرری..

منم چرخیدم...تقریبا پونزده بیست نفر داشتن تماشا میکردن...
نالیدم و چشم چرخوندم بینشون فکر کردم شاید اونا بتونن یه کاری کنن.

_دروغ میگه...

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۷۵

_عههه.....به زنی که اسمش تو شناسنامه یه نفره ی چی میگن؟! شوهر دیگه...شوهرم میشه خانواده..

یکیشون اومد جلو..

_خانم...این آقا راست میگه؟!

_نه...
_آره..

هم زمان با من اون جواب داد..

_پس زنگ میزنیم پلیس...بالاتر پاسگاهِ زود میان معلوم میشه...

دستشو رو سر شونه هام گذاشت و منو چرخوند سمت خودش
صورتشو آورد نزدیک گوشم و طوری که منو از ترس سکته بده گفت:

_زنگ بزنه پلیس بیاد بفهمه تو هنوز اسمت تو شناسنامه و من بگم دلیل اختلافمون چیه و اون فیلمو نشونش بدم..دادگاهی بشی و حکم سنگسارت بیاد..دیگه نیستی بچه هاتو ببینیا؟!

دستاشو از رو شونه م برداشت و شونه بالا انداخت..

_از ما گفتن بود..

فکر کردن نمیخواست..
رفتم سمت مرده که گوشی دستش بود..
بغضمو قورت دادم

_آقا...آقا نمیخواد زنگ بزنی...حل شد..

با تعجب و بعد با قلدوری نگاهش سمت رامین چرخید

_ترسوندتت؟!

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۷۶

_نه...نه....شو شوهرمه...من باهاش دعوام شد خواستم برم خونه ی فامیلمون...با بچه ها بی خبر...عصبانی شده ازم...

_میخوای تا صبح آمار ریز و بمه زندگیمونم بهش بده...خجالت نکش...

پلک زدم..
خدایا پس کجایی جواب اینو بددی..

_خیلی تابلوئه ترسوندت...کو اصلا شناسنامه...نشونمون بده...

خونسردیشو کنار گذاشت جلو اومد میخواست بزنتش که دستمو ناخداگاه گذاشتم رو بالا تنه ش...

_شناسنامه میخوای مرتیکه؟! گمشو ردت کارت وگرنه میرم به جرم مزاحمت برای

ناموسم ازت شکایت میکنم...

همون طور که دستم هنوز رو تنش بود سرمو برگردوندم

_آقا...من شرمنده م شما رو قاطیه دعوامون کردم...ولی به خدا شوهرمه..

_چیکارس قسم میخوری نفهم...

سرم داد کشید اونم بی هوا
بازومو گرفت و منو دنبال خودش کشوند...

_میدونم عادت کردی خودتو نشون ریز ودرشت نَرا بدی و برات سینه چاک بدن ولی

وقتی با منی حق نداری از این گ* بخوری...

نَـــجـیبـــ

#پارت۱۷۷

عصبانیتش ذره ای برام اهمیت نداشت..
اما ول کن نبود که تقریبا کوبوندم به ماشین و صداشو بلند تر کرد..

_فهمیدی؟!

_بگو بچه هامو بیاره...

نیشخند پر حرصی زد و مکث کرد

_بچه هامو فراری میدی بعد دستور میدی بهت پسشون بدم؟!فکر کردی خرم؟!

در ماشین باز کرد و منو هل داد بشینم تو ماشین اما وایسادم

_نمیام باهات...تا اونا نیان..

_خفه شو...فقط...خفه شو وگرنه همینجا له و لوردت میکنم به خاطره دونه دونه شاهکارات...

منو به زور پشت سوار کرد و قبل از اینکه

بخوام از اون طرف پیاده بشم قفل ماشینو زد کثافت..

با بغض مثل بچه ای که زورش به هیچی نمیرسید و حرفش به هیچ جا حساب نبود زدم رو شیشه...

_باز کن...من فقط بچه هامو میخوام..همییین..چرا نمیفهمی؟!

یه سیگار از جیبش درآورد ولی قبل از اینکه روشنش کنه با حرص پرتش کرد رو زمین به خاطره آیلین بود...میدونم..
طرف حسابشم منم..
اما با خشمی که دوباره تو چشماش موج میزد

زل زد بهم تا بچه ها اومدن..

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۷۸

قفل ماشینو زد و من وقتی بچه ها رو سوار ماشین کرد
انگار بال درآوردم
یه دل سیر بغلشون کردم و بوسیدمشون
اما جلوی خودمو گرفتم تا نفهمن اشک ریختنا و به هم ریختگیمو..

بچه ها با هیجان از اون مغازه و اسباب بازیاش

تعریف میکردم
دلم خون بود ولی مجبور بودم دل بدم به خنده ها و حرفاشون و هر از گاهی از تو آینه ی جلوی ماشین به چشمای قرمز و رگ بیرون زده ی شقیقه ش نگاه کنم...

نمیخواست که منو ازشون جدا کنه مگه نه؟!
نمیخواست وگرنه منو اصلا سوار نمیکرد...
فقط میخواست منو بترسونه..
اون هنوز بچه ها رو میخواد برای خودش...
منو که بندازه بیرون دیگه دوسش ندارن...

اونقدر تو نشخوار فکری بودم که نفهمیدم کی رسیدیم به خونه ش..

مسخره س ولی خونه ای که تا چند ساعت پیش فکر میکردم دیگه پامو توش نمیذارم حالا قرار بشه..شاید...قتلگاهم...

در خونه باز شد و بچه ها با وجود خستگی بالا و پایین پریدن و خوشحال بودن از اینکه قراره اتاق داشته باشن با یه عالم اسباب بازی..

اینا رو بهزاد بهشون گفته بود
بهزادی که چند باری که بچه ها رو برده بود بیرون دیده بودنشو میشناختنش..

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۷۹

نگاه آقا یحیی شرمنده م کرد
درسته بهشون دروغ گفتم ولی تو شرایطی نبودم که نگران اونا باشم...

ماشینو برد جلوی ساختمون پیاده شد

یه دفعه یه جوری شدم..
ترس یا دلشوره..
در عقب و باز کرد...

_پیاده شو..

لحنش اونقدر تند بود که ایلیا هم فهمید

_عمو مامانو دعوا میکنی؟!

_بابا بگو ایلیا...میخوام از این به بعد بابا باشم...

_بابا؟!
_بابا؟!

میدونستم...میدونستم پشت اون نگاه اون سکوت اون حرص داره به یه چیزایی فکر میکنه

_لازم نکرده...عمو بودنم از سرت زیاده...

این حرف برای الان نبود...این استرس و

نگرانی فردا بود که میخواست باهاش منو دیوونه کنه و از بچه هام دور..

_لج باز نبودی..

_به تو ربطی نداره چی بودم و چی نبودم..

_اینا دست و پا زدن آخرته...خوب میدونی چیکار کردی و چی انتظارتو میکشه...

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۸۰

بچه ها و محکم تر به خودم چسبوندم..

_کاری که بایدو کردم...بازم میکنم...

گوشه ی لبش بالا اومد و بی تفاوت به بچه ها لبخند زد و حرفشو به من زد

_صبر من تا همینجا بود...تا الانم با سوبسیت این دوتا وروجک موندی...

_چلا تو بابایی؟!
_آیه (آره)بابای مایفته (رفته) پیش خدا...

_میگم بهت پسر باباش..ولی اول بریم

خونه..اتاقاتونو بچینیم...

انگار جادوم کرده باشه
زبونم باز نمیشد

آیلینو از بغلم بلند کرد
خیلی زود دستمو از دور ایلیا بلند کردم و با دو تا دستم آیلین و گرفتم...

_نمیذارم ببریش..

_مامانی..

استیصال آیلین بین من و اون قلبمو از جا کند اما ولش نکردم

_نه آیلین..تو پیش مامان میمونی...

جو طوری بود که بچه ی زبون درازم گیج شده بود که چی بگه...

_نذار به زور ازت بگیرمشون...

نَـــجـیبـــ

#پارت۱۸۱

نیشخند زدم

_اگه میتونستی که تا حالا گرفته بودی..تو میترسی..

ایلیا_ مامانی چلا دعوا میکنی؟

زل زد تو چشمام و مطمئن گفت:

_نه بیشتر از تو...آیلین ببخشید بابا..

بچه رو از بغلم کشید..
اول نمیخواستم اما فکر اذیت شدن و ترسیدنش دستامو شل کرد..

اونو برد منم ایلیا رو بغل گرفتم و پیاده شدم

آیلین و داد بغل مهری خانوم

_ببرشون تو اتاقاشون منم الان میام..

کاملا حرص پنهون تو صداش معلوم بود اما جلوی بچه ها بزور تو داری میکرد

ایلیا رو خواست مثل آیلین از بغلم بگیره..
نمیخواستم ولی نگاه نگران ایلیا جوری ته دلمو لرزوند که رهاش کردم..
اما ایلیا دستشو سمتم دراز کرد

_مامان بیا بلیم...
_بیا مامانی..ببیم اتاقمو که عمو گفت با عیوسکام دیست کنیم...(بریم اتاقمو که عمو

گفت با عروسکام درست کنیم)

_مامانم میاد...اول شما با خاله مهری و پریا برید..

نَـــجـیبـــ

#پارت۱۸۲

روی دستشو بوسیدم و با نگرانی خودم خیال اونو ولی راحت کردم

_برید عزیزم...میام الان...

_خوابشو ببینی...

زمزمه ی آرومشو شنیدم...

راست گفت..
ترس من بیشتر بود که عقب کشیدم اما...
بی پروواییش بیشتر شد که نشون داد دیگه براش مهم نبود بین من و بچه ها باشه..

ایلیا رو هم داد به پریا...دست منو کشید جلوی خودش جوری که بچه ها نبینن در گوشم پچ زد

_بچه های منو میدزدی؟! بیچارت میکنم...

میترسیدما ولی نخواستم بهش میدون بدم که

مطمئن بشه و کیف کنه

_مثلا میخوای چه غلطی کنی؟!

خواستم از کنارش رد بشم که بازومو کشید و برم گردوند

_مامان...بیا دیگه...

قبل از اینکه جواب ایلیای بی قرار شدمو که مطمئنم فهمیده یه چیزایی هستو بدم دستش رو دهنم نشست و دست دیگه ش پشت گردنم تا نتونم از شرش خلاص بشم

همون یه ذره سفیدی چشماشم رفته بود..و داد

زد..

_تو برو ایلیا منو مامان با هم کار داریم...

صبرش شاید به خاطره رفتن بچه ها بود
یکم تقلا کردم که از زیر دستاش بیام
بیرون..ولی نشد

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۱۸۳

رفته بودم
دستشو از رو دهنم برداشت و مچ دستمو گرفت
منو راه نمیبرد میکشوند با اون وضع پام

_وحشی...پام درد میکنه..

_عههه اگه راه داشتی جفتشونو زیر بغلت میزدی میدوئیدی الان فلج شدی؟!

دستامو دور مچش گذاشتم و دنبال جدا کردن انگشتاش بودم

_چی فکر کردی؟؟ من بچه هامو به تو نمیدددم...وللم کن...

از ساختمون رد شدیم فکر کردم باز میخواد منو ببره اتاقش
مثل اون شب

چندبار زدم رو دستش به دستش حتی چنگ
انداختم پوستشو اما بی فایده بود...
که دیدم داره میره پایین..
سمت استخر...

اونجا چیکار داره؟!

_ولم کن...ندیدی ایلیا ترسیده بود...

پله ها رو رد کردیم در زیر زمینو باز کرد...
بازم ولم نکرد...

دیگه به التماس افتادم

التماسی که متنفر بودم ازش جلوی این قول بی

شاخ و دم

_ولم کن میخوام برم پیش بچه‌هام...با تواام...رامین...

نَـــــجـــیـبـــــ

#پارت۱۸۴

_گفتم که کور خوندی..
چند روز باید بمونی این پایین تا منم بچه هامو ببرم...اونوقت تو میمونی و خودت....

بمونم یعنی چی؟!

با بچه هام بره؟!
پس...پس من چی؟!

قدمام ناباور از حرفش سنگین تر شد

_نمیتونی اینکارو با من و بچه هام بکنی..

اینبار دیگه دستمو نکشید

برگشت سمتم و داد زد

_میتونم و میکنم...توام دیگه مجبور نیستی جلوی بقیه قسم بخوری شوهر داری و راحت میتونی بری و به شغل شریف هرزگیت برسی...

_تو دیووونه ای...

دور زدم تا برم

دستشو قبل از اینکه بپیچه دور بازوم از زیر دستم کنار کشیدم اما دست دیگه ش پهلومو لمس کرد

نمیخواستم منو اینجا نگه داره...
نمیذاشتم...
تو جا خالی دادنم و قدمی که به پشت برداشتم زیر پام خالی شد..
پرت شدم تو استخر...

استخری که هر چقدر تقلا کردم پام به کفش نرسید..

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۱۸۵

تو رفت و برگشتم روی آب و زیر آب
بین دست و پا زدنم
بین امید داشتن و نداشتن
میدیدمش که وایساده به تماشای من..
میدونست من شنا کردن بلد نیستم..

میخواست من بمیرم؟!

انقدر ازم متنفر بود؟!
مگه من چیکار کرده بودم باهاش؟!

ولی بچه هام چی؟!
بچه های من..

_را...را...مین...را...

نبود..دیگه نبود...

فکر کردم رفته...
فکر کردم تموم شده اما دستی که دور کمرم حلقه شد و بهم اجازه داد تا بهش تکیه کنم...

دستام سفت دور گردنش حلقه شد..

چسبیدم بهش..
نفسام یکی در میون و با شتاب میومد و میرفت..
آروم تر شدم

گریه میکردم...
فقط گریه..عین دختر بچه ها..

این چی بود؟!
ترس از مردن بود؟!
ترس از ندیدن بچه هام؟!

یا بی هوا و یه دفعه فرصتی که میخواستم خودمو تبرئه کنم پیش کسی که نفرتش ازم اونقدر زیاد بود که وایساده بود به تماشای

مردنم..

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۱۸۶

نفسم که یه کم جا اومد زبونم باز شد.
شدم همون یکتای رامین..
زنی که میدونستم قلب مردی که تو بغلشم فقط برای منه که میزنه..
یعنی...میزد...

_میدونم ازم متنفری ولی چطور میتونی به بچه هام فکر نکنی که من نباشم...هاان؟

چی دیدی که میخوای بچه هامو ازم بگیری..غیر از اون فیلمی که میگم من نبودم تو باور نکردی چیکار کردم مگه؟!
کـِی غیر از تو دست یکی دیگه رو گرفتم..کی رو بوسیدم..با کی خوابیدم..کجا حتی نگاهم دلم حرفم رو یه مرد دیگه چرخید که داشتی جون دادنمو میدیدی؟

یه نفس دیگه گرفتم..

_تو نامر...دی...نامردی..
من دوستت داشتم...من فقط تو رو دوست داشتم...هیچ وقت هیچ کس هیچ جای زندگیم جز تو...نبود...وقتی ام که...که...بهم تهمت زدی و.. و.. ولم کردی....بچه هامون شدن همه

چیزم..ولی تو...میخواستی..من بمیرم..

_بسه دیگه..

از دادش از اون لایه ی وجودم که تو این پنج همیشه قایمش کرده بودم بیرون پریدم و لال شدم..

منو از خودش جدا کرد رفت تو آب برای چند لحظه ی کوتاه و منم باهاش...
میخواست منو خفه کنه؟! عصبانیش کردم باز؟!
من بهش چسبیده بودم ولی...
دست و پا زدم که
زیر زانوهامو بلند کرد و دوباره از آب بیرون اومدم..

نَـــجـیـبـــ

#پارت۱۸۷

بغلم کرده بود و من حتی جرات اینکه دستامو از دور گردنش باز کنمم نداشتم...

هنوزم اشکام بند نیومده بود و میترسیدم دوباره ولم کنه..اما...

_دستتو بکش عقب..

تو فاصله ی نیم سانتی صورتامون و چشمای

تارم...
کلافگیش خیلی رو بود

با ترس دستامو آروم از دور گردنش باز کردم
که منو گذاشت لبه ی استخر بیرون آب...

دروغ نیست اگه بگم یه نفس راحت کشیدم از
فکر بلایی که میخواست سرم بیاره...

دستمو تکیه گاهم کردم و نشستم

فکر میکردم کوتاه میاد
فکر میکردم دلش خنک شده
فکر میکردم تموم میکنه این شکنجه و اون حرفا
رو ولی

وقتی دستمو کشید و بلندم کرد
تازه فهمیدم از این خبرا نیست..

_هنوزم فکر میکنی با اشکت سست میشم...عجب حیله گری بودی همیشه..

دستمو رو دستش گذاشتم و با ناامیدی گفتم:

_من دردمو بهت گفتم کدوم حیله..

گوش نکرد

_رامین اصلا هر چی تو میگی...بذار برم پیش بچه هام..

نَـــجـیـبـــ

#پارت۱۸۸

منو هل داد تو اتاق ورزشش

تا به خودم بیام و بخوام برگردم صدای چرخیدن کلید اومد...

خودم رسوندم به در و دستگیره رو چند بار بالا پایینش کردم

منو زندانی کرده بود؟!

کوبیدم به در و داد زدم...

_من داشتم میمردم..راضی نشدی؟!
بگو چی میخوای از جونم...بگو همونو ازم
بگیر و خلاصم کن..
بگو فقط بچه هامو بهم بده..

صدایی نیومد..
رفته یعنی؟!

اینبار محکم تر میکوبیدم..

_رامیین...رامیین اونجایی هنوز...باز
کنن..رامیین...

خسته از تقلا کردن پشت در آوار شده بودم رو زمین..
تمام تنم خیس آب بود و فکرم پیش بچه هام..
قلبم داره وایمیسه از ندیدنشون..

ای خدا چه عذابیه...خسته شدم..
تو خودم وسط آه و ناله هام بودم که کلید تو قفل چرخید

خودشه...
از جام پریدم..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۱۸۹

جلو رفتم و درو خودم تا آخر باز کردم..
اما....آقا یحیی اینجا چی میخواست؟!

من ازش چیزی نپرسیدم فقط از کنارش رد شدم
چادری که کف زمین افتاده بودو برداشتم که...

_رفتن یکتا خانم...

چی؟!
اون چند قدمو برگشتم عقب
ناباور از حرفی که شنیدم وایسادم جلوش

_یعنی چی؟!کجا این وقت شب؟!

نگاه با حجب و حیاشو ازم گرفت..
با بغض صداش زدم

_آقا یحیی..

_شرمنده ها...ولی بچه ها رو با وسایلشون جمع کردن رفتن به مهری هم گفتن یک ساعت بعد بیاد درو برای شما باز کنم..
مهری روش نشد من اومدم..

فکر کن..عقلت کجا رفته..
دفعه ی پیش..
دفعه ی پیش بردشون شمال..

_شمال بردشون باز...خب میرم دنبالشون فقط میشه آدرس...

وسط حرفم اومد

_نه...تاکسی برای فرودگاه گرفتن...اینبار فقط بچه ها رو بردن ..

نَـــجـیبـــ
#پارت۱۹۰

زنگ..زنگ...

اونقدر اون کلید لعنتی رو فشار دادم تا نصفه شب از خواب نازشون بیدار بشن
و درو برام باز کنن

قدمای تند شدم درست وقتی به در عمارت رسید که بابای رامینم همون موقع اومد بیرون

با وضع آشفته و نگرانی اومد سمتم:

_چی شده بابا؟

ترسی که تمام جونمو گرفته بود و نمیخواستم حتی یه لحظه به این فکر کنم که نکنه نکنه نکنه اونا رو برای همیشه ازم گرفته باشه باعث شد

داد زدم

_بهم بگید کجاست؟

_کی؟! رامین؟

_پس کی؟! من ساعت یک نصفه شب ویلون کدوم کثافتی ام که بچه هامو برده...

تعجب داشت یا پسرشو هنوزم مثل سابق انقدر آدم خوبی میدید که باور نمیکرد؟!

_رامین برده؟!...کجا؟!

_من اگه میدونستم میومدم سراغ شما؟!

_چون باهاشون نیستی اینطور به هم ریختی..
برمیگردن بابا...پارکی شهر بازی ای..

صدامو بردم بالا

_پارک؟؟؟؟؟

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۱۹۱

_سه ساعت پیش رفتن فرودگاه...از من
فراریشون داده..از من دزدیتتشون..میخواد بابا

بشه برای بچه هام که فکر میکنن باباشون مرده..ولی من نمیخوام نمیذارم..

میدونستم نمیتونم کاری کنم چون به خواستن من نبود مخصوصا الان..
ولی این حرفا همش دل خوش کنک بود برام اما میزدم تا یه کم حتی شده آروم بگیرم

مکث کرد
با افسوس سرشو تکون داد و پایین انداخت

_بهش گفته بودم حق نداره اذیتت کنه...ولی این پسر آدم نمیشه..

نم چشمامو گرفتم و به خوش خیالیش لبخند

زدم..
تمام اون محکم بودنم یه جا پرکشید و نالیدم

_آدم نمیشد و شما منو انداختی تو دامنش؟ نمیگذرم ازتون..نمیبخشمتون..من با بچه هام بودم و الان ندارمشون همشم تقصیر شماست..

_تا قیامت حق داری حالا بیا بریم تو..

مگه اومدم مهمونی؟!

_تو نمیام..نمیدونید کجاست؟!

_نه...ولی پیداش میکنم..نگران نباش بابا..انقدر خودخوری نکن..

دیگه کم مونده همونجا بشینم تو باغ و گریه زاری راه بندازم..

_چطوری نگران نباشم..من دارم دق میکنم...بهش زنگ بزنید بپرسید کجا بچه هامو برده

برگشت عقب به اون دختر گفت تلفنشو بیاره..

_تلفن منو بیار..

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۱۹۲

گوشی رو با لیوان شربت آورد
اما هیچی نمیخواستم جز جواب دادن تلفتش
اما ز هی خیال باطل

_خاموشه..

پلکام رو هم افتاد و شونه هام جمع شدن از اون حسی که داشت از دورن منو از پا درمی آورد
حسی که بارزترین قسمتش اون ترس بود
ترس از جنون مردی که نفرتش ازم ازش یه دیو ساخته بود..
دیوی که هیچ اِبایی از له کردن من نداشت..

**

_الان از کلانتری اومدم
میگن پدرشه چه شکایتی؟!

_باشه حالا یه کم آروم باش...

کلافه سر جام وایسادم

_آرش انقدر این جمله رو تکرار نکن...انقدر به من نگو آروم باش وقتی سه روزه ازشون خبر ندارم..

_من بگم مگه گوشم میدی به حرف..تو میخوای خودتو بکشی..خب بکش..این همه دست و پا زدن نداره که..

به دیوار کوچه تکیه زدم تا کمکم کنه بعد از سه روز سرپا وایسادن..این ور واون ور رفتن...شرکت...حتی شمال و ویلاش...پرس و جو از همون دو سه نفری که میشناختم.. نیوفتم و با بغض گفتم..

_نه...نمیخوام حرف هیچ کسو گوش بدم..نمیخوام دیگه..نمیتونم آرش...اونا بدون من نمیمونن..بچه هام بدون من نمیمونن..من میدونم..الان اشک میریزن..غذا نمیخورن..بی تابن..نفس آیلین..

نَـــجـیبـــه

#پارت۱۹۳

_باشه...گریه نکن دیگه صدات در نمیاد..
کارم تموم شده بمون نزدیک کلانتری میام دنبالت...

صداش میگفت اونم نگرانه
ولی میخواد من آروم باشم؟!

اگه نا تو تنم بود منتظرش نمیشدم ولی واقعا نمیتونستم
یعنی فکر میکردم نمیتونم چون با صدای زنگ گوشی مخصوصا دیدن شماره نا آشنا دوباره جون تو پاهام برگشت..

چون منتظر یه خبر بودم از بچه ها
حتی شاید با امیدواری منتظر شنیدن صداشون بودم

_الو..

_خانم محبوب؟

_بفرمایید..

_اگه میتونید یه جا باهم قرار بذاریم...راجع به یه مساله ی مهم باید با هم صحبت کنیم..

چقدر صداش آشنا بود..
کی بود این؟

_چه مسئله ای؟! اصلا شما کی هستی؟

_متوجه میشین...راجع به رامین و بچه ها..

از جا پریدم
نمیدونم چرا ولی بعد از سه روز بی خبری اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود بلایی سرشون اومده باشه..

_بچه های من؟!چیزیشون شده؟! رامین گفته زنگ بزنی بهم بگی؟!

_نه..نه اونا خوبن..خیالتون راحت..

**

نَـــجـیبـــ

#پارت۱۹۴

در کافه رو باز کردم..

زیاد شلوغ نبود و با یه زنگ راحت میتونستم پیداش کنم

اما دیدن یه صورت آشنا..

اون...

خریدار خونه م بود...نبود؟!

همونی که به خاطره کلاهبرداریش دست بچه ها رو گرفتم تا فرار کنم اما رامین رسید

تند قدم برداشتم سمتش که با لبخند بلند شد

صبر نکردم از دهنی که باز شده بود حرفی بیرون بیاد

_دزدِ کلاهبردار فکر نمیکردی میبینمت نه؟ همین الان میرم ازت شکایت میکنم..

صدای بلندم مطمئنا توجه بقیه رو جلب کرد که اون داشت دوروبرو با چشماش گز میکرد

دستشو آورد بالا

_میگم بهتون همه چیزو...فقط اول بشینید..

اینبار اون بود که اجازه نداد من حرف بزنم

_به خاطره بچه ها...

ابرو تو هم جمع شد

_بچه ها؟! تو زنگ زده بودی به من؟

_من دوست رامینم..یعنی وکیلش..امیر اروند..خوشبختتم..

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۱۹۵

_وکیلی که خودش خلاف میکنه...عالی شد..

خنده ش عمق گرفت

_فکر کنم بدونین همش نقشه ی رامین بود اگه من نمیکردم یکی دیگه انجام میداد..خودم عمدا کنارش بودم تا بتونم درستش کنم کله خریشو

از جیبش یه دسته کلید درآورد
کلید خونه ی بابا

_این برای شماست..برای نشون دادن حسن نیتم..
البته رامین خبر نداره انقدر دارم دست و دلبازی میکنم وگرنه تیکه بزرگم گوشمه

_دست و دل بازی؟..تو خونه ی منو با کلاهبرداری از چنگم درآوردی به خاطره اون.

_خب الان دارم پستون میدم دیگه...جسارتا میخواست شما رو تنبیه کنه..
چون اون بچه هاشو میخواد و مثل اینکه شما برنامه های دیگه ای داشتین..

دستمو گذاشتم رو میز

_بچه های من...اون عوضی بچه نداره..

به صندلی روبه روی خودش اشاره کرد..

_اول بشینیم..صحبت میکنیم..

بشینم؟!
معلومه..فعلا تنها کسی رو پیدا کردم که انگار
از همه ی چیه اون خبر داره
شاید حتی اینکه بچه هامو کجا برده

_فقط به خاطره بچه هام..

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۱۹۶

هر دو نشستیم
الان خونه برام مهم نبود..فقط آیلین و ایلیا رو میخواستم

دستاشو تو هم گره زدو رو میز گذاشت

_خوب یا بد اونم پدرشونه..

دوباره تند شدم

_نیست..اون یه عوضی که بعد از ۵ سال

کثافت کاری دلش اسباب بازیای جدیدمیخواد..چی بهتر از طفل معصومای من..یه تیرو دونشون...هم منو زجر میده هم اونا رو داره برای تفریح

_بی انصافی نکنید..اون پدر خوبیه..

آره جون خودش

_پدر خوب؟؟ از کجا میدونید بچه هام الان چه حالی ان..اونا بهم وابسته ن..اونقدر که مطمئنم یه غذای درست و حسابی نخوردن چون من پیششون نیستم..

دونه دونه ی کلمه ها رو با بغض و صدای

لرزونی گفتم
اما متوجه شدم یه جوری شده..
دوستش بود اما اصلا شبیه رامین نبود...
نگاهش پر آزار نبود حتی لبخندش با معنی نبود..ساده بود بدون کنایه و حتی تحقیر...

برای همین یه ذره از خشمم کم شد

_کجان بچه هام؟!...شما میدونی مگه نه؟!

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۱۹۷

سرشو تکون داد

_به تنها کسی که گفته منم ولی....نمیتونم به اعتمادش خیانت کنم..

انگار بال درآورده باشم
بالاخره..

_تروخدا...آقای اروند...من دارم میمیرم..

بدون توجه تشویش من تکیه داد به صندلی و خیلی بی مقدمه پرسید

_زن تو اون فیلم شما بودین؟!

احیانا همون فیلم کذایی رو که نمیگه؟
میگه؟
مات مونده بودم از سوال

نه اینکه جوابی نباشه اما چیزی نبود که به غریبه ربط داشته باشه..
بدتر حتی..به کسی که میگه دوست رامین و ازش خبر داره

_اون بهتون گفته اینو ازم بپرسید؟! میخواد چیکار؟! مطمئن بشه یا امتحانم کنه که بگم آره من بودم و خیالش راحت بشه آدم خوبه اونه نه من..

_اون مطمئنه.....من شک دارم..

چرا انقدر پیچیده بود حرفاش

_به چی؟!

_به اینکه اون زن شما باشی..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۱۹۸

زن اون فیلم من نبودم..ولی برای چند لحظه خجالت کشیدم از حرفش

اما واقعا چرا..

_شما؟؟ چرا باید شک داشته باشین؟!

_چون از وقتی دیدمتون..رفتارتون آینه ی رفتار یه زن نجیب بود که من خوب میشناسم...به شما نمیاد خیانت کرده باشی

گیج شدم واقعا...
از طرفی میگم چرا کسی که باید این حرفا رو بهم نزد و بهم اعتماد نکرد.
از طرف دیگه میگم این غریبه از کجا انقدر مطمئنه؟
احمقانه س اگه بگم شاید کار خودش باشه که میدونه..

مطمئنم اون موقع حتی دوست رامینم نبود چون من همه ی دوستاشو میشناختم
منم که نمیشناخت..

پس چی؟

_ شما چرا باید چنین چیزی برات مهم باشه که بپرسی؟!

_اولا اینکه نمیتونم کارایی که رامین باهاتون میکنه رو قبول کنم..جدا کردن بچه ها از مادرشون عین ظلم که من ازش متنفرم به خاطره همین وکیل شدم..
در ثانی...میخوام یه دیوونه ای رو نجات

بدم....چون اینطوری پیش بره...خودشو نابود میکنه...

بلند شد از جاش

همین؟

منم بلند شدم

vipنَـــــجـیـبـــــ :

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۱۹۹

_پس بچه هام چی؟

_منتظر خبر از رامین باشین امروز فردا بهتون زنگ میزنه..

لبام خندید اما ذهنم پر از سوال بود
سوالایی که بزرگترین جوابش
درست بودن این آدم بود

نمیدونم شایدم اشتباه میکنم..سادگی میکنم..
اما الان تنها کسیه که حرف راست میزنه
برعکس رامین...

_به شما گفته کـِی میاد؟! من نمیتونم دیگه...

_بهم گفت طاقت دیدن ناراحتی بچه ها رو نداره...

پوزخند زدم با درد

_بیشتر شبیه شوخیه...اون خودش بچه هامو ازم گرفت تا من کنارشون نباشم..براشم ذره ای مهم نبود کوچولوهای من چی به سرشون میاد..

_شما مختاری هر جور دوست داری راجع به کسی که باعث آزارت شده فکر کنی اما اگه از منی بپرسین که چند ساله میشناسمش میگم اون فقط فرصت میخواد تا یاد بگیره پدر خوبی بودنو..حتی پیدا کردن خودش و زندگی کردنو..

خیلی طول نکشید که حرفش حرف شد و بهم زنگ زد بعد از ظهر همون روز
و من میخواستم بال دربیارم از خوشحالی اما به محض وصل کردن تماس و شنیدن صدای گریه ی آیلین و پر پر شدن قلبم برای اشک چشمایی که صورت ناز و معصومشو خیس کرده کنترلمو از دست دادم و با بغض داد بزنم

_هیچ کس حق نداره اشک بچه های منو دربیاره..چیکار کردی باهاشون عوضیی؟

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۰۰

رامین&

دنبالشون راه افتادم..
دست همدیگرو گرفته بودن و داشتن آروم از پله ها پایین میرفتن

کوله های پرشون میگفت سنگین..
معلومم بود چیه..هر لباسی که براشون تو این چند روز خریده بودمو برداشتن که مثلا به مامانشون نشون بدن..

مثلا اومده بودم اینجا تا با بچه هام یه شروع جدید داشته باشیم...
بدون اون زن..

منم خودمو براشون عوض میکردم..
آدم میکردم...
یه پدر مسئولیت پذیر میکردم
اما...
همه چیز بدتر شد

چون فکر میکردم حالا که به من عادت کردن..
با من میخندن..باهام حرف میزنن..
راحت میتونم کاری کنم اونو کنار بذارن
ولی نشد..

تا جایی که بعد از کلی توضیح و داستان سرایی
از اینکه من باباشونم و برگشتم پیششون تو روم
گفتن ما بابا نمیخوایم
فقط مامانو میخوایم..

مامان..

این چند روزم به ضرب و زور عروس هلندی سرایدار اینجا...
دریا و دلفین و کشتی و تفریحات کیش که باعث وجدشون میشد نگهشون داشتم..

بقیه ش اما بهونه های الکی داشتن برای دیدن مامانشون..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۰۱

_ایییا بلدی مامان کجاس؟! گم نشیم مامان نایاحت(نار احت)بشه؟

_آلوم..بابا الان بیدال میشه..

_من دوسش ندایم..

چقدر حرف نیم وجب بچه درد داشت
اما بغضش..بیشتر از اون حرف دلمو سوزوند

نمیتونم گریشونو ببینم...بی تابی و بی قراریشونو حتی..

_ایلیا..

با هین بلند آیلین برگشتن عقب

_بابا رو نمیخواید؟!

آیلین_نه...ما مامانو...میخوایم...

حتی آیلین که مطمئنم با من به اندازه ی مادرش راحته و دوستم داره مدام این حرفا رو میزنه اما الان که تو اون طلبکاری نفس کشیدن براش سخت شد اونم برای دومین بار تو این چند روز..منو پشیمون و ناامید از خود احمقم کرد برای ترس یهویی و ناخواسته ای که بهشون تحمیل کردم..

اسپریش تو کولشه همیشه
زودتر از من ایلیا زیپشو باز کرد و اسپریو
درآورد
دستمو رو شونه ی آیلین گذاشتمو و کشیدمش
سمت خودم

_الان خوب میشی بابا..

نگران اسپری ای که ایلیا زورش نمیرسید بزنه
و گرفتم و دوبار فشارش دادم و آیلینو
چسبوندمش به سینه م..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۰۲

یه کم گذشت و نفسش جا اومد
نفس منم همین طور..
خیالم که راحت شد دیدم ایلیا دستشو گذاشته رو سینه شو ماساژ میده

_الان میلیم پیش مامانی خوب میشی..

نمیدونم از هوشش بود یا میخواست خیال آیلینو راحت کنه..

اما شنیدن کلمه ی مامان همانا و شروع دوباره ی گریه ی آیلین و پشت بندش ایلیا همانا

کینه ی من...نفرتم ازش..داغ به دلش گذاشتن مثل خودش
مهمتر از بچه هام بود؟
نه..
پدر بودن.. مسئولیت داشتن.. مهم بودن تیکه هایی از وجودت مهمترن..

مهمم نبود چی میشه فقط دیگه تحمل دیدن ناراحتی و چشمای خیسشونو نداشتم..

گوشی رو از تو جیبم درآوردم و شماره ای که بلاک بودو آزاد کردم
بهش زنگ زدم و خیلی زودتر از چیزی که فکرشو میکردم جواب داد انگار که منتظر باشه اما به جای التماس صداشو با طلبکاری بالا

برد...

_هیچ کس حق نداره اشک بچه های منو دربیاره..چیکار کردی باهاشون عوضیی؟

سعی کردم نادیده بگیرم..

_گوشی رو میدم بهشون آرومشون کنی..

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۰۳

با بغض و صدای لرزونش داد میزد

_چی شد؟ نتونستی نه؟! فکر کردی الکیه؟! فکر کردی چهار تا اسباب بازی و وسایل براشون خریدی و گردش بردیشون دیگه منو نمیخوان؟! کور خوندی ۴ سال نبودی بعد از اینم زور نزن باشی..
گوشی رو بده بچه هام..

واقعا فکرم همین بود اما نشد..
یه نفس بلند کشیدم
زدم رو آیفون..

_بچه ها..مامان..

به گوشی زل زدن و بعد به من...
باورشون نشده بود تا وقتی
صدای پر بغض اونو شنیدن..

_آ...آیلین خانم..آقا ایلیا..

_مامااان..
_مامانی..

اونا هیجان زده و من مثل آدمای شکست خورده
دست کشیدم رو صورتشون و اشک چشمامونو
به نوبت پاک کردم
پدر بودن قشنگ بود..
یه حس ناب که با وجود این دوتا وروجک از
وجودم سرچشمه گرفته بود

آیلین_مامانی دلمون بیات تن شده که..
ایلیا_پس چلا نمیای ما لو ببلی ما گلیه میکنیما...

_جوجه های مامان..
گریه میکنید برای چی؟مامان ناراحت میشه که..

_آخه...تو نمیای مایو ببیی..(ماروببری)

_چلا نمیای تو؟! بیام دنبالت؟!

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۰۴

میخواد بره دنبالش؟!
مرد شده بود؟!

_نه قربون مَردَم برم من..به عمو بگو اون خودش میاره شما رو...

عمو؟!
درست نشده که هنوزم میگه عمو..
برای همین با لحنی که تند بود ولی میخواستم آروم نگه ش دارم گفتم

_بابا...بهشون بگو بابا میارتشون..

مکث کرد..
داشت فکر میکرد که چی بگه..اما فکر میکنم
این چند روز دوری حساب کارو دستش داده بود

_بابا میاره زود....مگه نه؟!

نگاهشون به من و منتظر

بهونه برای لبخندشون و دوباره عزیز شدن
براشون جور شده بود

میتونستم جور دیگه ای با اون تسویه حساب کنم
میتونستم یه کاری کنم عذاب بکشه
درد بکشه

هر طور غیر از گرفتن بچه ها و اشک چشمایی که قلبمو به درد می آورد

_معلومه..زود میریم پیش مامان..

**

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۰۵

تازه میخواستم پله های خونه ی قدیمیمو بالا برم که...

_عه...رامین جان شمایی؟

آقای فراست همسایه ی رو به رویی شش سال پیشم
همون سالا به خاطره ناراحتیه قلبیه مادرش خونه ی خودشو داد مستاجر و رفتن شهرستان حالا و بعد از این همه سال برگشته؟!

آخه هر وقت میومدم اینجا ندیده بودمش..

هر چند..خوبه که نبود بفهمه زنی که آوازه ی علاقه م بهش همیشه نوک زبون خودشو خانومش بود چه کثافتی زده به زندگیم..

جلو که اومد..با هم دست دادیم
هم سن بابا بود و خوش صحبت..

یه کم حال و احوال کردیم
از این ور اون ور حرف زدیم که فهمیدم برای بازسازی خونه ش اومده نه موندگار شدن

دیگه وقت رفتن بود چون به اونم زنگ زدم و الاناس که برسه..

_آقای فراست خیلی خوشحال شدم از دیدارتون..

_منم پسر...راستی داشت یادم میرفتا؟!

دسته کلیدشو از جیبش درآورد

گشت و یه تک کلید از لابه لای اون ۷_۸ کلیدش جدا کرد و داد بهم

_این برای خونه ی توئه...جا گذاشته بودی رو در خونه ت..

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۲۰۶

لبخند زدم..

_اینکه برای من نیست..

برای اونم نبود
چون وقتی از خونه بیرونش کردم چیزی با خودش نبرد
جز یه چادر و روسری سرش..
پس کلید نداشت بخواد برگرده..

_چرا دیگه مستاجر اون موقع یادته؟! بهمن لاکی..

دو سه ماه آخری که اینجا بودیم دیده بودمش.

_یادمه...

_اون بهم داد..یه مدت بعد از رفتنتون از اینجا دیده بود به من زنگ زد..منم شمارتو گرفتم بهت بگم بیای بگیری ازش ولی خطت خاموش بود..
تا اینکه قسمت بود اینجا ببینمت دیگه..

_متوجهم ولی من اصلا کلید تک نداشتم چطوری جا مونده بود؟! حتما آقای لاکی اشتباه کرده..خونه رو مثلا..

متعجب ابرو بالا داد

_چی میگی مهندس..خونه ی روبه روییته نمیشه که اشتباه کنه..ولی اینکه میگی برای تو

نبوده...پس برای کی بوده؟

اینکه هنوزم فکر میکرد کلی برای خونه ی من بود امتحان کردن میخواست که باید ازش جدا میشدم ولی ول کن نبود

یه کم فکر کرد..

_چیزی از خونه ت کم نشده بود؟!

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۰۷

_نه...همه چی سرجاش بود..

_پس دزدم نیست...به فامیلی آشنایی کلید نداده بودی وسایلی برات بیارن یا بردارن؟!

گنگ گفتم:

_نه..

کاراگاهیش منم کنجکاو کرد..
دزد آخه؟!
پس چرا چیزی بر نداشته؟!

باهم خداحافظی کردیم..

رفتم طبقه ی بالا
کلیدو امتحان کردم..
کلید خونه ی من بود..

واقعا دزد بوده.
اومده بود خونه ی خالی
به کاه دون زده بود...
اینجا پر از وسایل خورد و خاکشیر شده..
به هیچ دردش نمیخوردن..
آره همینه..

امیرو ببینم براش تعریف میکنم چی شده
هر چند مطمئنا که ردی نیست از دزد ۵ سال پیش

با کفش قدم گذاشتم تو خونه
خونه ای که شده حیاط خلوتم با زنای رنگ و وارنگ خیابونی..
فقط هم به خاطره یه چیز اولین بار میارمشون اینجا
میخوام وجود اون تو ذهنم تداعی بشه و آرومم کنن که نکردن...هیچ وقت..هیچ کدومشون..
بی عرضه های بدردنخور

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۰۸

به رسم همیشه
وسط سالن وایسادم
دور تا دورشو زیر نگاهم گذرونم..
وسایل نو شده بود همون ماهای اول
برعکس قلب تیکه شده ی خودم..

رفتم اتاقی که یه روزی تختشو به آتیش کشیده بودم..

عوضش کردما اما دیوارای دود گرفته شو نه..
همون طوری مونده تا یادم نره که نمیره..
هیچ وقت..
که کی اینجا رو به آتیش کشیده..

نشستم رو صندلی روبه روی تخت...

پا رو پا انداختم و دست زیر چونه گذاشتم..

خیلی فکر کردم و به یه چیز رسیدم..

میگیرم ازش اون لذتی که خودش تو تنم کشت..
میگیرم انتقام اون غروری که لهش کرد..
میگیرم تقاص زندگی ای که پنج ساله جهنم کرده برام...
بدون بچه ها نمیشه؟؟
باشه...
ولی..باید بشه بـَرده م..بشه اسکورتم..
یا قبول میکنه یا نه..
که مطمئنم اولیشه..اون طاقت جدا شدن دوباره از بچه ها رو نداره...

اصلا مگه کارش این نیست؟
چند ماهی ام به من سرویس بده..فقط به من..نه هیچ نره خره دیگه ای..

صداش تو سرم اومد

"_کی دیدی دست یکی دیگه رو بگیرم؟"

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۰۹

کـِی؟! هیچ وقت..
ولی خب شگردش بود..

مظلوم نمایی..دروغ..انکار..
میخواد بگه من اینکاره نیستم
ولی کور خونده.

صدای زنگ خونه منو از افکارم بیرون انداخت..
راه افتادم سمت در..
بازش کردم..

با حرص و چشمایی که از زور گریه ی این چند روزه ش قرمز بودن میخواست منو تیکه پاره کنه..

_حالا دیگه بچه های منو میدزدی؟!

حمله کرد بهم
دستاشو رو هوا گرفتمو
هلش دادم تو خونه و درو کوبیدم به هم

حالا مونده بود شرطمو بشنوه و وحشی بشه
اما من..
بلد بودم چطوری رامش کنم..

یکتا&

منو که پرت کرد تو خونه راه افتادم سمت اتاقا
آشپزخونه تراس حتی حموم و دستشویی
بچه هامو میخواستم اونقدر که حتی اون اتاق
دودگرفته ی لعنتی ام برام مهم نبود و ذره ای
کنجکاو نشدم به خاطرش

اما نبودن...بچه هام نبودن

با عصبانیت برگشتم
دست به جیب وایساده بود به تماشای پریشونی و چرخیدن من تو خونه ش..

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۲۱۰

خونه ای که کابوسای دوماه آخر تمام عشق و محبت ۴ ساله رو پاک کرده بود برام..

_بچه هام کجان؟!چرا نیستن؟! مگه نگفتی بیام پیششون..

شونه بالا انداخت..

_با امیر دارن خوش میگذرونن..

درسته اون مرد به چشمم آدم بدی نبود ولی هنوزم غریبه س..

با کنایه گفتم:

_با امیر؟!..همون شریک دزد و کلاهبردارت؟! خوب آدمایی دوروبرتن..یکی از یکی مطمئن

تر که بچه هامو میذاری پیششون تا فقط از من دور باشن.

گوشه ی لبش که بالا اومد که بالا اومد بیشتر ازش متنفر شدم..
اون یه عوضی بود

_میخندی؟!

_باور کن همشون از تو امن ترن برای بچه هام..

بچه هام..
عمدا میگه تا منو بیشتر از این از خود بیخود کنه..

_از تویی که بچه هامو از مادرشون دزدیدی انتظار فهمیدن ندارم..حوصله ی تکرار صد باره ی حرفامم ندارم...فقط بگو کجان..خودم میرم دنبالشون..

بچه هامو با تاکید گفتم..
من کوتاه بیا نیستم برای مالکیت اون دوتا فرشته که فقط برای منن..

_توام داشتی از من میدزدیدیشون..

نَـــجـیبـــه
#پارت۲۱۱

هیچ جوره نمیفهمید
وقیح بود..پر ادعا..پر از خباثت..

رفتم سمتش و سرمو بالا گرفتم

_من مادرشونم تو کی ای؟! کسی که بعد از پنج سال اومده سراغشون؟!

_کسی که باید تنبیه ت میکرد.که خوب جواب داده..

با لذت داشت تحقیرم میکرد که
یقه شو گرفتم و جیغ زدم...
اونقدر بلند که با تموم زور و نفرتم بهش توپیدم

_تو کی هستی منو بخوای تنبیه کنی؟ هاان یه شل کمر هرزه...یه آشغال بی عرضه...یکی که کور..کر...یه احمق که التماسای زنشو ندید..نجابتشو ندید..عشقشو ندید...فقط چیزی رو باور کرد که دوست داشت...حرفایی رو شنید که میخواست...چیزایی گفت که تو باور کجش داشت..

سرشو آورد جلوتر و نفس به نفسم شد

_مثل همیم که..پس دعوتت میکنم به همخوابی

باهام..
هر وقت که اراده کنم
هر شب هر روز..
هر موقع که بخوام باااید بیای اتاقم..باید لخت شی برام..باید تختمو گرم کنی..

چی گفت؟!
چیکار کنم؟!
ناباور چشمام دو دو زدن تو مردمکاش..

_بهت گفته بودم یه قراری دارم...یه شرط برای تو که پیششون باشی..

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۲۱۲

شرط؟
حرفاش هیچ جوره بوی شوخی و اذیت کردنمو نمیداد چرا؟

دستام شل شد اما پایین نیوفتاده چون مچ دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند
تو اتاقمون..
اتاق سابق..
اتاقی که شبیه خونه خرابه هاس که وصله ی ناجورش یه تخت نو و تمیز بود...

_این همه قیافه نداره که؟ مگه اولین بارته؟!

ولم کرد..
رفت سمت کمد و دهن کثیفشو باز کرد

بازش کرد
لباسایی آویزون شده ای که با یه کم دقت میشد فهمید لباسای خواب مدل به مدلن تو چشم میزد

دست گذاشت همه رو برداشت
اومد طرفم و پرت کرد تو صورتم..

_هر کدوم از اینا رو بخوام باید بپوشی..هر غلطی که گفتم باید بکنی..هر جور دلم بخواد باهات تا میکنم..

هنوزم باورم نمیشد داره جدی میگه
فقط نگاه میکردم و چشمام پر و خالی میشد
بدون حتی پلک زدن..
چرا چیزی برای گفتن نبود؟!

_با هرزه های زیادی خوابیدم ولی تو فرق داری..
جنست...بوی تنت...حتی لرزیدنت زیرم
با همه فرق میکنه طوری که من ۵ سال هنوزم هیچ کسو مثل تو پیدا نکردم که منو غرق لذت کنه..
اینم تو مستی فهمیدم که هنوزم همونی..
بزارم پای کار بلدیت یا هر چی.. برام مهم نیست...

نَـــجـیـبـــ
#پارت۲۱۳

چرا همه ی زندگیم..همه ی این کابوسا..
چرا هیچکدومشون..خواب نیست..
چرا باید واقعی باشن؟!

مگه کم سختی کشیدم..کم بدبختی کشیدم..کم استرس کشیدم..کم تنهایی کشیدم..که تموم نمیشه..

دیگه نای وایسادن نداشتم
زانوهام با گریه خم شد و ذره ذره به زمین
نزدیک شدم
نشستم لابه لای لباسایی که قسم میخورم هر
کدوم تن یه زن مثل خودشو به روش دیده

_مشتریت فقط من میشم...بعدشم پول هرزگیتو
واریز میکنم..هر وقت سرویس بدی..
بالاخره شغلته..منم خوش حسابم..

حرفاش بوی نفرت میداد..
مثل من...با تفاوت اینکه خیلی بیشتر از اون آدم
چندش روبه روم ازش متنفر بودم

دست انداختم چند تا از اون لباسا رو برداشتم و

پرت کردم طرفشو داد زدم

_ازت متنفرم...ازت متنفرم عوضییی...ای کاش بمیری..ای کاش نباشی...ای کاش دیگه نبینمت..

گریه نمیکردم ضجه میزدم...بلند...
نفسمو بریده بود و حالا ازم میخواست یه زن نجیب کنارش نباشم..یه هرزه باشم براش که تختشو گرم کنه..

التهاب اون با آروم شدن نفساش و وایسادن کنارم دود شده بود بر عکس آتیشی که منو توش داشت میسوزوند..

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۱۴

خم شد
دستش زیر چونه م نشست و سرمو با شدت به طرف خودش کشید
سرشو آورد جلو
لباشو گذاشت رو لبام..

داشت منو میبوسید؟!

خشن بدون مکث بدون فاصله گرفتن..

اونقدر جلورفت ادامه داد که نفسام گم شد تو دهنش...دستام رو شونه هاش نشست و هلش دادم..
بالاخره ازم دور شد
تو ذق ذق لبام و نفس نفس زدنم
نیشخند زد و زبونشو به لبش کشید..

_میدونی چقدر حالمو به هم میزنی ولی نفرت انگیزتر از اون اینه که بگم جزء به جزء تن توئه لعنتی برام خاص و بی تکرار که الان اینجایی...وگرنه هنوزم باید تو خیابونا عین لکاته ها چرخ میزدی و دنبال بچه هام میگشتی..

صورتمو با شدت عقب هل داد که به خاطره بی

تعادلی و گیجی پرت شدم عقب...

_فقط ۵ دقیقه پایین منتظر میمونم...اگه قراره برگردی پیششون و ببینیشون باید شرطمو قبول کنی...اگه نیومدی هم که اونقدر ازت قایمشون میکنم که اگه بیست ساله دیگه دیدیشون نشناسنت...

صدای کوبیده شدن در هم زمان شد با جیغ بلند و از ته دلم
به خاطره بی کسی به خاطره ظلم به خاطره تنهاییم..
اما خیلی زود یادم افتاد
پنج دقیقه
شمردن پریشون گونه ی عددا..

_۱.۲.۳.۴.۵.۶.....

نَـــجـیبـــ

#پارت۲۱۵

فقط پنج دقیقه برای انتخاب یه هرزه بودن برای اون آشغال..
فقط پنج دقیقه برای زنی شدن که تایید همه ی حرفا و توهینا و تحقیراش بود..
فقط پنج دقیقه تا فروختن تنی که غیر از شوهرش هیچ کس دیگه اجازه ی لمسشو نداشت..

کم نبود؟!
بود..اما....اما....اما....
این پنج دقیقه فاصله ی من و بچه هام بود
فاصله ی کنارشون بودن تا همیشه..
مادرشون بودن تا همیشه..

**

بچه ها رو تخت و تو بغلم خوابیده بودن..

حتی یه لحظه تو این سه ساعت ازم جدا نشدن..
یعنی من نذاشتم ازم جدا بشن..
باید حسابی این شش روز دوری رو پر میکردم
از وجودشون که عین یه نقطه ی خالی تو قلبم
مونده بود..

و امیدوار به اینکه حداقل امشب..

یه امشب دست از سرم برداره و بذاره تو بدبختی خودم بمونم..

اما اومدن پریا و فرستادن پیغام اون آقای عوضیش..

حتی بدتر..
نگاه پر معنی و اذیت کننده ای که قطعا فهمیده بود یه خبرایی هست که این ساعت از شب باید برم اتاقش

سر بچه ها رو یکی یکی از رو پاهام برداشتم و رو تخت گذاشتم..

هردوشونو بوسیدمو و روشونو کشیدم..

_فقط به خاطره شما دوتا که دلیل نفس کشیدنمید..

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۱۶

رفتم سراغش..
جلوی اتاق..
چند دقیقه پشت در وایسادم..

میتونم برم بزنم زیر همه چیز؟
میتونم برم بزنم دهنش؟
میتونم برم شکایت کنم؟
نه...
تنها کاری که میتونم انجامش بدم همونیه که گفت..

دست لرزونم رفت رو دستگیره بشینه
اما...نتونستم که
مشت شد و برگشت کنار تنم...

این آدم برای من یه درد نبود یه..
یه...نفرین..
ولی نفرین کی؟!
نفرین چی؟!

من چیکار کرده بودم جز دوست داشتن آدم
اشتباهی که تاوانش بشه این خفت؟!

خفتی که رسیده به شب به شب واریز کردن
به خاطره تن دادن به تن کثیفش..
تنی که..

در اتاقش بی هوا باز شد..

بو میکشه؟!
شاید حسمو بو میکشه..
حس نفرت و بیزاریم ازش..

لبخند زد..
به من..به روزگاری که برام ساخته بود

حتی توانی برای قدم جلو گذاشتن نداشتم..
میلی ام برای حرف زدنم نداشتم..

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۱۷

_میخوای من بیام اونجا؟! برای من فرق نمیکنه ولی بچه ها یهو دیدی اومدن دنبال مادرشون..

گفت...زهرشو ریخت..تنمو لرزوند..
برگشت و رو تختش نشست..

لبمو با دندونم گاز گرفتم تا اشک نریزم..
تا ضعیف نباشم..
تا خوشحال نشه..به خودش نباله..
بیشتر از این کیف نکنه از بلایی که میخواست سرم بیاره و آورده

رفتم تو اتاق
درو بستم
انگار نه انگار ۴ سال پا به پای هم عاشقی میکردیم
اونقدر معذب بودم که دستام تو هم گره خورد و سرمو انداختم پایین...

_صدات در نمیاد..طعنه..کنایه..پرو بازی...هیچی...لال میشی...نمیخوام حرفات تو

مغزم بره و کیفمو ناکوک کنه..

هیچی نگفتم..
به خاطره دستور اون نبود واقعا بغض جوری داشت خفه م میکرد که نمیتونستم

_امشبم میخوام اینو بپوشی..

نگاهم به روی تختش و لباس خواب دو بنده ی ساتن و فیروزه ای رنگ افتاد..

همون مدل قدیمی که ازش داشتم..
یکی از لباس خوابای مورد علاقه ی خودش..
واقعا مریض بود..

نَـــجـیبـــ

#پارت۲۱۸

دیگه نتونستم و سرمو بلند کردم..

_ازم میخوای چیزی رو بپوشم که تن زنای مثل خودت بودن؟!

لرزیدن صدام به وضوح نشونه ی ضعفی بود که هر چقدر منکرش میشدم بازم وجود داشت...

دستاشو تکیه گاهش کردو یه کم بالا تنشو و

روتخت عقب کشید

_ازت میخوام چیزی رو بپوشی که تن زنای مثل خوددت بودن..

خودتو با تاکید گفت
که یعنی من شبیه زنای خیابونی ام و
اون مشکلی نداره..تمیز..صاف..پاک..

عوضی بود دیگه..

سنگینی قلبم منو از اون حالت دفاعی بیرون آورد که رفتم سمتش لباسو چنگ زدمو پرت کردم روش..

_من این آشغالا رو نمیپوشم..خیلی دوست داری یکی از اون زنا رو بیار تنشون کن..مطمئنم اونا سر و دست میشکنن براش...حتی برای خودت..

نگاه پر هوسی به سرتا پام انداخت
نگاهی که مشمئز کننده بود
بخوام اعتراف کنم واقعا شده بود یه هیز هرزه ی چندش..
هرزه ای که زمین تا آسمون با رامین قبل فرق داشت

_وحشی میشی بیشتر تحریکم میکنیا..خیلی بیشتر از قبل..

نَـــجـیـبـــ
#پارت۱۱۹

_تو مگه حالت عادی ام داری که تحریکت کنم یا نه..شدی یه عوضیه که عارت نیست با کی ای و کجایی..فقط میخوای هوست بخوابونی..

_دیگه باید هم سطح اولیا مخدره باشیم یا نه؟! به کمتر از اون راضی نبودی که خیانت کردی دیگه..غیر اینه؟!

انگشتامو جوری به کف دستام فشار دادم که حتم

داشتم رد ناخونام میمونه روشون..

تکیه شو برداشت..
خیلی جدی و بدون هیچ انعطافی زل زد تو صورتم

_عوضش کن...وگرنه همین امشب میفرستمت خونه ی بابات..

قبل از اینکه بخوام مخالفت کنم بلند شد لباسو برداشت
وایساد روبه روم و گرفت سمتم..

_میدونی که میکنم اینکارو..یالا..

کاری نکردم که با سرخوشی به لباس اشاره کرد

پلک زدم
محکم و طولانی..
عیبی نداشت..هیچ عیبی نداشت..

به خودم قبولوندم برام فرقی نداره..
چه با لباس هرزه ها چه با لباسای خودم..
اصلش یه چیزه..

آب دهنمو با بغض قورت دادم و لباسو از دستش گرفتم و رفتم تو حموم اتاقش..

نَـــجـیبـــ

#پارت۲۲۰

چند دقیقه میخواستم تا باخودم کنار بیام..

نشستم لبه ی وان..
ادای قوی بودن دیگه تموم شد و اشکایی که به زور جلوشونو گرفته بودم از چشمام بیرون ریختن..

دستمو گذاشتم رو دهنم تا صدام بیرون نره و خوشحال نشه از بیچارگی من..
ولی خودمم میدونستم الکیه...

گذشت...
بالاخره لباسی که به زور یه کم از سینه هام و پایین تنمو پوشونده بود و بقیه ی تن سفیدمو با دست و دل بازی به نمایش گذاشته بود پوشیدم

تو آینه به خودم نگاه میکردم

واقعا شبیه اون زنا شده بودم..زنایی که شب به شب خودشو عرضه میکنن به خاطره پول و من به خاطره بچه هام
مسیر یکیه..تن فروشی
هدف فرق میکنه..
و چقدر سنگین و تلخ..

صورتو چشمامو آب زدم تا قرمزی چشمام بره

ولی بی فایده بود

دستام مشت شد..چرا هیچی درست پیش نمیرفت؟!

اصلا...اصلا مهم نیست..برام مهم نیست..
هر فکری میخواد بکنه..
مگه تا حالا ادا در می آوردم قوی ام تونستم که حالا بتونم...

از حموم بیرون اومدم..

منتظر بود که چرخید سمتم..

دو قدم فاصله رو پر کرد..

نَـــجـیـبـــ
#پارت۲۲۱

بی مکث دستاشو از کنار سرم رد کرد
موهای پرپشت و فـِرمَ تو ثانیه دورم ریخت..

سرشو آورد نزدیک تر و یه دسته از موهامو گرفت زیر بینیش

یه لحظه فارق از موقعیت همه چیز یادم رفت چون عادت همه ی ۴ سالی بود که باهاش

زندگی کرده بودم
برای همین دلم امیدوار شد که شاید همه چیز الکی باشه..
شاید هنوز یه ذره مردونگی تو وجودش باشه اما

_لعنتی حتی موهاتم هنوز همون بو رو میده..

با شهوت گفت..
شهوتی که یه روزایی باعث غرورم بود
غروری که میگفت مرد من شوهر من فقط جلوی من انقدر بی تاب میشه..

بدون اینکه فرصت بده دستاشو دور کمرم گرفت و منو انداخت رو تخت

خودشم خیمه زد روم و منو به این باور رسوند
که همه چیز واقعیه..
واقعیه واقعی..

دیگه تو دلم امید نداشتم و نمیگفتم
ای کاش عقب میرفت..
ای کاش این سردی قلبمو میدید.
ای کاش یه ذره فقط یه ذره حرفمو باور
میکرد..

حرارت تنش..نفسای داغ و تندش برعکس منی
که فکر میکردم حتی نمیتونم از پس یه دم و
بازدم ساده بربیام میگفت از این خبرا نیست...

نَـــجـیبـــ

#پارت۲۲۲

انگشتشو از شقیقه م تا پایین صورتم و..روی لبم کشید

_حتی برای یه لحظه یادت نره..تو... فقط برام یکی از زنایی هستی که پنج سال باهاشون بودم..

اشکی که دوباره نیش زده بود به چشمایی که خیره به مرد پر هوس رو به روش بود با پلک زدن بیرون ریخت..

صبر نکرد..ندید..نشنید..
شدم براش یکی از همون زنایی که با افتخار
ازشون حرف میزد
هم خوابه های خیابونیش..

هیچ کاری ام از دستم برنمی اومد جز اینکه
مدام تو ذهنم زیر جسم مردی که غرق لذت بود
بگم و خودمو آروم کنم که:

_عیبی نداره...مهم نیست..
جسممو میدادم روحمو میدادم ولی بچه هامو
نه..من سرپا میموندم...
تحمل میکردم تا خودم بالا سرشون باشم...
تحمل میکردم چون ارزش داشتن بچه هام تو
معامله باهاش خیلی بیشتر از تن رنجور و پر

تحقیر خودمه..
**

به اصرار بچه ها باهاشون اومده بودم تا برای اتاقاشون که اون بهشون قول داده بود وسایل بخریم..

وسط توضیحات فروشنده وقتی قیمت تخت هایی که بچه ها انتخاب کرده بودنو شنیدم مغزم یه آن قفل شد..

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۲۲۳

مجبور نبودیم..
حالا درسته اون مشکل مالی نداره
ولی من نمیخواستم بچه ها عادت کنن..
چون هیچ کس از فردا خبر نداشت
از این رو و اون رو شدن این مَردَم خبر
نداشتم...

_مامان جون این نه...بریم اون یکی رو که اول
دیدیم صورتی خوشگله...عروسک لیلی هم
میذاریم کنارش
رنگ خودشه...

آیلین سرتق خودش و انداخت رو تخت

_نه مامان...ببین...این بزیگه(بزرگه)
من اینجا میخوابم..تو اینجا میخوابی..اییا اینجا میخوابه...

جای سه تامونو
با دستش نشونه داد..البته که تخت اونقدر بزرگ نبود ولی تو ذهن کودکانه ش جا میشدیم..

_پس بابا چی؟!

شونه بالا انداخت..

_تو که با ما نمیخوابی..اتاق خودت میخوابی همش..

صورت پر خنده ی فروشنده باعث خجالتم شد
آخه همه چیزو باید جلوی همه بگه؟!

_توام دیگه باید تنها بخوابی...دیگه بزرگ شده دخترم..خانوم شده..

رامین داشت راضیش میکرد..
ولی برای آیلینم محال بود
چون کاری رو میکرد که دوست داشت عین خودش

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۲۲۴

از تخت با اخم اومد پایین..

_نمیخوام اصلا بخیم...پیش مامانم میخوابم همش...

دست منو گرفت..
منم دست ایلیا رو..سنگینی نگاه رامین از سه تا بودنمونو خوب حس میکردم..
ولی حقشه..
اون نبود و حالا با چند ماه بودنش نمیتونست جبران کنه..

یه کم دیگه گشتیم همونجا..

آیلین انقدر زبون میریخت که کلا یکی از فروشنده ها در اختیار خودش بود

ایلیا هم گاه با من و گاه با باباش میچرخید بچه م بی سرو صدا و آرومه..

بالاخره نزدیکای ظهر بچه ها گرسنشون شد پیتزا و سیب زمینیه سرخ شده با سس فراوون انتخاب اول و آخرشون..

_حالا که اومدی یه کم نرم تر باش..اجباری نیست ولی بچه ها باید بدونن ما یه خانواده ایم..شده مجبورا و با تحمیل تو بهم..

پوزخند زدم

کی از تحمیل حرف میزد..
حتی خنده دار تر...
ازخانواده..
حسرت روزای دور من و آرزوی امروزه ی اون...

_پیشرفت کردی..حالادیگه دنبال خانواده ای؟

_من برای بچه هام همه چیز میخوام..متاسفانه توام جزوه همه چیز اونایی..

کاملا معلوم بود راضی نیست از شرایط همینم دل منو یه کم خنک کرد..

نَـــــجـیبـــــ

#پارت۲۲۵

_منم براشون همه چیز میخوام...که خوشبختانه تو جز اون همه نیستی..

تماما جدی شد و خودشو که روبه روم نشسته بود کشید جلو

_نکنه هنوزم نقشه داری؟ فرار و این برنامه ی مسخره...

واقعا نداشتم..خسته بودم خیلی

روحم زخمی بود بیشتر از هر وقت دیگه ای شاید بیشتر از روزایی که زیرمشت و لگداش التماسش میکرد که اون زن من نیستم و حتی روحمم خبر نداره ازش..

اما سکوتمو جور دیگه ای تعبیر کرد و با مشت شدن دستاش رومیز تهدیدم کرد

_پس داری... چون دو هفته س کاری به کارت ندارم هوا برت نداره..شک نکن اگه پاتو کج بذاری قلمش میکنم..

تو کل حرفش فکرم فقط تو یه جمله مون..

"دو هفته"

فقط دو هفته شده که اسیر تن و تختتشم
اسیر تحقیراش با واریز آنی پول تن فروشیم
اسیر زدن نیش و کنایه های تموم نشدنیش
پس چرا برای من انقدر طولانی به چشم
اومده..یه شکنجه ی تموم نشدنی...
بدبختانه بدون دونستن حتی ذره ای از ته قصه..

_یعنی تا الان صبرت شامل حال من شده؟!
چقدر من خوشبختم..

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۲۶

تلخی زبونم پنهون کردنی نبود..ولی قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بچه ها که اجازه گرفته بودن ویترین مغازه ی کنار رستوران پاساژی که توش نشسته بودیمو نگاه کنن برگشتن..

از من انتقام میگرفت
ولی مراعات بچه ها رو میکرد..خیلی زیاد..

مشغول خوردن شدن
من زیاد اشتها نداشتم
مثل این چند وقت..
باید قبل از اینکه آیلین یادش بره امروزو بهش گوشزد میکردم
سیب زمینی رو به چنگال زدم و دادم دستش

_آیلین خانم...شما نباید همه چیزو جلوی غریبه ها بگی..

_چی گفتم مگه؟!

_وقتی اون خانوم فروشنده رو نمیشناسی...نباید بگی ما سه تا پیش هم میخوابیم..یا...بابا پیش ما نمیخوابه...هیچ کس نباید بدونه..

سیب زمینی رو گذاشت دهنش..

_دیوغ نگفتم که..ما پیش هم میخوابیم..بابا پیش ما نیست..

_آفرین که دخترم دروغ نمیگه...ولی تو نمیتونی همه چیزم بگی..مثلا بگی ما ناهار چی خوردیم...شام چی خوردیم.. امروز چیکار کردیم..کجا رفتیم...
نمیشه مامان جون..اینا فقط برای خودمونه

مجبور بودم با مثالای ساده تر بگم تا درک کنه

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۲۲۷

_چیا(چرا)؟؟

ایلیا اومد وسط

_دزدا بچه ها لو گول میزنن..نمیدونی؟
اون لوز (روز) تو مهد خاله مایده گفت که با کسی حلف (حرف)نزنیم..

_مامان نگای (نگار)دوستم شده که..

وای آیلین...وای..
فروشنده رو میگفت

توضیح بهش و فهموندن همه چیز براش مثل ایلیا راحت نبود..
اما اینبار اون حرف زد..چه حرفی ام زد..

_عیبی نداره بابا...تا موقعی که من و مامان و داداش کنارتیم اشکالی نداره..

بی راه نگفت..
تا زمانی که ما کنارش باشیم و حواسمون بهش باشه ایرادی نداشت اما اینکه داشت تو تربیت من دخالت میکرد باعث شد با صورت درهم بهش خیره بشم..
خودشم فهمید اما بی تفاوت به خوردنش ادامه داد

_ما که همیشه کنارش نیستیم بزرگ میشه و این اخلاق تو سرش میمونه و همه براش فامیل و دوست میشن..

_من دخترمو تنها نمیذارم تا این چیزا رو یاد بگیره..

_تو هنوز یه سال نشده از وجود خبر داری تازه بعدشم قبول نداشتی دخترت دخترخودت باشه..
حالا باد به قب قب میندازی که چی؟!

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۲۸

عصبی با دهن نیمه باز تکیه داد

چیزی نمیگفت جلوی بچه ها بهم منم فرصت برام طلایی برای تازوندنم

_پس از این بعد تو تربیت بچه های من دخالت نکن..

_بچه های تو نه ولی تو تربیت بچه های خودم حتما دخالت میکنم...
حالا اگه هنوزم اصرار داری مادر بچه های من نیستی راه بازه میتونی بری..

زبون نداشت که نیش مار داشت

رامین&

_باید بیام اتاق وروجکاتو ببینم..حتما خیلی ذوق زده شدن؟

ای کاش بودن ولی نه..

_فقط همون اولش..

_مگه میشه؟!

_آره...چیزایی که میخوان میرن از اتاقاشون برمیدارن میبرن اتاق مادرشون..
اونجا رو ببینی جا نیست انقدر که وسیله ریختن توش...

_خب...مادر همینه دیگه..تو نمیتونی راحت

بذاریش کنار..

بهم متلک انداخت..
تکیه مو به صندلی دادم و بهش خیره شدم

_مادر بودی تا حالا؟!

_نه..ولی از نوجوونی خوب میدونم تو حسرت مادر بودن یعنی چی...اونم مادری مثل یکتا خانوم..

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۲۹

اینکه خوشم نیومد اسم اونو آورد به کنار ولی نباید ناراحتش میکردم
از اون حق به جانب بودنم پایین اومدم

_ببخشید..منظوری نداشتم امیر..

_اشکالی نداره..

کاغذایی که آورده بودو برداشت وبلند شد

_راستی...کلید صندوق اماناتتو میخوام..

متعجب پرسیدم

_اونو برای چی؟!

_باید یه سری اسناد زمینای حاجی رو چک کنم..

مشکوک بود چون قبلا همشونو چک کرده..

_اونا تو گاو صندوقه همینجاست..تو صندوق اماناتم نیست..

انگار که خورده باشه تو پرش..بادش خوابیده

_باشه حالا بعدا میام ببینم..

چی میخواست؟!
در اتاقو باز کرد
من تحمل زیرزیرکی کار کردن دوروبریامو نداشتم که صداش زدم

_امیر...

_کلید اونجا رو میخوای چیکار؟!

بعد از چند ثانیه مکث کردن خندید

_بهم شک داری که نکنه میخوام کاری بکنم؟!

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۳۰

پس یه چیزی بود که مستقیم خودش رفت سر اصل مطلب
مطمئن بلند شدم و رفتم روبه روش

_اگه شک داشتم ازت نمیپرسیدم..قایمکی میفهمیدم چی تو اون سرته..

_مثل بهزاد که زیر نظرش داری؟!

بهزاد؟!
دست کشیدم به صورتم..

شده یه معما..
میدونن روراستی برام حرف اولو آخرو میزنه اما اون...
رفتنش بیمارستان و بهم نگفتنش..
از اونور لو دادن جای بچه ها...
تازه فاصله گرفتنش ازم به بهونه های چرت وپرت
هیچ جوره نمیخوند باهم..

فقطم امیر اینو میدونه که الان فهمیدم اشتباه کردم بهش گفتم

_طعنه میزنی؟!

_گفتم نمونه تو دلم...درضمن اگه یه وقت

خواستی منم زیر نظر بگیری بدونی میدونم..

_اون یه جای کارش میلنگه..توام مثل اونی؟!

توقع نداشتم وقتی
جا خورد و من با ناامیدی نیشخند زدم

باورم نمیشد..
چه مرگشون بود که یه آدم درست و حسابی
دورم نداشتم.

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۲۳۱

دمق...شونه بالا انداختم

_پس اینطور...این جور که معلومه توام باید حواستو بدی پشت سرت...آدم دیگه..

خودشم جمع کرد
میمیک صورتش شد همون امیر همیشه ودست گذاشت رو شونه م...

_من چیزی برای پنهون کردن ندارم...ولی تو...داری با شَک افراطیت به خودی میزنی و این اشتباهِ...زنت...دوستت...
راحت نیست همه رو شبیه هم ببینی رفیق

اشتباه؟!
هیچ کس منو نمیفهمید..
بهزاد یه جای کارش بدجور میلنگه و اون...
من عاشقش بودم..جونمو میدادم براش..اما اون...
زخمی بهم زد که تا عمر دارم فلجم..

دستشو از روی شونه م برداشتم

_تو نمیدونی از کسی که جونت بوده بخوری یعنی چی که حرف از اشتباه میزنی..واقعا آرزو دارم هیچ وقتم نخوری چون دیگه سرپا نمیشی...رفیق...

یکتا&

لباسامو تو حموم پوشیدمو و رفتم بیرون
تو اتاقش حتی دوشم نمیگیرم
فقط لباسای خودمو با اون لباسا عوض میکردم
و میرفتم اتاق خودم و بچه ها..
که هنوزم ترجیحشون موندن تو بغل من
وکنارمه نه اتاقای خودشون

خودشم مثل همیشه روتخت بود و فکر میکرد به
چی و به کی..
نمیدونم..

_این لباسا..

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۳۲

پشتم بهش بود و نزدیک در که سرجام وایسادم..

_فقط به تو انقدر میاد

به من؟!
همون لحظه
چیزی تو وجودم فرو ریخت

شاید همون تک و توک ستونایی که نگهشون داشته بودم برای سرپا موندن..

بودن تو لباسای جورواجوری که
جلوی این نر عوضی برعکس قدیما که عاشقش بودم بهم مُهر خراب بودنو میزدن

آره این لباسایی که از دونه دونشون متنفرم شده ابزار هرز پریدن کسی که هر وقت دلش میخواد اونا رو تنم میکنه و منو از زن بودن میترسونه..
از وسیله ای برای ارضای این تن کثیف یه زن باره که حالا بخواد بهم بگه من تو این لباسا به چشمش خیلی برگزیده م..
خیلی لایق ترم..یا خیلی حرفه ای تر برای

تحریکش نسبت به بقیه ی هم ترازای خودش

برگشتم عقب و آروم زمزمه کردم

_چی گفتی؟!

_این لباسا رو تن خیلیا کردم ولی تو تن تو...

نفهمیدم چی شد...
خونی که تو این لحظه انگار فقط تو مغزم جمع شده به نقطه ی جوش و طغیان من رسید..

حمله کردم بهش...
شاید چون دراز کشیده بود رو تخت نتونست جلومو بگیره

جلوی ضربه ها..چنگ انداختنا..مشتای پشت سرهم ولی کم جونمو

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۳۳

_عوضی منو داری با اونا یکی میکنی؟!
آشغاااال..
بهت میگم من هرزه نبودم...من هرزه نیستم...من هرزه نمیشم...من یکی از اون زنای

تو خیابون نمیشم..من هم خواب توئه آشغال نمیشم

جیغ میزدم..بدون اینکه اختیاری داشته باشم

انگار که همه ی این یه ماه عذاب تو وجودم جمع شده و ترکیده باشه.. میخواست خراب کنه کسی رو که مسبب خرابیشه و اونم مثل خودش آوار کنه

تو کش مکش و التهاب من و کتک خوردناش فقط سکوت کرده بود و نگاه میکرد..
که یهو دستامو گرفت و منو پرت کرد تو بغلش..
دستاشم محکم دورم پیچید

چه غلطی داشت میکرد؟!

به چه جراتی منو بغل کرده بود؟!
به چه حقی؟!

اونقدر محکم که هیچ جوره نمیتونستم خودمو تکون بدم فقط ناخونام بودن که به پوست کمرش میرسید و
چنگشون میزد..
ولی برام کم بود..
خالی نمیشد این ظرف سریز شده ی خشم..

تقلا میکردم..تقلایی که از بیچارگی به خاطره زور نداشتن برای زدن همون دوتا مشت بی جونم منو رسوند به گریه..

به افسار گسیختگی..

به دست و پا زدن
و پاهایی که الان اونم اسیر پاهاش شد

_ولم کن..ولم کن عوضیی..

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۲۳۴

سرمو با کف دست چسبوند به سینه ی لختش..

هق میزدم...میگفتم...ناله میکردم...من ضعیف نبودم به خاطره بچه هام...
اما الان دیگه نمیتونستم مقاومت کنم...
نمیتونستم چشم ببندم
نمیتونستم و شدم یه زن محتاج...
محتاج رسیدن به باور کردنش..
محتاج به خاطره لطافتش..
محتاج به خاطره زنانگیش...
حتی شاید...محتاج دوست داشته شدن مردی که روزگاری تمام اون بود..

آروم تر که شدم فشار دستاش فقط از پشت سرم کم شد که تونستم
سرمو بچرخونم

زیاد آزادم نذاشته بود که بتونم کامل خودمو ازش جدا کنم فقط اندازه ی که سرم بچرخه و گونه م برسه به سینه ش..

_من...یه هرزه نیستم...من مثل اونا نیستم...من مثل زنایی که تو باهاشون بودی نیستم
لعنتی...من خانومم...من...مادرم....من...کاری نکردم...خیانت نکردم...همه ش دروغ بود...همه ش...

صدای ضربان قلب تند شدهش...زیر گوشم

من چهار سال سرم رو این سینه بود ولی با عشق با حسی که میگفت این قلب داره برای من میزنه اما الان چی...

تـُن صدام از اون بلندی سقوط کرد مثل تن بی رمقم
تمام احساسم بهش خلاصه شد تو حرفایی که بارها تو این ۵ سال با خودم تکرارشون کردم

_ولی...ولی....یه راسته تو
زندگیم...اینکه....ازت...متنفرم رامین...اندازه ی همه ی...اون روزایی
که...عاشقت...بودم...ازت...متنفرم...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۳۵

رامین&

نمیدونم چرا اون حرفو زدم ولی اولین و آخرین بار بعد از ۵ سال بود که منظورم فقط خاص بودنش بود نه چیز دیگه..
اما اون انگار ظرفیتش پر بود که بد بفهمید

بد؟! مگه..اینکاره نبود؟!
پس چرا بد؟

خودمم نمیدونم چه مرگم شده..
اونقدر جیغ کشید و دست و پا زد که بی حال شد..با نفسای منظم و ناله های ریز

که میگفت خوابیده یا از حال رفته..
ولی من چرا ولش نکردم؟!
قلبم...دستام...تنم...مغزم حتی..
که هیچ وقت نمیذاشت باورش کنمم الان اجازه نمیده ولش کنم..
انگار امشب میخواست قبولش کنم...
اینکه زن اون فیلم یکتا نبود..
دردشو...بغضو...تنهاییاشو...حتی بی گناهی که هر وقت بهش فشار میاد فریادشون میزنه رو باور کنه..

پس باور میکردم...فقط امشب...و چشم میبستم رو همه چیز

انگشتام بازی بازی کردن تا برسن به موهاش..

برسن و نوازشش کنن..
به یاد روزایی که یکتای من بود...
روزایی که عشق کم بود برای احساسمون..

نمدونم چه مرگم شده؟!
چرا قلبم داره با هیجان میزنه..
نه اینبار هوس..
با...با...جنسی که خوب میشناختمش چون ۴ سال با اون حس زندگی کرده بودم
نوازش کردم و مرور خاطرات خوبمون شد
حسرت دلتنگیای نبودنش تو این سالا...

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۳۶

شاید این یک ماهی که باهاشم انقدر احساساتیم کرده و داره دوباره منو به منجلاب تپیدن قلبم براش میکشونه

اما یه امشب فقط به خودم فرصت میدم..
طوری نمیشه که..
تا آروم بشه این قلب و لذت ببرم تو بغلم اونم وقتی غرق خوابه...چون زیباترین تصویر ازش همین بود...چشمای بسته با موهای پخش شده فرش دور تا دور صورت گرد و بانمکش..

سرم تو موهاش رفت..
بوی بهشت میداد و من مست همینش بودم و تو دلم یه آرزو کردم..
ای کاش...فقط همین امشب نبود..
ای کاش..

یکتا&

_مامان؟؟

داشتم لباسا رو رو تخت تا میکردم برای گذاشتن تو کشو..
که ایلیا دست از تماشا کردن کارتون کشید و کنارم نشست..

_جانم؟!

_تو بابالو دوست دالی؟!

لباس تو دستام ثابت موند برای چند لحظه ی کوتاه مکث کردم..
ولی خب...ایلیا بود و سوالای بی انتهاش..

_کی این چیزا رو به پسرم گفته؟!

_خاله محیا تو مهد گفت...مامان و باباها که همدیگلو دوست دالن نینی میالن..

من دوستش نداشتم...عاشقش بودم..
عاشق اون مرد بی ریا و وفاداری و عاشق...

درست نقطه ی مقابل این مرد خودخواه کثیف و پر از کینه..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۳۷

چشمای منتظر ایلیا رو که دیدم با خودم فکر کردم لزومی نداره بهش دروغ بگم..
به تا کردن لباسا ادامه دادن و جوابشو با سر پایین دادم..
شاید به خاطره خجالت از خود اون روزام..

_خاله محیا درست گفته..

_چون دوتاییم خیییلی دوسش دالی؟!

چشمام به آنی به صورت ایلیا جست زد و ابروهام بالا پرید از حرفش..
فکر این بچه تا کجاها میره؟!

_اگه سه تا بودین چی؟!

_یعنی یه عاااالمه دوستش دالی..

_ایلیا میگی هر چی بیشتر باشین یعنی بیشتر دوسش دارم؟؟

_آله..

وای خدایا..شکرت به خاطر داشتن نفسام..
لباسو گذاشتم کنار
محکم بغلش کردم و آبدار لپاشو بوسید

_من میمیرم آخه برای تو.. چطوری میتونی اینقدر عجیب غریب فکر کنی تو جوجه ی من..

بالاخره از چلوندش دست کشیدم و از خودم جداش کردم
موهای مجعدشو کنار زدم

_موهات بلند شده مامان جون..فردا بریم آرایشگاه کوتاشون کنیم..باشه..

سرشو تکون داد...

_مامان..

_بله..

_بابا هم تو لو دوست داله؟!

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۳۸

دستام رو موهاش ثابت موند..
نه اینکه ندونم..
اما گفتنش درد بود برام
اینکه یه زمانی عاشقم بود و الان..

نمیدونم آخه...الانم عجیب شده..
چند شب پیش نفهمیدم به چی فکر میکرد که بغلم کرد..
نه حرفی نه طعنه ای نه تحقیری...
فقط تو حصار دستاش منو نگه داشته بود تا حرصمو خالی کنم..
اونم کی؟؟ رامین؟؟

از این رفتارای عجیبش جدیدا میبینم
مخصوصا اینکه بعد از اون شب دیگه صدام

نکرد برم اتاقش...

حال جدیدی نداشتم...مثل ۴ سال زندگی باهاش بود اما بی ربط ترین بود به وضع زندگی الانمون

شایدم توهم زده بودم یه کم...فقط یه کم عوض شده..نرم تر شده..آروم تر شده...

تو چشمای ایلیا خیره شدم و خواستم یه بهونه ای برای جواب سوالش بیارم اما زودتر از من یکی دیگه جوابشو داد

_معلومه دوسش دارم...خیلی ام دوسش دارم وگرنه شما دوتا نبودین که...

برگشتم سمت پدر و دختری که معلوم بود حرفای من و ایلیا رو شنیدن..
اما جواب..چیزی نبود که انتظارشو داشتم به این فکر کردم توجیه کنم حرفامو..
بگم به خاطره بچه اونجور گفتم و خیال برش نداره واقعا علاقه ای هست..
اما خب بی خیال شدم..
چون مطمئنم هم خودش اون حرفو به خاطره بچه ها زد هم اونقدرا منو جدی نمیگیره یا حداقل براش مهم نیست که بخوام توضیحی بدم بهش..

بالا سرم که رسید آیلین خودش انداخت روم اونقدر با شتاب که منی که نشسته بودم رو تخت

با خودش افتادم...

_مامانی جونم..

_بله آیلین جوونم..

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۲۳۸

_با بابا داشتیم خونه میکشیدیم...یه خونه ی بزیگ (بزرگ) که با هم داییم بازی میکنیم همش..بابا هم چسب زد تو دیوای (دیوار)

اتاقش..

آرزوهای دخترک من...چقدر دور بود براش..

همون جور که دستام دورش خزید و سر و صورتشو غرقه بوسه میکردم گفتم:

_نقاش مامان شدی قربونت برم..دیگه باید برات نمایشگاه بزنم...بگم برای آیلین خانوم منه باید بیاید ازش نقاشی بخرید مگه نه؟!

_آیه...پول میگییم بییم بستنی بخییم..
(پول میگیریم بریم بستنی بخریم)

ایلیا هم بهمون ملحق شد

از پس شیطنت وروجکا برنمی اومدم اما
بودن اونم بیشتر محدودم کرده بود که باهاشون
راحت نتونم ورجه ورجه بکنم....
نمیدونم فهمید یا نه که رفت..
البته آدم مراعات کردن حال من نبود
اما هر چی بود به نفع من..

یه نفس راحت کشیدم و عشق گذاشتم وسط برای
بچه هام..
مثلا با من کشتی میگرفتن به عادت همیشه...
میچرخیدیم....غلت میخوردیم...میخندیدم..
قربون صدقه ی هم میرفتیم..
بچه شدم باهاشون..
انگار هیچ بغضی نیست..سختی نیست..دردی
نیست و دنیا به کامه..

اگه نبودن تا حالا دق کرده بودم از تنهایی..
خدایا شکرت که این دوتا وروجکو بهم دادی تا جبران کنی نامردی اونو..
نامردی کسایی که با اون فیلم زندگیمو ازم گرفتن..

انرژی بچه ها هم که تمومی نداشت ولی میدونم دیگه دیر وقت شده بود و بله...
ساعت ده و نیم شب بود
با نفس نفس نشستم...

_بسه بسه...بچه ها...

نَـــــجـیبـــــ

#پارت۲۳۹

گوش نکردن ولی از تک و تا و خنده های بلند و کوتاهشون افتادن..

_خانم و آقای محترم..وقت خوابیدنه..بریم مسواک..

رامین&

چرخیدم تو تخت..بالشمو بغل کردم..دوباره

چرخیدم

نفهمیدم چقدر تو این یه ساعت این پهلو اون پهلو کردم تا خوابم ببره ولی نمیبرد..

صدای خنده هاشون تو گوشم بود..
دست و پنجه نرم کردن تنای کوچولوش با اون...
ناز کردن و ناز کشیدنشون از هم..
حتی جوری قربون صدقه ی اون رفتن... انگار بچه ها مادر و پدرشن و اون بچشون..
قابل تحمل نبود..

کلافه بالشو پرت کردم و نشستم

پس من چی؟!
منم دوست دارن..
میدونم ولی با من از کارا نمیکنن چرا؟!
خشکم؟! نه اصلا...باهاشون خیلی راحتم..خیلی مهربونم...خیلی منعطفم...امیر و بهزاد میگن همون بابایی ام که همه ی بچه ها آرزوشو دارن...پس چیه؟

آهاان..
از رو تخت پایین اومدم

_همش تقصیر اونه تمام فکر و ذهن بچه ها رو برای خودش کرده و فقط یه تیکه ی کوچیک برای من گذاشته...
آره همینه...

_با بچه های من میگه میخنده اونوقت من باید تنها تو این اتاق بمونم که چی؟!
راه برای اون بیشتر باز باشه؟!

در اتاقو به ضرب باز کردم..

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۲۴۰

_کورخونده...

دیگه نمیزارم...یا خودم میرم اونجا یا بچه ها رو میارم پیش خودم
البته که دومی تقریبا محاله..
پس اولی...منم پیششون میمونم تا به منم عادت کنن..

رسیدم پشت در اتاقشون
چرا صدایی نمی اومد؟
بدون اینکه درو بزنم دستگیره رو پایین کشیدم

جلوتر رفتم
صدا از سرویس می اومد
نمیدونم چرا فکر کردم ممکنه بازم بچه ها رو برده باشه اونم وقتی تقریبا یک ساعت پیش اینجا بودم

یه نفس راحت کشیدم و نشستم رو تخت و منتظرشون شدم

یکتا&

بچه ها رو بردم سرویس بعد مسواک زدن و رفتن اتاق
خودمم کارامو کردم و در سرویس باز کردم تا برم بیرون
اما با دیدن اون دراز کشیده رو تخت

اینجا چیکار داشت؟!

آیلین با ذوق رو تخت وایساد

_مامااان..بابا میخواد پیش ما بخوابه...

چی؟؟
بی خودی که تو گلوم گیر کرده بود و اجازه
نداشتم بلند بگم
اما به خودش چرا..

لبخند تصنعی زدم و رفتم
انگار نه انگار منم اونجام..
گوشه ی تخت و پشتش به من
داشت با بچه هاحرف میزد..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۴۱

با اینکه نمیخواستم ولی با انگشتم زدم رو سرشونه ش که برگشت..
با خنده و فارق از اعصابی که از من خورد کرده..

_تو که اینجا نمی خوابی؟!

پشت کرد به بچه ها سرشو آورد بالا و مثل خودم زمزمه کرد

_عادت نداری با من رو تخت باشی؟

خیلی درخشان بود به گرو گرفتن تنم به رومم میزد..

_وقاحتت ته نداره..

_تهش شماره حساب بانکیته...نگاش نکردی؟

حرص داشت صداش از چی رو نمیدونم..
اما من با صدای لرزون و نفرت تو تخم چشماش زل زدم و گفتم:

_تو یه عوضی...

_عوضی چی؟! هرزه؟! شبیه همیم دیگه..

لبمو جوری از حرفش گاز گرفتم که شانس بیارم کبود نشه فقط..

_تو...فقط شبیه امثال خودتی..

ایلیا_بیا بابا...

آیلین_مامان من به بابا گفتم بابای پینسا (پرنسا)بیاش قصه میخونه همش..اونم گفت بیامون میخونه..اما اول بازی میکنیم باهم...

بله ی کش داری گفت شروع کردن کشتی گرفتن رو تخت..

رو کاناپه و دست به سینه نشستم به تماشای سه تاشون..
اگه به من بود میگفتم از حسودیش داره مثل من با بچه ها بازی میکنه
ولی رامین اهل این چیزا نبود...

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۴۲

انقدرم بالا پایین کردن که اینبار اون بود که بچه ها رو خسته کرد..

ایلیا دستاشو باز کرد

_مامان بیا بغلم کن..

_موهای فرفریتو میپیچم به مداد..

_باباا..نگو اونطویی آخه میتیسم...(میترسم)

کیف میکردن هر دوتاشون و من دلم به حال بچه م سوخت
بچه ای که تو حسرت پدر بود به خاطره یه شک..به خاطره اینکه همه ی عالم و آدمو باور کرد جز من...زنشو عشقشو..

یه لحظه نگاهم از آیلین که رو تنش باباش دراز کشیده بود افتاد به اون..

چرا به من زل زده بود؟!
نم چشممو قبل از اینکه بخواد صورتمو خیس کنه گرفتمو بینیمو بالا کشیدم..

دست گذاشتم رو کمر ایلیا و بوسیدمش..

_بخواب مامان جون..

هنوزم سنگینی نگاهش روم بود..حتما بازم تو دلش داشت دری وری میگفت بهم..
شعور که نداشت..
فهمم که نداشت...

نمیدونست بچه هامو چطور بزرگ کردم تو تنهایی..

_یکی بود...یکی نبود..

قصه رو شروع کرد
قصه ی محبوب بچه ها رو
درنا و دینایی که دنبال مامان و باباشونن..

منم پلک بستم تا ایلیا بخوابه..

نمیدونم میخواد اینجا بمونه یا نه..ولی اگه میخواست بمونه میرفتم رو کاناپه..
تحملشو دیگه اینجا پیش بچه هام ندارم..

**

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۴۳

_مامانی..بابایی..
_مامانی..بابایی..

بابایی..
دست و پا زدنام الکی بود چون رامین شده بود باباشون..
بابایی که دوسش داشتن..

دستمو وقتی رو اسبای چرخ و فلک نشسته بودن براشون تکون دادم..

دنیا به کام دوتا وروجکم بود...
لب تر میکردن باباشون محیا میکرد..
از گردش و پارک و تفریح بگیر تا خریدن هر چیزی که میخواستن..
منم برای ناکوک نشدن حال دل کوچولوشون با اصرار باهاشون همراه میشدم..

لابه لای حرفاش با بچه ها میشنیدم که میگفت براشون جبران میکنه سالایی که نبوده رو..

انصاف دارم که میبینم

با عشقی که تو چشماش به بچه ها داره همه ی سعیشو میکنه تا پای حرفش وایسه..

هر شب خوابیدن پیششون...
با بچه ها بچگی کردن...
یه دور به هم ریختن اتاق..
کشتی گرفتن با همه ی خستگی هاش..

حضورش اذیتم میکنه
نه از روی حسودی به خاطره عزیز شدنش پیش آیلین و ایلیا
چون خیلی لحظه ها دل منو پـَر میده به دیدن رامین ۵ سال قبل...اینکه
اون بهترین بابای دنیا میشد اگه...اون بلا رو سر زندگیمون نمی آورد

ولی به خاطره هیجان بچه هام دندون رو جیگر میذارم و زورمو میزنم تا گذشته رو کنار بزارم..

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۲۴۴

از فردا..پس فردا..یه ماه دیگه یه سال دیگه...هیچ کس خبر نداره چی میشه ولی باید میگذروندیم..

سانس بچه ها تموم شد و رامین رفت دنبالشون

اما تو این بین گوشیم زنگ خورد..

آرش بود..

امروز بار سومه که زنگ میزنه منم به خاطره اون جواب ندادم اما انگار واجبه..

تماسو وصل کردم..بعد از سلام و احوال پرسی فهمیدم یه ناراحتی تو صداش
ازش پرسیدم حالش خوبه که گفت
"آره ولی باید حتما همدیگرو رو ببینیم..."

بچه ها و رامینم دیگه برگشته بودن
منم برای اینکه چیزی نفهمه سرو تهشو جمع کردم

_باشه...حتما...کِی؟

_هر چه زودتر بهتر...امشب میتونی؟!

نمیدونم این بی قراریش برای چی بود
خودش میدونه نمیتونم

_نه...امشب نه..

_پس فردا منتظرم...آدرسم برات میفرستم...

جلوی چشمای ریز شده و مشکوک رامین نگاه
و لبخند الکیمو خرج بچه ها کردم و با گفتن
باشه گوشی رو پایین آوردم..

_خوش گذشت جوجه های مامان؟

حوصله ی بحث نداشتم مخصوصا الان که هیچ تنشی نیست..

**

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۴۵

بچه ها رو سپردم به مهری خانم و پریا
خودمم اومدم تو رستورانی که آدرسشو برام

فرستاده بود..

چقدرم خوب که آرش با دیدن دلشورم بعد از سلام علیکای معمول بدون مقدمه شروع کرد اما...

_راستش خواب عمو رو دیدم...نگرانت بود...

همین؟!
اما نه..
همین نبود..
نمیخوند لحن گرفته و صورت درهمش..

_آرش به خاطره یه خواب منو که نکشوندی اینجا؟!

مستقیم زل زد تو صورتم..

_به خاطره یه راز..

_چه رازی؟!

زبون به لب کشید
کلافه بود انگشتاشو باز و بسته کرد
این تعللش اعصاب منم به هم ریخت که با تشر اسمشو صدا زدم

_آرش...میگی یا نه؟!

_راستش...عمو...چند روز قبل از اینکه سکته

کنه.. اومد پیش من با...با اون فیلم..

اون فیلم؟!
اون فیلم کذایی..
یه حالی بهم دست داد
حال گمشده ای که انگار تو برهوت گیر کرده بود

من احمق تو همه ی اون چند ثانیه حتی شجاعت پرسیدن نداشتم که خودش گفت:

_از گوشی اون حروم*براش فرستاده بودن...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۴۶

ابروهام تو هم رفت

_ک...کی..؟

بعد از مکث تو چشمام گفت اسم عذابمو

_رامین..

رامین؟!
نمیشد..
یعنی فکر میکردم نمیشه...

با ناراحتی و سر پایین برام تعریف کرد
از اینکه اون فیلم تازه برای بابا فرستاده شده بود..
از اینکه روش نشده به من چیزی نگفته و رفته سراغ آرش...
حتی از اینکه شرم داشت بره سراغ اون کثافت
بهش بگه این فیلم چیه؟!

فقط اشک میریختم و قلبم پیش بابا بود..
چه ثانیه های بدی...
گره خورده بود با غم دیدن بابا و ناباوری من و افسوسم براش..

چطور تونست تحمل کنه تو همه ی اون لحظه

هایی که با خودش فکر میکرد دخترش..دختر نجیب و با حیاش با یه نفر دیگه بود غیر از شوهرش..

اشکایی که مسابقه گذاشته بودن برای ریختن...
قلبی که داشت منفجر میشد از غم
سنگینیش...هوایی که بود و نبودش برای یکی مثل من فرقی نمیکرد چون
روی سینه م یه سنگ بزرگ بود که قلبمو فشار میداد...
اونقدر که میگفتم هر آن قراره وایسه و دیگه نزنه تا نرسم به اون حیوون...

چطوریشو نمیدونم...مسیرو یادم نمیاد..
آدما رو...نگاهاشونو...هر آن خم

شدنمو...افتادنمو...حتی یادم نمیاد...
وقتی به خودم اومدم دیدم رسیدم بهش..
وقتی تو اتاق با بچه ها داشتن بازی میکردن..

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۴۷

بابای منو با انتقام از من دق مرگ کرده بود و خودش داشت پدری میکرد؟!

نرسیده به اتاق سر بچه ها داد زدم..

_برید بیرون...

اومدن سمتم

_مامانی چی شده؟!
_چلا گله (گریه) میکنی؟

صدای ملتمس و ترسیده ی بچه ها هم نتونست یه لحظه صورت مظلوم و مهربونو بابا رو از جلوی چشمام پاک کنه...

دستشونو گرفتم و از اتاق بیرونوش کردم درم کوبیدم
مطمئن بودم ایلیا میاد دنبالم پس کلیدم تو قفل چرخوندم..

برگشتم سمتش..

عجیب نگام میکرد..مشکوک
شایدم با نگرانی از حال زن دیوونه ی روبه روش که سر بچه هاش اونجوری داد زده بود و از خودش رونده بودشون..
بالاخره دور بود ازم این خشم...این لرزش تن و جون...
ولی آه دل من بود که زبون باز نکرده جلو جلو داشت خودشو به نمایش میذاشت...

_وقتی تنم عین یه کاغذ مچاله شده بود زیر مشت و لگدات وقتی دهنم مزه ی گند خون میداد وقتی سری که کوبونده بودی لبه ی میز داشت

گیج میرفت و نمیتونستم تکون بخورم...حتی وقتی دیگه نا نداشتم التماست کنم که باور کنی من اون هرزه ی توی اون فیلم نبودم گفتی به بابام پَسَم میدی و میگی دخترش یه هرزه س...
چیکار کرددم ممنن؟؟

دیگه بی تفاوت نبود
اخماش رفت تو هم..

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۴۸

یقه شو گرفتم
بغضی که داشت خفه م میکردو با هزار زور پس زدم تا بفهمونم بهش چقدر میتونه عوضی و کثافت باشه

_یادت نیستت؟...بگم از پاهات آویزون شدم بگم و گفتم جونمو بگیر ولی اگه مردی نزار بابام بفهمه...نزار اونم مثل تو فکر کنه...اون فیلمو نشون بابام نده که ازم ناامید بشه...نشون نده که سکته کنه...

رفته رفته صدام اوج میگرفت و نفسم تنگ تر میشد...

_چی داری میگی؟!

میخواست بگه خبر نداره؟!
مثلا من باور میکردم؟!

_چقدر آشغالی تو....چقدر بدبختی تو...چقدر عقده ای تو...چقدر حقیری تو...
روزگار منو سیاه کردی بس نبود بابامم ازم گرفتی که چی؟! دلتو خنک کنی؟!

دستاشو رو مشتام گذاشت و خواست جدا کنه ولی نمیشد..
زور ناخواسته از نافرمانی تن بی جونم تو مشتای چسبیده به یقه ی پیراهش جمع شده بود خودشم تعجب کرده بود...

_مثل...آدم حرف بزن...وگرنه...

_وگرنه چییی؟! چه غلطی مونده که نکرده باشی؟! چه بلایی مونده که سرم نیاورده باشی؟! اون بابام بود چطور تونستی اون فیلم نشونش بددی عوضییی...

نَـــجـیبـــ

#پارت۲۴۹

ابروهاش بالا پرید

داشت فیلم بازی میکرد...مطمئنم چقدر بازیگر خوبی بود..

یه کم موند تو همون حالت..بالا پایین میکرد؟!
دنبال چی بود؟!
دروغ؟!راست؟!

_هر چقدر تو برام کثیف و لجن بودی اون برام محترم و با ارزش بود...

پس دنبال دروغ بود که جیغ زدم..

_دروغ میگیی..اگه بود اذیتش نمیکردی کثافتت..زجرش نمیداددی

تو کم آوردنای من بعد از داد و بیدادام
بالاخره زورش بهم چربید دستامو از دور یقه
ش باز کرد پایین کشید و پشتم تو هم قفل کرد..
تنه به تنه منو به خودش چسبوند و تو صورتم
عربده زد

_نمیدونم کی پُرت کرده یا چی دیدی ولی من
۵ سال پیش حتی وقتی بابات اومد پیشمو ازم
پرسید نگفتم چرا دختره هرزه شو دیگه
نمیخوام...حالا بهش بگم؟! که چی بشه؟!

اینکه بهم توضیح میداد هیچی از ترسناک
بودنش اونم از بالا و جوری که داره بهم نگاه
میکنه کم نمیکرد..
ولی من دیگه نباید اونی باشم که میترسه و

داد زدم..

_همش دروغ میگیی عوضیییی...ازم متنفر بودی خواستی تلافی کنی با گرفتن بابام ازم... با شکستن غرور اوون..با خورد کردنش..با تنها شدن من که گیر توئه کثافت بیوفتم...
چون اگه بود خوابشو میدیدی منو بکنی هرزه ی تو تختت..

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۲۵۰

_باباتم بود اگه میخواستم هرزه ی تو تختم بودی...ولی به درک...هر جور دوست داری فکر کن...قرار نیست خودمو به تو یکی ثابت کنم..

قرار نبود؟!
قرار نیست؟!

دستاش دیگه منو محکم نگه نداشته بودن..
آزادتر که شدم
دیگه نا نبود تو زانوهام..
تکیه گاه میخواستم برای افتادن رو زمین

وسط اشک و عزاداری و طغیان احساسی که به خاطره عذاب وجدانه..حماقتمه..خریتمه یا چی

دستام رو تنش کشیده شد پایین
سر خورد با تن من..
تن خسته ی من..
تا به زمین رسیدم..

_به خاطره من بود...بابا...به خاطره
من...سکته کرد...خدا...چی..چیکار کنم الان؟!
چیکاررر....کنمم؟!؟!؟

رامین&

فکر میکردم تحمل این زن شب به شب تو اون
اتاق.. کنار خودم حتی اگه روی اون کاناپه
باشه.. فقط به خاطره بچه ها بود...
به خاطره خنده هاشون...وابستگیشون...

حتی مادر بودنش
اما الان که افتاده بود به پام و
داغ دلی که لابه لای اشک و زجه هاش قایم
شده بود و فریاد میزد
دوست داشتم باور کنه کار من نبود..
شاید چون آشفتگیش برام ترحم برانگیز بود..
شایدم اون حس مزخرفی که داشت دست و پا
در می آورد تا خرخرمو بگیره و منو بکشونه
سمتش بود

شاید اصلا جدای از اینا احساس میکنم من
نمیتونم جلوش تو جایگاه متهمی باشم که باورم
نکنه..
چون من نمیخوام جای اون باشم..

وسط این تردیدا
تنها چیزی که میدونم این بود که قلب من داشت از جا در می اومد و اینو به هر کدوم از دلایلی که تو مغزم بودن میتونستم ربطش بدم..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۵۱

بالاخره ذهن پریشون و بی طاقتمو بعد از چند دقیقه زل زدن بهش با بهونه ی اون فیلم آروم کردم...

دیگه اونم گریه هاش بند اومده بود..میتونست جواب بده...

خواستم خونسردی و مثلا بی تفاوتیمو بهش نشون بدم
که مطمئن روبه روش پامو یه زانو رو زمین گذاشتم

_خودت فهمیدی یا کسی بهت...

سرشو بلند کرد..

حالا و تو این فاصله با دیدن چشمای لعنتی و مظلومش محال بود بتونم به روی خودم نیارم ناراحتیمو..

استاد مظلوم نمایی بود..

پشیمون از این نزدیکی رو گرفتم
بلند شدم و دست رو صورتم کشیدم..

نمیدونم این تپش قلب برای این چند وقتیه که هم خوابم شده یا نه...
ولی آزار دهنده س...خیلی...
چون انگار سنگینیه قلبشو با نگاه کردن به اون چشما کاملا تو وجود من ریخت که اینطور دست و پامو گم کردم..

اما بس بود که تو دلم به خودم تشر زدم

_آروم احمق..

یه نفس عمیق کشیدم و اینبار از همون فاصله زمین تا آسمونی که انگار بینمون بود ازش یه جور دیگه ای پرسیدم..

_از کجا میدونی کار منه؟!

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۵۲

با نفرت گفت..

اما مسخره اینکه این نفرتش برام سنگین بود...خیلی...

_نمیتونی زیرش بزنی وقتی از گوشیه تو فرستاده شده برای بابام..

صورتم درهم شد
از گوشیه من؟! مگه میشه؟!
کلافه دستمو آوردم بالا و داد زدم

_مگه ازت میترسم بهت دروغ بگم و زیرش بزنم؟!

دارم از خودم دفاع میکنم؟!
چه مرضی گرفتارش شدم..

بلند شد...دیگه چشماش مظلوم نبود یه آتیش شعله ور شده شاید..

_نمیگذرم از این..دیگه نمیگذرم..بابای من...به خاطره اون فیلم سکته کرد..به خاطره من چند ماه غصه خورد تنهایی...قایمکی..تا اینکه دیگه طاقت نیاورد..

خواستم بگم
"_احمق بفهم کار من نبود"

اما اون پیش دستی کرد و انگششو به طرفم بالا گرفت...

_ولی تو...تاوان زجری که میدونم بابام کشیدو میبینی...قسم میخورم...

گوشه ی لبم با تهدید مسخره ش بالا آمد اما انقدر زود از اتاق بیرون رفت که نتونستم جوابی بدم به توهماتش..

اما با همه ی اون تنش و به هم ریختگی قلب و ذهنم یه سوال میمونه
کی یا چرا باید همه چیزو بندازه گردن من
وقتی من اون فیلم آشغالو بهش نشون نداده بودم؟
اصلا کی اون فیلمو داشته غیر از من؟!

**

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۵۳

سیگارو خاموش کردم و تو نگاه مات مونده ش به زیرسیگاری جلوم که تقریبا پر بود توپیدم

_بهم میگه کار منه..مسخره نیست؟! خواب نما شده یا داره ادا در میاره؟!

صورتم یه لحظه با یاد حال بد و پریشونش بد شد...

معلومه ادا نبود...

از موضعم پایین اومدم..که صورت امیر و پر از سوال زوم شده دیدم..

_تو چته؟! نکنه فکر کردی بعد از ۵ سال تازه یادم اومده برم سراغ باباش که اتفاقا مثل حاجی برام عزیز بود..

_پس چرا باید بگه از گوشی تو اون فیلم برای باباش فرستاده شده؟!

اونقدر ذهنم بهم ریخته بود که
به امیر زنگ زدم بیاد مثلا هم فکری کنه باهام

_منم همینو میخوام بدونم...اینکه ازش بپرسی چرا همچین چیزی گفته؟!

چشماش درشت شد..
شونه های منم بالا اومد و صورتم جمع شد

_مسخره س...اصلا چرا فکر کرده کار منه؟!

_تو بیشتر از اون زده به سرت....چرا من باید ازش بپرسم؟!

اونقدر نزدیک نبودن ولی خب فکر کنم به خاطره دادن کلید خونه بهش اعتماد داره حداقل مطمئنم بیشتر از من که هیچ جوره باورش نمیشه کاره ای نبودم تو این قضیه

_میخوام تو بپرسی...

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۵۴

_منم همینو میگم...چرا فکر کردی من باید برم سراغش و خودت نپرسیدی ازش؟

روانیم کرد از دست سوالاش

_آاه چون پرسیدم نگفت بعدم کلافه م کرد و گفتم برام مهم نیست چه فکری میکنه..در ثانی به خاطره شیرین کاریه تو برای دادن کلید خونه ی پدریش فکر میکنم...

لعنتی چرا باید همچین چیزی بشه اصلا؟!
سکوت منو پر کرد با خنده و لحن شوخش

_منو بیشتر از تو قبول داشته باشه..

اخمم غلیظ تر شد

_معلومه خوشت میاد..اگه میدونستم به اعتمادم خیانت میکنی هیچ وقت نمیذاشتم بیای تو بازی..

_منکه راضی ام چون کلیدا دست صاحبشه توام کمتر متلک بنداز تا بهم عذاب وجدان بدی چون بی فایده س..

_نمیخواد منو نصیحت کنی...برو تو اتاقشه...

از تراس رفتیم بیرون که خیلی ناخداگاه یاد یه چیزی افتادم

_صبر کن...بزار بگم پریا بهش بگه داری میری اتاقش بعد..

نگاه امیر بدتر از قبل.. پر از تعجب و تمسخر نسیبم شد
خودمو کرده بودم مسخره ش تا هی آتو ازم

بگیره لعنتی...

_عوض شدی..حالا دیگه حواست بهش هست..

_بابا...

اول صدای دوقلوها بعد همون لحظه درو باز
کردن و خودشونو نشون دادن
با اخم و تخم ولی..

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۲۵۵

امیر بی معطلی آیلین و که دید بغلش کرد

_سلاااام عمو جون...کجایی تو دختر مردیم از دلتنگی که..

_همینجام..تو نمیای دیگه..

_ببخشید عمو.. اما دیگه بابا جونت بهم ماموریت داده تند تند میام خوبه؟!

ایلیا هم اومد تو بغل من...

چرا حوصله نداشتن؟!

_مامان لفت (رفت) بابا..

_کجا؟!

_گفت خاله مالال (مارال) ملیض (مریض) شده باید بله (بره)ملاقبش (مراقبش) باشه..

آیلینم شروع کرد

_شبم نمیاد..گفت ما حیف (حرف)مهیی (مهری) و پییا یو(پریا رو) گوش بدیم..

یعنی چی؟!
تو دلم خالی شد چرا؟!

یعنی....ترسیدم؟!

_بی خود کرده..

پاهام یه قدم بزرگ برداشت که بازومو امیر گرفت
نگاهم برگشت عقب

_کجا؟!

چی بهش میگفتم؟! نگرانی احمقانمو به روش میزدم؟!

_این مسخره بازیا چیه؟نمیبینی بچه ها رو از الان ماتم گرفتن به خاطرش..

نَـــجـیبـــ

#پارت۲۵۶

_چی میگی رامین؟! حالش خوب نیست میخواد حتما تنها باشه..

بازومو با حرص از زیر دستش کشیدم

_اصلا میرم میارمش تو باهاش حرف بزن..

_رَد دادیا...اون از تو فرار کرده اونوقت داری میری دنبالش؟ درضمن اونقدر حالش بده که بچه هاشو گذاشته تنها رفته...به نظرت میتونه منو حرفامو تحمل کنه؟! میتونه تو رو تحمل کنه؟!

از من فرار کرده؟!
چرا اونوقت؟!

نتونستم خنده ی از رو حرصمو تحمل کنم

_۵ ساله پیش گند زده..یلخی اومده یقه ی منو گرفته و از من طلب خون باباشو گرفته حالا داره از من فرار میکنه اونم وقتی غلطی نکردم؟!

دوباره بازومو گرفت
اینبار محکمتر تر..

_چته تو؟؟ چرا همش طلبکاری ازش؟!
قلدوریاتو بزار کنار اون زن یه کم نفس بکشه..

چمه؟!
معلومه...
وقتی بچه هارو گذاشته رفته..
یعنی براش هیچی مهم نیست...
هیچی..
تازه اگه به سرش نزنه و نخواد بلایی سر
خودش بیاره..

واای داشتم دیوونه میشدم..
حالم از این وضع خودم به هم میخورد..
وضعی که هیچ کنترلی روش نداشتم..

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۵۷

یکتا&

یه لحظه داشت سرم گیج میرفت که امیر سینی

ای که داشت از دستم میوفتاد و گرفت
منم تقریبا افتادم رو تختی که توی حیاط بود..

_خوبی؟!

معلومه که نه...از دیروز تا حالا تو سرگردونی
ام تو عذاب وجدان تو تنهاییای بابا روزای
آخرش که حتی نتونست بهم چیزی بگه...
اینجا اومدم تا همش یادش باشم..
بزرگترین خاطرمم رفتن تو بغلش و
کوچیکترینش این تخت و منقل و جوجه کباب و
شیطونی کردن بچه ها بود...که همش الان برام
حسرتِ و گناهی که بارِ رو قلبم...

دوباره چشمه ی اشکم جوشید

سرمو گرفتم پایین و با نوک انگشتام خیسی چشمامو پاک کردم..

_آره...ممنون..

اینکه اومده
اصلا میدونست اینجام یعنی اون فرستادتش منم هیچی نگفتم تا خودش بگه و بره که بعد از یه ذره مِن مِن کردن حرفشو زد

_میدونم حالت خوب نیست..زیادم مزاحمت نمیشم...
فقط یه سوال ازت بپرسم.. بگی رفتم..

_بگو..

_کسی بهت گفته رامین اون فیلمو فرستاده یا خودت فکر کردی کار اونه؟

_چه فرقی میکنه؟

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۲۵۸

_خیلی...چون مطمئنم رامین راست میگه..وقتی راست میگه و مطمئنه

فیلمو به کسی نداده یعنی یه نفر دیگه هم اون فیلمو داره..

_خوش به حالش که تو رو داره...ولی اون یه عوضیه حرفشو باور نکن

_رامین حتی اجازه نداد اون فیلمو من ببینم...میدونی یعنی چی؟!

از این نگاهای همه چیز دونی خوشم نمی اومد...مخصوصا وقتی میدونستم طرف اونه.. مخصوصا وقتی میدیدم بازم تنها موندنمو..کسی رو کنارم نداشتنمو..

_نه میدونم نه میخوام بدونم..نه میخوام راجع

بهش حرف بزنم..

_نخواستن و ندونستنت تاثیری رو جواب من نداره...اون هنوزم روت غیرت داره..از من بپرسی میگم دوستتم داره...
پس مطمئن باش اون فیلمو به هیچ کس دیگه ایم نداده و اینجا نفر سوم میشه اون آدمی که فیلمو براش فرستاده بود....

رو من غیرت داره...دوستم داره؟!
اونقدر این دو تا جمله ی کوتاهش به نظرم خنده دار اومد که به بقیه ش اصلا توجه نکردم

_حرفات بیشتر شبیهه شوخیه..

_شوخی نیست...توام قرار نیست انتقام بی اعتمادی که بهت داشتو اینطوری بگیری ازش..پس یه کم منطقی باش...

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۵۹

_شماها چقدر راحت وقتی طرف حسابتون عوض میشه اسم منطقو میارید وسط..

از جام بلندشدم

_در ضمن من انتقام چیزی رو ازش نمیگیرم..دیگه هم ارزشی برام نداره چه نفر سوم چه دهم...
من اون زن نیستم توام انقدر طرفشو نگیر وقتی حتم دارم کسی که اون فیلمو برای بابام فرستاده خود نامردشه..

با میلی و تعلل تو نگاهم دست گذاشت رو زانوهاش

_باشه...تو انتخابتو کردی...رامین مقصر صد این قضیه...فقط بهم بگو چطوری فهمیدی رامین اون فیلمو برای بابات فرستاده...همین...

_فکر کن خودم دیدم تو گوشیه بابام..

_یه دفعه بعد از ۸ ماه یادت افتاده تو گوشیه بابات سرک بکشی؟

سکوتمو که دید ادامه داد

_شاید از نظر تو یه قضیه ساده باشه ولی اصلا اینطوری نیست...پس بگو چطوری شک کردی کار رامین؟

بگم نگم فرقی نمیکنه که میکنه؟!

_آرش بهم گفت..

ابروهاش بالا رفت..و آرش آرومی زمزمه کرد

_همون پسرعموت؟

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۶۰

لبه ی چادرو که کنار رفته بود درستش کردم

_بابام...قبل از فوتش رفته بود سراغ آرش بهش از اون فیلمی که دو ماه بود براش فرستاده بودن گفته بود..

_یعنی تو همون موقع میدونستی و یهو خواب نما شدی و یقه ی رامینو گرفتی؟

چرا سعی داشت منو مقصر جلوه بده؟!

_نخیررر آقای اروند...من تازه فهمیدم چند روز پیش
آرش بهم گفت چون پیش خودش فکر کرده بود باید همه ی حقیقتو راجع به رامین بدونم

سرشو چند بار بالا پایین کرد

_آهاان...چه پسرعموی خوبی داری.. تا به آرامش رسیدی یه بمب انداخت وسط زندگیت

این چی میدونه..اینکه از من زنی ساخته بود که گرم کن تختش باشم؟!
اصلا بدونن مگه براشون مهمه؟!
شش دونگ وایسادن پشتش
من اما فقط یه نفرو داشتم که پشتم وایسه
بابام..که اونم دیگه نیست..
خدایا دیگه فقط خودتو دارم

با سرزنش بهش گفتم:

_آرامش؟! چرا فکر کردی من زندگی داشتم تو اون خونه..کنار اون عوضی..

_قبول دارم عوضی بودنشو ولی رام شده بود..

نَـــجـیـبـــ

#پارت۲۶۱

_از کجا میدونی رام شده بود؟ از کجا میدونی کاری به کارم نداشت؟چرا راحت داری سکوتمو تحملمو صبرمو به لطف نداشته ی اون تعبیر میکنی؟! چون جار نزدم باهام چیکارمیکنه؟!

کلافه بلند شد و دستشو بالا آورد

_خیلی خب...کنار بچه هات که بودی...

بالاخره تسلیم شد...بالاخره باور کرد...
بالاخره بعد از چند دقیقه نشون دادن یه گوشه از زندگیم دلش خواست باورم کنه؟

_خوبه...میبینی من باید بجنگم تا حتی یکی مثل تو که از طرف اون اومدی بهم یه کوچولو حق بده...

_من که گفتم اون یه عوضیه..ولی عوض شده...باور دارم که عوض شده دارم میبینم..

_تو فقط چیزی از دوستت میبینی که

میخوای..نه چیزی که واقعا هست....الانم اینجا اومدن لازم نبود..ولی حالا که اومدی پیغام منو بهش برسون...اول طلاقمو ازش میگیرم...بعد بچه هامو...بعدم به خاطره بلایی که سر بابام آورد میکشونمش دادگاه..

تو چشماش ناراحتی رو دیدم..
چرا..هر کی ندونه فکر میکنه زندگیه شش دونگ رفیقش به هم ریخته

یه کم تو مسیر کوتاهی قدم زد...
شاید مطمئن شده بود شایدم فکراش تموم شده بود..
به خاطره چی و کی نمیدونم برام ذره ای مهمم نبود

_نچ...مثل اینکه تو هیچ جوره کوتاه بیا نیستی..اشکالی ام نداره...من دیگه میرم..

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۶۲

تا جلوی در حیاط رفت و برگشت

_میخوای داد خواست طلاق بدی..به جرم خیانت بده...شاهدا هم مهری خانم و آقا یحیی..با وجدانن قبول میکنن..

اینطوری بی دردسر میتونی طلاقتو بگیری..

یه لحظه فقط یه لحظه به این فکر کردم که
میخواد بهم کلک بزنه
آخه نمیشد غیر از این وگرنه
چرا باید همچین راهی بذاره جلوی من؟

در نزدیک بسته شدن بود که طاقت نیاوردم و
صداش زدم

_آقا امیر..

اونم با صورت خندون درو باز کرد
انگار نه انگار تا چند دقیقه ی پیش داشتیم با هم
یه بحث جدی میکردیم از بی خود بودن رفیق

عزیزش

_چرا همچین حرفی زدین؟ رامین بازم نقشه ای داره برام؟

_رامین؟؟ اون کله مو میکنه اگه بفهمه بهت راهکار دادم...مثل قضیه ی دادن کلید این خونه بهت که هنوزم سرکوفتشو بهم میزنه

_پس چی؟

دوست داشتم چیزی بگه که برای بار دوم باورش کنم..که همینم شد

_گفتم که بهت..هیچ رقمه تو کتم نمیره کاری

کرده باشی...پس بهترین راهو جلو پات گذاشتم
تا حداقل برای طلاق اذیت نشی..
تو هزینه ی وکیلم صرفه جویی شد..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۶۳

رامین&

دو روز نیست و من جلوی خودمو گرفتم تا از امیر حال و روزشو نپرسم و بیشتر از این

غرورمو جلوش لگدمال نکنم که نگران همچین زنی ام...
برای همین بی اختیار و بی توجه به امیر همون طور با انگشتام رو میزم ضرب گرفته بودم که پرسید:

_خودت چه احتمالایی میتونی بدی؟

من؟!

_اینکه اون مرد...

نفسم تنگ شد..زیاد معلوم نبود ولی آخه اون...

_همون آرش حروم* تو فیلم باشه

_دیگه؟!

هیچی..
برای همین سکوت کردم تا اون چیزی که تو دهنش گیر کرده بودو بگه

_اینکه واقعا پسر عموش بی خبر باشه..

دست مشت شدمو کوبیدم رو میز و داد زدم

_یعنی من دارم دروغ میگم؟!

_نه...

یه نفس بلند کشیدم

_پس کم مزخرف بگو چون من میدونم اون آشغال یه ربطی داره به این قضیه...

_ولی یکتا گفت خودش دیده پیامی که از تلگرام تو فوروارد شده به باباش..

_یکتا بیخود میگه..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۶۴

اونی که طلبکار بود من بودم..
ولی اون...
چرا حرف آرش لاشی رو قبول میکرد؟!
با چه اعتماد به نفسی؟! با چه اطمینانی؟!

_میتونست حک کنه...سخته...الان همه کار میتونن بکنن بدون اینکه طرف روحشم خبر دار بشه...

_ببینم تو اول تکلیف منو مشخص کن از چی انقدر عصبانی ای؟!
اینکه فکر میکنی زنت خیانت کرده یا اینکه فکر میکنی طرف حسابت آرش...

از همه چی..
ولی یه چیز دیگه هم بود که مغزمو داشت سوراخ میکرد..
شاید ترس...ترس از مطمئن بودنش...

_یا نداره....همینه...اینکه حتی تو چهار سالی که باهاش زندگی میکردم با اون د* زیر گوشم بهم خیانت میکرد و به ریشم میخندید

نا امید سرشو تکون داد و با سرزنش یه صندلی اومد نزدیک تر

_بس کن رامین...زور بی خودم نزن برای اینکه اون باور کج و کـُلتو تو کله ت فرو

کنی...

_کدوم باور؟!

_اینکه میگی ۴ سال با اون بوده و تو نفهمیدی...اینا قانع کردن خودته...
مگه احمقی نفهمیده باشی؟!

نفهمیده بودم...
و حرفاش سنگین بود

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۲۶۵

_آره بودم...من حتی بعد از اون فیلمم امید داشتم به اینکه...

حرفمو قورت دادم
بلند شدم و پشت به امیر رو به پنجره ی قدی دفتر وایسادم..

جلوی امیر تمام اون ابهت چند سالمو خاک کردم بدون اینکه بخوام و شدم آدم ذلیلی که داشت اعتراف میکرد به احمق بودن تو عشق...
طول نکشید دستش از پشت روشونه م نشست

_بفهم خیانتی نبوده... انقدر خودتو آزار نده..

ای کاش منم مثل اون مطمئن بودم
ای کاش میتونستم یه نفس راحت بکشم و سر خم کنم که حق با توئه.حق با اونه...
اما....نمیشد

شونه مو از زیر مچش خالی کردم

_باز شروع نکن؟!

_بهت ثابت میکنم...ولی باید اون فیلمو بهم بدی...

_محاله...

_پس میترسی بفهمی اون فیلم الکیه..

ترسم این نبود..
خریت بود..
خریتی که شاخ و دم نداشت..
چون هر چند که اون هرز پریده بود ولی بازم نمیخواستم اون فیلم دست کس دیگه ای بیوفته..

_نمیدی نه؟! باشه دیر یا زود اون فیلمو تو دادگاه ازت میخوان...

الان دیگه کنارم وایساده بود که نیم رخمو چرخوندم سمتش

_دادگاه برای چی؟!

نَـــجـیبـــ

#پارت۲۶۶

_دیروز میگفت درخواست طلاق میده...بچه هارم ازت میگیره...بعد میوفته دنبال خون باباش که به خاطره کار تو سکته کرده..

صورتم از خونسردیش جمع شد

_الان داری به من میگی؟!

_نمیخواستمم بگم..گفتم یه ماهه دیگه احضاریه دستت رسید خودت میفهمی ولی مرغت یه پا داره دیگه..مجبورم کردی

میدونستم دیگه براش مهم نیست..

بدون گوش دادن به چرت و پرتای امیر موبایلو برداشتم به مهری خانوم گفتم بچه ها رو حاضر کنه تا بعد از دوروز ببرمشون پیش مادرشون...
اون که از مادری فقط ادعاشو داشت خودم بچه ها رو ببرم ببیننش
بهونه ی خوبی ام بود برای اینکه بفهمم چی تو اون سرش میگذره..

بعد از قطع کردن گوشی
امیر که ژست آدمای پیروزو گرفته بود آستینای تا شده شو مرتب کرد

_خوب کاری میکنی بچه ها رو میبری پیشش..دیروز حالشم زیاد خوب نبود...

یکتا&

چشمامو که باز کردم تو بیمارستان بودم

آخرین تصویری که یادم میاد چرخیدن خونه دور سرم بود بعدم دیگه هیچی اما تنها بودم که...

کی منو آورده بود اینجا؟!

نَـــجـیـبـــ

#پارت۲۶۷

سرگیجه ای که هنوز یه کم داشتم به محض نیم خیز شدنم دوباره خودشو نشون داد و باعث شد برگردم سرجام تا بهتر بشم
اما این صبر زیاد طول نکشید که پرده ی سرمه ای دورتا دورم کنار رفت و صورت منفور این

روزامو دیدم

اونکه منو نیاورده بود اینجا؟! هان..؟!

_تو اینجا چیکار...

به محض دهن باز کردنم...
بچه ها پشت سرش با مامان مامان گفتنشون
جلوی چشم اومدن...

آااخ خدا...فقط دوتا وروجکمو میخواستم...
مردم از دلتنگی که من...
قلبم گرم شد..

بدو بدو اومدن سمتم نمیتونستن بیان بالا که اون

یکی و یکی بغلشون کرد و گذاشت رو تختم...

به ایلیا هم سپرد حواسش به سِرُم دستم باشه..بعدم بهشون هشدار داد و منو مات این مراعاتش کرد..

_آروم تر...از خانم پرستار اجازه گرفتم فقط یه کم مامانو ببینید..

هر چند اصلا برام اهمیت نداشت..

حتی نمیخواستم ذره ای به مهربونیه لحنش فکر کنم و وقتمو هدر بدم

تو بغل کردن همدیگه مسابقه گذاشتیم و خیلی

زود سه تامون چسبیدیم به هم

این رفع دلتنگی که یه اجبار بود برای فکر کردن..برای تصمیم گرفتن.. برای شجاعت داشتن بهم اجازه داد نفس بکشم بعد از چند روز دور بودن ازشون..

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۲۶۸

_مامانی چیا نیومدی دییوز (دیروز)آخهه؟! من

میخواستم گیه (گریه)کنما..

دو روز پیش براش دیروز بود قربونش برم
تل موهای آیلینو که افتاده بود پشت سرشو
مرتب کردم..

من وقت میخواستم برای یه دل شدن با خودم..
برای نترسیدن..
برای جنگیدن با این آدم..
برای گرفتن تقاص خون بابام..
به خاطره همین دل کندم از پاره های تنم ولی
موقت..
این موقت بودن میرسید به همیشه بودن

چون دیگه نمیخواستم تا آخر عمرم فکر هر

لحظه م بشه گرفتن اونا ازم..
عذابم بشه مود این قاتل عوضی..
اینبار دیگه تا آخر آخرش میرفتم...

سخت نبود برام...غیر قابل تحمل..
مثل اینکه قلبت داره له میشه از دوری جگر گوشه هات..ولی نمیخواستم به قاتل بابام التماس کنم برای نگه داشتن بچه ها پیش خودم
پس دندون رو جیگر میذارم...

_مامان جون گفتم که باید مراقب...خاله مارال باشم..

_تو چیا میض شدی؟!(چرا مریض شدی؟!)

_آله دلو باز نکلدی بابا از لو دیوال پیید اومد تولو بغل کلدیم آولدیم بیمالستان...
(آره درو باز نکردی بابا از رو دیوار پرید اومد تورو بغل کرد آوردیمت بیمارستان)

یه نگاه چپ چپ به اون انداختم..
دزدم شده بود مسخره ی قاتل...
اصلا به چه حقی منو بغل کرده بود ؟!
فرشته ی نجات شده جلوی بچه هام؟!

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۶۹

جلوی بچه ها نمیتونستم چیزی بگم پس نگاهمو گرفتم ازش
یه کم مِن مِن کردم برای یه جواب قانع کننده...

_به خاطره اینکه...اینکه ناراحت شده بودم..

_بلای (برای)خاله مالال (مارال)نالاحت شدی مامان؟!

_بله پسر گلم.. به خاطره خاله..

نفس حبس شده تو سینه مو با نگاه کوتاه به اون

درخت بالای سرمون بیرون فرستادم با سر به ایلیا تایید دادم..

_ولی الان که شما دوتا اومدین خوب خوب میشم...

_قول مامانی؟!

انگشت کوچیک دستامو با انگشتای بچه ها چفت کردم

_قول..

رامین&

از اتاق زدم بیرون..

با حضور من مشکل داشت..منم داشتم خب..
اما به خاطره اینکه حالش خوب نبود گفتم بزار حرص نخوره همین..

اما خوب شد بچه ها رو آوردم پیشش

اگه نمیشناختمش که وقتی ناراحته تو خودش میره و احتمال نمیدادم نرفته بیرون و از دیوار خونه ش بالا نمیرفتم برای اینکه درو باز نکرده الان معلوم نبود چی میشد.

حال بدی بود..
ترس بچه ها...حتی...حتی ترس مسخره ی

خودم..
دوست نداشتم ولی بود..

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۷۰

کلافه دست رو موهام کشیدم

خودشو داره هلاک میکنه که چی؟!
من که گفتم کار من نبود کار اون پسر عموی د*...
ولی حرف منو باور نمیکنه؟!

میخوام بگم به درک ولی بهش ثابت میکنم که بفهمه من اون نیستم...
وقتی میگم کاری نکردم یعنی نکردم..

برای بچه ها دو تا آبمیوه گرفتم تا به این بهونه دوباره برم اونجا ببینم چیزی میخواد یا نه...حتی اینکه شاید دکترم اومده و مرخصش کرده باشه و ببرمش خونه.. اما نزدیک ایستگاه پرستاری اورژانس شنیدن اسمش از زبون دکتری که داشت با پرستار حرف میزد پاهامو به زمین چسبوند و گوشمو تیز کرد

_آزمایش یکتا محبوبِ

_بله...دکتر سعیدی ویزیتشون کردن گفتن

علائمشو دارن برای اطمینان آزمایش نوشتن ولی تا جواب بیاد شیفتشون تموم شد..

_اوکی میرم ببینمش..

چه آزمایشی؟!
بازم اون ترس لعنتی از حالش..
نکنه چیز جدی ای باشه؟!

نتونستم صبر کنم جلو رفتم و به دکتر که جواب آزمایشش دستش بود گفتم:

_ببخشید مشکلی پیش اومده؟!

نگاه متعجبش بهم فهموند باید بگم حداقل اسمشو سخت بود اعتراف دوباره م بعد از همه ی انزجاری که از این نسبت باهاش داشتم وچقدر خوب که پرستار به دادم رسید..

_همسر خانم محبوب هستن

نَـــجـیـبـــ
#پارت۲۷۱

_بله...نه چیزی نیست فقط یه تبریک بابت بارداری خانومتون...داشتم میومدم که بهتون

مراقبتای اولیه رو توضیح بدم..

مسخره ترین حس اون لحظه م اشتباه شنیدن حرفش بود..
حتی اشتباه گرفتن من با کس دیگه..
شایدم اون جواب آزمایش..
اما...
اشتباهی در کار نبود..
**
از تو آینه ی جلو داشتم بهش نگاه میکردم
چشماش بسته بود
و بچه ها داشتن آروم آروم حرف میزدن تا مثلا بیدارش نکنن

ولی تکون خوردن پلکاش میگفت بیداره فقط

حال و حوصله نداره

شایدم اگه سرحال بود و بچه ها اصرارش نمیکردن اصلا سوار ماشینم نمیشد که بره خونه ی باباش

دستم زیر چونه م رفت و ته ریشمو لمس میکردم..
نمیدونم... یه جوری ام...

دکتر و به بهونه ی اینکه میخوام سورپرایزش کنم و خودم بهش بگم حامله س پیچوندم ولی خودم...
اونم وقتی هنوز کامل درک نکردم چه خبره و اون بچه سرو کله ش از کجا پیدا شده باید

چیکار کنم؟

انگار اولین باره که شنیدم پدر میشم..
مثل همه ی روزایی که آرزوشو داشتم

سر دوقلوها خیلی دیر رسیدم اما این یکی..
حتی خودشم خبر نداره..

چرا من باید زودتر بفهمم؟!
این چه سرنوشتیه؟!
این چه بلاتکلیفیه ایه؟!
قراره چی بشه؟!
بهش من بگم حامله س و حواسش باشه؟!

نَـــجـیبـــ

#پارت۲۷۲

آآآه
این چه جهنمیه که گرفتارش شدم؟!
جهنمی که منو میکشونه سمت بی گناهیه اون..

همش به خاطره هوس داشتن تنشه که اونو مدام مبرا میکنه تا قبول کنم از طرف زنی که یه روزی منو زندگیمو به لجن کشوند دوباره دارم پدر میشم..
آره همینه...چی میخواد باشه که؟!

ولی....بچه مو که نمیندازه؟!
بچه م؟!
معلومه دیگه بچمه...بچه ی من..

مگه دوقلوها رو انداخت؟!
تنهایی بزرگشون نکرد؟!

آخه اون موقع ازم متنفر نبود...بود؟!
خب منم متنفرم...منم طلبکارم...
من بیشتر حتی...
هنوز یادم نرفته این زن یه هرز...
بود یا نبود؟!
نه...نمیدونم...
حرف گم شد..حتی تو فکرم..

ولی یکتا معتقد بود به خاطره خدا نینداخت بچه ها رو...
هر چند...منم بودم...
نگاهم رفت به آسمون..

"یه زمانی منم مثل اون بودم...یادته که نمازم قضا نمیشد
اما بعد از خیانت اون...
فکر کردم همه چیز پوچه و یادم رفت یکی بالاسرمه..
تازوندم بی دین و ایمون..
الان تنبیه منه که یه جوری زندگیم به هم گره خورده که دست چپ و راستمو گم کردم؟!

خوردن چیزی به ماشین..
گرفتن ترمز..

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۷۳

لعنتی کوبیدم به یه موتور پارک شده..
آروم بود ضربه ولی بازم تصادف بود..

برگشتم عقبو دید زدم
یکتا دستاشو دور بچه ها پیچیده و ترسیده بود..
اون الان نباید بترسه که...

براش ضرر داره..
رامین چه مرگته؟!

کور بودم من؟!

عربده ی مرد موتوری و کوبوندش به شیشه تازه حواسمو برد سمتش...

دعوا داشت ولی من برعکس همه ی این پنج سال آروم بودم و سردرگم...

سه برابر خسارت جزئیشو دادم تا فقط از شرش راحت بشم..

بچه ها تو راه از تصادف و حواس پرتیم میگفتن

و من تمام فکر و ذهنم پیش اونی بود که ساکت فقط داشت بچه ها رو تماشا میکرد..

چی تو فکرش بود..

اصلا چرا برام انقدر مهم شده؟!
به من چه..
حامله باشه خب...این بچمم ازش میگیرم..

رامین بی عرضه مگه تونستی دوتا فنچ و ازش بگیری آخه؟
نتونستی که کار به سومی کشید دیگه..

سومی؟!
من سه تا بچه دارم الان؟!

بچه ای که میتونم بزرگ شدنشو ببینم..
قدم به قوم راه رفتنشو...حتی اولین بار بابا گفتنشو.. برعکس ایلیا و آیلین...

حس عجیبی بود...عجیب و شیرین..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۷۴

لبام بی اجازه خندید اما قلبم یاد یه چیزی افتاد و تیر کشید..

لعنت بهش...اینکه اگه...اگه اون فیلم واقعی نبود
الان زندگیم چطور میشد؟!

معلومه..
عالم و آدمو بهم میریختم و به همه خبر میدادم که دارم بابا میشم...بازم دارم بابا میشم..از..زنم..از عشقم..

دستام دور فرمون قفل شد..
سراب بود یا توهم
زندگیه پر از بلاتکلیفی فردا..
بلاتکیفی ای که تنها قسمت روشنش این بود که بهش نمیگفتم حامله س..

فعلا نباید میفهمید تا تکلیف اون پسر لاشخور و بی گناهیه من معلوم بشه تا نخواد یه درصد دیوونگی کنه

یکتا&

رسیدیم خونه ی بابا..
فقط یه شال انداخته بود سرم ولی بعدش برگشته بود و چادر برام آورده بود..
عجیبه که مثل قدیم خیلی حواسش به معذب بودنم بود...
ولی کیف..
همراهم نبود پس کلیدی ام نبود..
تو فکر آوردن کلید ساز رفتم اما
واقعا دل و دماغی نبود برای رفتن به خونه

بدون بچه هام..
قلبمم گرفته برای دوباره دور شدن ازشون مخصوصا وقتی باهام از ماشین پیاده شدن و دستمو گرفتن برای رفتن به خونه ی بابا...

_مامان بلیم خونه..

نگاه پرحسرتمو بهشون انداختم

چطوری بگذرم ازشون آخه؟!

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۷۵

به خودم دلداری دادم
فقط یه کم باید تحمل باید کنم...فقط یه کمه دیگه..

_بچه ها خونه ی بابایی کلید نداره که بریم توش...شما با بابا برید خونه من برم دنبال یه نفر که بیاد قفل خونه رو

ایلیا بغض کرد

_نه مامان...من نمیلم(نمیرم)با تو میمونم..
_منم مامانی..

کلافه یه نفس عمیق کشیدم..

خدایا دل کوچیکشونو چیکار کنم الان؟!
مسخره س اگه امید داشتم اون بگه بمونن مگه نه؟!
آره دیگه..چون مطمئنم اجازه نمیده...مخصوصا حالا که شمشیرو از رو بستم..

_میمونید بابا ولی اول باید یه فکری برای در بکنیم چون بازم یادم رفت کلیدو بردارم..

باورم نمیشد چی گفت؟!
واقعا اجازه داده بدون درگیری و التماس و خواهش؟!

هنوزم تو بهت حرفش بودم که جلوی چشمای من و تشویق بچه ها از رو دیوار خونه ی بابام بالا پرید
مثل قدیم تیزو بز بود..
دیوار راستو میرفت بالا..

اون موقعا خوشم میومد اما الان..فقط بدوبیراهه که از من بهش میرسه

چند دقیقه بعد در باز شد فقط موند یه چیز..
نصیحت کوچولوها که کار بدیه و فقط به خاطره نبودن کلید، بابای مسخرشون از دیوار بالا پریده..

ایلیا عاقلتر بود و فهمید ولی آیلین اصرار که

اونم میخواد از رو دیوار بره تو خونه که اینبار رامین اومد وسط و دخترشو راضی کرد

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۲۷۶

نگاهش عجیب برام خاص بود

نمیدونم چون فهمیدم بابامو به کشتن داده رفتارش عوض شده و ازم حساب میبره یا چیز دیگه س...

به هر حال که برای من فرقی نمیکنه هنوزم به چشمم کریه و غیر قابل تحمل بود
اما خوشحالی موندن بچه ها پیشم به همه چیز میچربید که اونم با حرف آیلین دود شد

_بابایی بییم السا یو نشونت بدم...(بابایی بریم السا رو نشونت بدم)

زود گفتم...

_نه مامان جون...بابا کار داره..

_کار ندارم بابا...

_هوییاا..بییم...(هورا...بریم)

آیلین بدو دست باباشو گرفت و برد تو ساختمون
منم با اکراه درو پشت سرم بستم و رفتم تو..

هنوزم زیاد خوب نبودم اما بعد از یه ساعتی که
با بچه ها وقت گذروندم رفتم آشپزخونه چون
بعد از چند روز بچه هام اومده بودن پیشم و باید
غذای مورد علاقشونو درست میکردم
سیب زمینی کوکو با سس خرسی

همون طور که سیب زمینی ها رو پوست
میکندم تا فکر دلتنگی بعدش یادم بره
آرومم اشکام میریخت..
کی خوابشو میدیدم بچه هام مهمونم باشن؟؟

همش تقصیر اونه..
حرص اونو با پوست گرفتن

_نمیخواد چیزی درست کنی از بیرون میگیرم..

اونقدرم تو افکارم و فکر رفتن بچه ها غرق بودم که شنیدن صداش شونه هامو پروند..

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۲۷۷

اینکه مهربون شده رو بزارم پای عذاب وجدان کاری که با بابا کرده یا نه کلا حرف امیر و باور کنم که گفت نمیدونسته...
نمیدونم ولی...
چرا میدونم..
حتما گناهکاره..حتما که عوض شده این عوضی...

_نمیخوای بچه ها اینجا باشن که تو همی؟!

چی میگفت این؟!

خودشم قاطیه بچه هام حساب کرده بود که باهاش حرف بزنم؟! یا حتی نگاهش کنم مثل الان که سرم به بشقاب جلوم بود..

_فکر کنم میدونی من با تو مشکل دارم..نمیخوام صداتو بشنوم...نمیخوام حتی ببینمت..

_منم نمیخواستم...ولی مجبور شدم به خاطره بچه ها...توام مجبوری..

هنوزم دو متر زبون داشت...
پرروی عوضی...

بی حوصله تر از اونی بودم که بخوام باهاش کـَل کـَل کنم که بره...اما از شیشه ی گاز نزدیک شدنشو دیدم و این ول کن نبودنش آتیشم میزد

حتما باید جلوی بچه ها از سر و کولش آویزون میشدم که بره گمشه؟!

تا رسید بهم سرمو بلند کردم

_خیلی رو داری که تو خونه ی بابای من وایسادی و از اجبار تحمل کردن یه ترسوی بدبخت حرف میزنی..

_ترسو تویی که فرار کردی اینجا اونم تک و تنها...که اگه نمیرسیدم معلوم نبود چه...

نَـــــجـیبـــــ

#پارت۲۷۸

حرفشو خورد ولی نگرانی تو صداشو نتونست..
چه مرگش بود این؟!

عقب کشیدن صندلی و محکم کوبیدنش میگفت عصبانیه..
منم عصبانی بودم اونقدر که تو نگاه پر نفرت و جویدن لبام نفهمیدم کی چاقو به جای پوست سیب زمینی پوست انگشتمو کند

_آااخ..

نگاه به خون انگشتم انداختم و چپ چپ به اون..
وجودش نحسه...

_وقتی پیش بچه هامی ام انقدر حواس پرتی؟

بلند شدم.. دستمو زیر شیر آب گرفتم تا خونش بره..
اما بند بیا نبود..عمیق بریده بودم...

دستمال کاغذی برداشتم تا اینطوری خونشو بگیرم بعدم چسب زخم بزنم..
تو اون چند دقیقه که دور خودم تو آشپزخونه

میچرخیدم اونقدر نگاه سنگینش آزار دهنده بود که مجبور شدم محکم برگردم سمتش و پامو بکوبم به زمین و با تمام انزجارم..با تمام خوددارياام جلوی بچه ها..بهش بتوپم

_چته یه ساعته زل زدی به من؟! برو بیرون...برو خونه ی خودت..برو پیش معشوقه های خودت..فقط برو از اینجا..چون نمیتونم وجود قاتل بابامو زیر سقف خونه ش تحمل کنم..

پلک رو کم انداخت
محکم و بی اعصاب..
واقعا یه چیزیش بود..
این حجم از کلافگی از اون بعیده...

_برای بار آخر میگم..من اون فیلمو به بابات نفرستادم..

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۷۹

چقدر این رامین غریبه ست و این تقابل آشنا

تو موقعیتی بودیم که ۵ سال پیش تا حالا توش گیر کرده بودم با این فرق که جامون باهم عوض شده بود

حالا من بودم که اونو باور نمیکردم

_منم برای بار آخر میگم..باور نمیکنم..

بلند شد
قدماش به جای دور شدن نزدیک تر شد

_باشه...پس حتما اون پسر عموی ریقوت که چند روزه گم و گور شده میدونه که بهت آمار اشتباه داده...

آرشو میگه؟! چرا؟!؟
همینکه که رفت بهش زنگ میزنم ولی الان وقت یه چیز دیگه س..
اینکه با وجود انکارش ولی بازم ادم فرستاده بود تا ته و توی حرفامو دربیاره..

_انقدر بدبختی که دوستتو فرستاده بودی جاسوسی منو بکنه؟! چی شد؟! برات مهم نبود که...

هیچ تغییری تو حالت صورتش ایجاد نشد اما به جاش
دستشو سمت دستی که بریده بود آورد
خواستم عقب بکشم اما اون فرزتر بود که دستمو گرفت..

تو تلاش بی فایده برای جدا کردن اون اتصال مسخره بودم که بهم نزدیک تر شد
زل زد تو چشمام..

_اوهوم...اینم گفت میخوای طلاق بگیری...

چقدر کیف داشت براش خط و نشون کشیدن

_بعدشم گفت؟!

پلک نرمی زد و خندید

_بچه ها رو میگیری..

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۲۸۰

سرمو بالاتر که گرفتم به صورت و چشماش نزدیک تر شدم
مصمم اندازه ی همه ی این چند سال تنهاییم
اندازه ی همه ی عشقی که سوخت
اندازه ی همه ی نخواستنش و بیزاریم ازش..
حتی اندازه ی این چند روز دوری از بچه هام
بهش گفتم:

_آخرشم بگم بهت....به خاطره بابا میجنگم باهات و میندازمت زندان...

_آخرش اون نیست...آخرش اینیه که بهت میگم...اگه کار اون پسر عموی بی پدرت باشه..

ابروهام بالا پرید..
منتظر به شنیدن ادامه ی بهونه ای که نمیخواست بزنه اما من چرا

_مزخرف نگو...حق نداری گناهتو گردن اون بندازی..

_گناهم؟؟...اگه کار اون باشه...یعنی اون

حروم* زاده ی ۵ ساله پیش خودشه..

بدون هیچ انعطافی..تردیدی..پلک زدنی
با نفسای سنگین و سخت شده..
مچمو محکمتر گرفت..

_پس شک نکن...میکشمش...

شوخی نداشت تو لحنش..جدی تر از همیشه..
مطمئن تر
من اما جریح تر

_هر وقت تونستی ثابت کنی زن اون فیلم
منم...میتونی به آرشم انگ لاشخور بودن
بزنی...که نمیتونی..

نگاهشو پایین انداخت
چسب زخمو از لای انگشتام بیرون کشید

_از خودت خیلی مطمئنی..

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۸۱

_اونقدر مطمئن که تو رو هم به شک انداختم مگه نه؟!

نگاهش رنگ باخت...
کلمه ی "شک" و آروم زمزمه کرد
بعد گوشه ی لبش بالا رفت..اما حرفی که زد
بیشتر شبیه به فرار کردن از حرفم بود تا
مطمئن بودن از نظر خودش

_اگه تو دادگاهی که ازش حرف میزنی ثابت
بشه اون زن تویی چی؟! میدونی چه بلایی
سرت میارن؟!

_عوض شدی..یه آدم دیگه..من
میفهمم...میبینم..حس میکنم..

دستمال و از دور انگشتم باز کرد

چسبُ با دست آزاد و دو انگشت از دست دیگه ش باز کرد

_منو ول کن...تو اگه انقدر مطمئن بودی چرا زودتر نرفتی دادگاه؟!

_شاید چون میترسیدم...مثل الان تو...که میترسی..

ترسم آروم زمزمه کرد و
نگاه کوتاهی بهم انداخت

_شاید به خاطره یه چیز دیگه باشه؟!

_مثلا عذاب وجدان قاتل بودنت؟!

دوباره لباش کش اومد..
با اینکه لبخند میزد ولی یه چیز دیگه حس و حالش..

دستمال و از دور انگشتم باز کرد
چسبُ با دست آزاد و دو انگشت از دست دیگه ش باز کرد
و داشت رو انگشتم میپیچید
و من مسخ شده فقط نگاه میکردم به مردی که رامین قدیمی خودم بود.

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۸۲

این چه حالی بود داشتم؟!
چم شده بود؟!
نگو که باور کردم حرفاشو..
نگو که دلم نرم شده با همین کار ساده ش..

نه....خودتو نباز یکتا..
به همین چیزای ساده و مسخره نباز..
چون هیچی از اون آدم سابق نمونده..
یه خون خوار شاید که از بابای مظلوم منم به خاطره عقده ها رو نفرتش ازم نگذشت

اونوقت حالا چی شده؟!
این نگاه...این لحن...این نرمی از کجاست؟!
خام کردن منی که میگفت هیچی نیستم جز یه هرزه از به خاطره چیه؟!
دست برداشتن از تحقیرم چطور؟!

کـَر بود کور بود و حالا چی؟!
یه هیچ بزرگ و نامفهموم برام

_به خاطره هر چی و هر کی میخواد باشه برام مهم نیست...جز روز دادگاه...روزی که به همه ثابت میشه به بابام یه فیلم فرستادی و سکته ش دادی..
یه فیلم الکی از کسی که دخترش نبود..اونوقته

که میندازمت زندان تا تاوان عذابی رو که بهش دادی پس بدی..

**

با همه ی اخم و تخم و بی محلیام موند
شامو کنار بچه ها خورد اما
دیگه دیر وقت بود باید میرفت
منم خیلی خسته و کسل بودم..

رفتم اتاق ردش کنم بره اما..
تصویری از یه بابای مهربون که دختر وپسرش دو طرف تنش رو بازوهاش خوابیده بودن
برای یه لحظه اشکو تو چشمام آورد..

امشب چرا همه چیز عجیب شده..

پر از.....حسرت..

حسرت اینکه چقدر همه چیز فرق میکرد بدون اون فیلم..
بدون اون تهمت..بدون رامینی که چشم بست رو عشقش بهم..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۸۳

جلو رفتم

بگم دلم نیومد یا چی که ترجیح دادم امشبو با بچه ها اینجا بمونه؟!
نارضایتی ای که ته دلم راضی بودم بهش فقط به خاطره بچه هام که بغلش کرده بودن..

کتابی که رو شکمش باز مونده بود و برداشتم

معلومه نیست چندمین کتابی بود که برای بچه ها خونده بود تا بالاخره خوابشون برده بود..
خودشم که معلومه..خسته س..
خسته...
تموم شد..
دلسوزی و اون حال خوب برای چند دقیقه

بود..دوباره قیافه ی قاتل بابام اومد جلوی چشمام..

_عوضی..

کتابایی که پخش و پلا کرده بودن تو اتاق اسباب بازیاشون
مداد رنگیا و دفتر نقاشی هاشونو داشتم جمع میکردم که چشمم خورد به نقاشی آیلین خودش و ایلیا وسط.....من و باباش هر کدوم یه طرفشون..

خنده م گرفت
حتی ته ریششم کشیده بود..
چه دنیای بی خبری داشتن بچه ها..

بالاخره یه کم مرتب کردم اتاقو
قبل از اینکه برقو خاموش کنم رفتم سمتشون

حین اینکه داشتم روشونو با یه ملافه ی نازک
میکشیدم دوباره به صورتاشون خیره شدم..

وسط بچه هام جای من بود و دلمو خوش کرده
بودن حسابی امشب ازشون سیراب بشم..
اما این فرصت طلب جامو گرفت..

آخ که اگه زورم میرسید همین الان تو خواب
دمشو میگرفتمو پرتش میکردم بیرون

نَـــــجـیبـــــ

#پارت۲۸۴

رامین&

حالا که اون د* گم و گور بود باید ته و توی این یکی رو حداقل در می آوردم

برای همین تو مهمونی بهزادی که دیگه حال خوب کن نیست با امیر نشسته بودیم

اما تو اون شلوغی صدای بلند موسیقی رقص خنده ها و بالا و پایین کردنای بقیه من با سردرگمی که داشتم فقط به یه چیز فکر میکردم... هیجان عجیب پدر شدن و خیلی غیر قابل کنترل برای اینکه به یه نفر حداقل این خبرو بدم
شاید به کسی که کنارم نشسته و بهم ثابت شده هیچ دخلی به جریان ۵ سال پیش نداره چون اصلا نمیشناختمش اون موقع...

_امیر...من دارم بابا میشم امیر....

به خاطره سرو صداها سرشو آورد جلوتر

_چی گفتی؟

خنده ای که رو لبام نشست
واقعا دیوونه شده بودم انگار
که داد زدم حتما اینبار بشنوه

_دارم بابا میشم...دارم باباا میشم...

چند بار پلک زد...شنید و صورتش جمع شد..

_از کی؟!

حق داشت..
اما سوالی پرسید که حالمو خراب کرد
به خاطره عذاب وجدان بود یا اینکه رفیقم

نمیدونست چند ماهه فقط با اونم نه هیچ کس دیگه...

بعد از زل زدن تو چشماش اسمشو آوردم

_یکتا..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۸۵

ابروهاش بالا پرید..
نخندید..قهقه زد...طولانی..زیر نگاه و لبای منی که وادارم کرد مثل اون بشم...
دلیل خودم مشخص بود...خوشحالی ولی اون...
انقدر ادامه داد که بالاخره کوتاه اومد

دستشو رو زانوم گذاشت و با صدای بلند طوری که بشنوم دهنشو باز کرد

_چی شد پس؟! آخ بود که...الان ازت بچه داره؟! بابا تو دیگه کی هستی...زیرزیرکی میری جلو و...

وسط اختلاطمون نگاهش به سمت چپ سالن

کشیده شد و حرفشو خورد..

_اون دختره مگه لیلی نیست؟! چرا با کیانه؟!

کیان رفیقم بود...
لیوان و از رو میز برداشتمو تو دستم چرخوندم و پوزخند زدم

_حتما وقتی اومده بود شرکت...
برای پیشنهاد سرمایه گذاری تو ساخت و ساز زمینای لواسون با هم آشنا شدن

_اون موقع مگه با تو نبود؟!

_بود ولی بهزاد گفته بود که دختره کار بلده..

نگاه پر اخمشو به من داد

_هم باتو بود هم با اون؟! فکر میکردم این یکی درست حسابیه..خاک تو سرت که با امثال این هرزه ها بودی..

امیر بیچاره...شبیه رامین ۵ سال پیش..پاستوریزه س و عالم و آدمو آدم حسابی و وفادار میدونه..
الانم به خاطره منه که اینجا نشسته..وگرنه اهل هول بازی نیست..
یه خانواده ی حسابی...
ولی من...انتقام گرفتم...از خودم بیشتر از بقیه..

نَـــجـیـبـــ

#پارت۲۸۶

_اوهووم..توقع چی داشتی؟ گفتم که زنا سرو تهشون یه پ*..

با سرزنش سرشو تکون داد

_اونوقت تو وقتی این هرزه ها دورتن به یکی مثل زنت شک داشتی؟!

زنم؟!

_هنوزم دارم..

اینطوری نیست که بهش باور داشته باشم ولی دیگه از حرفام مطمئن نبودم
اما جلوی امیر یه چیزی نمیذاشت کم بیارم و اعتراف کنم
شاید غرور...شاید خودخواهیم...شایدم اطمینانم..

_بس کن بابا...نزدیک بلند شی جفتک چهارکش بندازی اون وسط بس که کیفت کوکه...بعد میگی هنوزم شک دارم...تو داری کیو گول میزنی...

_اون به خاطره بچه س...

_اولین بارته مگه؟!

اون حسرتی که خودشو از لای قلبم بیرون کشید و تو لحنم پیداش شد به خاطره چی بود که مجبورم کرد اعتراف کنم برای اولین باره دارم حس پدر بودنو لمس میکنم

_آره اولین بارمه فهمیدم یه بچه تو شکم یه زن دارم...

_آهان...کدوم زن؟! زن خودت دیگه...همونی که هنوز بهش شک داری...همون زنی که...

_سلاااام..چطوری امیر؟!

صدای لیلی بالای سرم حرف امیرو قطع کرد اونم با بی میلی جواب تعارفشو داد..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۸۷

کنارم وایساد جوری که انگار میخواد رونای

لختشو تو چشمم کنه..

چی فکر کرده راجع به من این لکاته؟

_رامین از این ورا؟

_بهزاد اصرار کرد..

بهزادی که احساس میکنم از اون موقع پامو
اینجا گذاشتم ازم فراریه...
شاید فهمیده یه خبراییه..

سرمو بالاخره بلند کردم

با نگاهش داشت بهم حالی میکرد یه نهنگ تور

کرده..یکی مثل کیانی که نمیدونه کیه...

احمقن همشون که
به جای اینکه کله شون کار کنه از جای
دیگشون پول در میارن..

سرتا پاشو از نظر گذروندم

یه کم از لیوان تو دستم خوردم..

_تعجب میکنم سالمی هنوز...

خنده رو لباش خشک شد

_یعنی چی؟!

با چشم به کیان اشاره کردم که دستش رو باسن یه زن دیگه بود..
پس این تصویرم بهزادو دیدم
که گوشی به دست و با اضطراب داشت میرفت بیرون سالن

نگاهم دوباره چرخید تو چشمای ترسیده ی لیلی...

_خبر نداری از کاراش؟! باید قبل از اینکه فکر کنی تورش کردی آمارشو میگرفتی..

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۲۸۸

رنگ پریده ش برگشت سر جاش..
مطمئن کنارم نشست
پیراهنش اونقدری کوتاه بود که لای پاشو بندازه تو چشم من...
خوش خیال بود دیگه...

_میخوای بگی حسودیت شده؟! خب راحت بگو...مطمئن باش انقدر برام مهمی که دوباره

برگردم پیشت و...

دستشو اغواگرانه رو پاهام گذاشت
امیر جا خورده خواست بلند بشه که بهش اشاره کردم بشینه
و هم زمان دست لیلی رو مشئز از روی پام برداشتم و تو مشتم گرفتم و فشار دادم

صورت جمع شده ش میگفت دردش اومده

_حسودی؟! فکر کردی چرا با امثال توئه هرزه میخوابیدم؟! هان؟! چون خبر نداشتم زیر گوشم چه گهی میخوری؟!

_ولم کن....

خواست با حرص دستشو از تو دستم بکشه بیرون که نذاشتم

نزدیک تر شدم..نگاهمو چرخوندم تو جز به جز صورت چندشش

_چون قدر همون آشغالایی که کف خیابون میدیدی برام می ارزیدی نه بیشتر..

چشماش پر شد...لحنش آروم..

_دردم اومد..

_بایدم دردت بیاد تا یادت نره دستای لجنتو هر

جایی نزاری...

دستی که حتم دارم کبود میشه با فشاری که بهش آوردمو پرت کردم طرفش

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۸۹

واقعیت بود که تو صورتش زدم
واقعیتی که یادش رفته بود انگار..
ولی مطمئنم خیلی زود کیان جوری روز و

شبشو به من میبافه که هیچ وقت یادش نره

بلند شدم و راه افتادم سمتی که بهزاد رفت..
امیرم دنبالم..
رو ایوون ویلاش دورتر داشت با حرص و غضب...با حرکت آشفته ی دستاش و صورت قرمزش حرف میزد

میخواستم از دور گوش بدم اما اون صدای لعنتی نمیذاشت
آروم جلو رفتم تا بشنوم اما همینکه چشمش بهم خورد
برای چند لحظه قفل کرد اما خیلی زود به خودش اومد

گوشی رو حالا که نزدیکش شدم قطع کرد و شروع کرد چیزی تایپ کردن...

چشمام نرسید به نوشته چون خیلی زود صفحه ی گوشیشو خاموش کرد و انگار نه انگار که خیلی واضح داشت چیزی رو قایم میکرد سرشو بالا آورد
منم خودمو زدم به اون راه..

_کی بود که انگار میخواستی از پشت تلفن ناکارت کنه...

با خنده و شیطنتی که همیشه موقع تعریف کردن قصه هاش از دخترایی که باهاشون درگیر بود برام تعریف میکرد و گرفت...

_خودت میدونی...چرا میپرسی؟!

گیر داده هرزه حامله س...فکر کرده میتونه منو تیغ بزنه...منم باهاش اتمام حجت کردم...

_پس حالا حالا برنامه داری باهاش..

_نه بابا...بچه ای داداش..دیگه زنگ منگ نمیزنه بهم...

_عههه...چی گفتی بهش مگه؟!به منم یاد بده...

نَـــــجـیبـــــ

#پارت۲۹۰

خیلی جدی شد..تصویری که کمتر از بهزاد میبینم..

_گفتم یه کاری کن اون حروم زاده ت دنیا نیاد که اگه بزاری خودم جلوی همون بیمارستانی که زاییدیش با ماشین از روی دوتاتون رد میشم..

امیر_حتی اگه بچه ی خودت باشه؟!

نگاهشو با خنده ای که دوباره رو لباش نشوند به امیر داد..

_حتی اگه بچه ی خودمم باشه مادرش یه لکاته س که قسم میخورم به ده نفر زنگ زده تا بفهمه بابای توله ش کیه..

_خب دیگه بریم تو...

_آره مثل کاری که با من کردی...

ابرو بالا انداخت و با تعجب وسوال نگام کرد

_بهم نگفته بودی که حامله س...یادته...به خاطره همین بود دیگه...
چون منم نمیخواستم از اون زن بچه ای داشته باشم...

_ولی یه مادر همیشه مادره..

نقطه ضعف امیر اینجا به کارم اومد..
اما من...دنبال یه رد..یه حرف..یه تایید حتی یه ثانیه هم نگاه از چشمای مطمئن بهزاد نمیگرفتم..
همون طور که اون‌نگاه نمیگرفت..
مثل یه مسابقه یا کـُری خوندن برای کم نیاوردن..

_آره واقعا...بهش نمی اومد... ولی چند وقت پیش یه جوری آیلین و برد بیمارستان که پاهاش وسط راه ضرب دیده بود انگار..همون شب مهمونیه تو..تو خونه م...فکر نکنم بدونی چون اونشب نرسیدی بیای...

_آره نرسیدم..یه بار باید بشینیم از اول تا آخرشو برام تعریف کنی..

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۹۱

_تعریفیا که دست توئه...

رنگ نباخت اما داشت خودشو نگه میداشت که بی تفاوت باشه..

لعنت به من که هیچ وقت منظور این نگاهو ندیدم

_منظورت چیه؟! تو فکر میکنی دروغی دارم..

خندیدم و دست گذاشتم رو بازوش
دستی که حاضر بودم قطعش کنم
اما مجبورم

_نه بابا...بچه شدی؟! عیار تو بهم ثابت شده...

حرفم خیالشو راحت کرد که صدای نفس بلندش اومد و پشت بندش نگاه آروم شده ش..

دستاشو فرستاد تو جیبش

با سینه ی جلو اومده و مطمئن از التهاب چند دقیقه ی پیش صاف زل زد تو صورتم

_میدونی چرا هنوز باهات رفاقت میکنم؟! چون عیار آدما رو خوب میشناسی رامین...خوب میدونی آدم حسابیای دوربرت کیان...کاری که من هیچ وقت از پسش بر نیومدم...

عیار آدما؟!

چرا حس کردم داره بهم طعنه میزنه؟!

حتی پاشو جلوتر گذاشته و مستقیم به یه نفر اشاره میکنه؟!
به اون؟!

_خوش نگذشته بهتون اومدین اینجا سین جین من؟! بریم تو دیگه تازه سر شبه...

چیکار کردم من؟!
یا بگم...مطمئن ترین کسی که کنارم بود چیکار کرد با من؟!

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۹۲

_از اول بهش چشم داشت..

گلوم کویر بود
خواستم بطری آبی که امیر برام آورده تا بخورم
اما درش باز نمیشد چرا..

_چیکار میکنی؟! بدش من...

بطری رد از دستم گرفت و با غر غر بهم پس داد

_گفتم زیاده روی نکنی مرد گنده...حال و روزتو ببین آخه..تا سه ساعت پیش داشتی بال در می‌آوردی برای بچه ت که...الان شدی عین مستای بی ظرفیت..

من بهش اعتماد کرده بودم..به اون حروم*...

مدام صدای یکتا تو گوشم زنگ میخورد

*_رامین از دوستت خوشم نمیاد..یه جوریه

_منم از اون پسر عموی لاشخورت خوشم نمیاد..

_این دوتا باهم فرق میکنن تو نمیبینی..نگاهش سنگینه...

اتفاقا اونی که نمیبینه تویی...مرد نیستی بفهمی وقتی بهت زل میزنه چیا از اون چشمای هرزه ش در میره..*

سر پُر دردمو تکیه دادم به صندلی ماشین و زمزمه کردم

_راست می‌گفت...چرا ندیدم؟!

_کی؟! بهزاد؟!

شنید؟!

پلکان از هم باز شد مقصد نگاهم از تو ماشین امیر رسید به ماشینی که جلوی در خونه م پارک بود

_میگفت از نگاهای بهزاد خوشش نمیادا...من خر چون چشم بسته بهش اعتماد داشتم مسخره ش میکردم...

نَـــجـیبـــ

#پارت۲۹۳

_کی رو میگی تو؟! حداقل میخوای حرف بزنی کمتر میخوردی انقدر گیج نزنی موقع آمار دادن..

به من بود یه جوری میخوردم که حافظه م کلا پاک بشه..
حتی به این شکّ نکنم که مرد اون فیلم بهزاد باشه که قطعا نبود..
از دلم گذشت...

وقتی همه چیزای واقعیم فیک بودن شاید اون فیلم واقعی ام فیک باشه...نمیشه؟!

سرمو چرخوندم سمت امیر
چشمام نیمه خمار بود و واضح نمیدیدمش اما نگرانیشو میفهمیدم..

_منو ببر اونجا...پیش...

اون نه...

_بچه هام..

_این وقت شب؟!ساعت از دو گذشته..بچه ها خوابن حتما..

اونکه بیداره...

خودمم نمیفهمیدم چی میخوام و چی میگم..

_ببر امیر...میخوام پیششون باشم..

یکتا&

ساعت دو نصفه شب کیه؟!
قلبم داشت تو دهنم میزد که از پشت در پرسیدم

_کیه؟!

_باز کن...ماییم..

امیر...ما هم حتما اونه دیگه..
درسته یه نفس راحت کشیدم اما همونقدرم عصبانی شدم...
این ساعت وقت خاله بازی بود؟!

چادرو با حرص از رو طناب برداشتم و درباز کردم

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۹۴

هیکلشو با تکیه ی یه دست به در نگه داشته بود..نگاه پر معنیش زیر اون چشمای قرمزی که بهم زل زده بودن...قبل از اینکه بخوام غر بزنم یا دعوا را بندازم خفه م کرد..

بالاخره نگاهشو از چشمام دزدید دستشو بدون اینکه اجازه بدم رو در گذاشت
کامل بازش کرد
میخواست بیاد تو اما من مانع شدم

_کجا بازم؟! تو اینجا جایی نداری که چپ و راست...

با دستش آروم کنارم زد و رد شد
نه اینکه نخوام زورم بهش نرسید
بدون حرف رفت سمت ساختمون..

مست بود و اینو از حرکاتش میشد فهمید
اما به من چه هر غلطی میکنه

_پررو صاحب خونه شده؟!

_ببخشید این ساعت زابرات کردیم خودش گفت بیارمش اینجا...

_خودش بگه...شما نباید می آوردیش...اینجا خونه ی اون نیست..خونه ی منه دوست ندارم هر بی سرو پای مستی پاشو بزاره اینجا..

تندیم با امیری که شاید مقصر نبود باعث خجالتم شد اما اونقدرعصبانی بودم که نخوام
عذرخواهی کنم
ولی اون چرا..
عذرخواهی کرد و رفت و من دوباره به این فکر کردم مرد صبوری و متینی مثل اون چطور میتونه با این عوضی رفاقت کنه...
نهایت دوستای این آدم همون بهزاد لنگه ی خودشه...

درو کوبیدم چادرو برداشتم

بدو با همون عصبانیت رفتم خونه تو سالن نبود...تو راهرو نبود...تو آشپزخونه هم نبود...

اتاق من و بچه ها...

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۲۹۵

بدو رفتم سمتش...اونجا وسط اتاق وایساده بود

و پشت به من..
داشت چیکار میکرد؟!

_با اجازه ی کی همش میای خونه بابای من؟

صدام آروم ترین حد خودش بود تا بچه ها بیدار نشن
ولی انقدر آروم بود فکر کنم خودشم نشنید که تکون نخورد...

جلوتر رفتم دستمو رو بازوش گذاشتمو برش گردوندم...

یه لحظه ماتم برد..
صورت خیس رامین و چشمای پر آبش..

اونقدر تو این تصویر موندم که نفهمیدم کی جلو اومد و منو مجبور به عقب نشینی
تا رسیدنم به دیوار پشت سرم کرد...

یه دستشو کنار سرم رو دیوار و اون یکی دستشو رو کمرم گذاشت
بین خودش و دیوار قفلم کرد

_ولم کن..زده به سرت باز؟!

نفسای گندش که به بینیم خورد حالم داشت بهم میزد

_بگو پشیمونی..بگو... از خیانت ۵ سال پیشت

پشیمونی...

خیانت؟!
با نهایت بیچارگی بعد از چند دقیقه مات موندن تو چشما و صورتم اشکاش دوباره ریختن..

_بگو...پشیمونی و منو از این جهنم نجات بده..

این مرد هزار چهره..گیجم میکرد..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۲۹۶

چرا با من اینکارو میکنه؟!
چرا اذیتم میکنه؟!
چرا دردمُ بغضمُ غممُ زیاد میکنه؟!
چرا کاری میکنه قلبم بلرزه؟!

منکه نمیخواستم..
به خاطره همین صبر کردم تا
تاری دیدی که از شکستنم بود بره و واضح ببینمش

_ بزرگترین پشیمونیم... دوست داشتن تو بود...

_این جوابی که میخواستم...نبود که...

نگاه ثابت شده ش رو لبام
با چسبوندن لباش بهم محو شد..
چشماشو بست و بوسید...
جوری که انگار اولین بارمونه..
بی مهابا و پر از عطش..

خیسی صورتش میگفت بازم داره اشک میریزه دستام کنار تنم خشک شده و اون داره گریه میکنه..

اما نفسای داغ و طعم زهرمار دهنش معده مو به جوش و خروش انداخت و نذاشت به اشک

چشمای اون و رفتار بی مهاباش فکر کنم

دستام رو لباسش نشست پیراهنشو عقب کشیدم
تا دور شه..
ولی ول کن نبود..
ناخونامو به گردنش کشیدم...به سرشونه ش
ضربه زدم تا اینکه خودشو ازم دور کرد...

بدو کنارش زدم و رفتم سمت سرویس..
خورده و نخورده رو بالا آوردم..

دستامو به روشویی تکیه دادم

از خودم بدم میاد...از خودم که تو اون حال و
هوا گوشه ی دلم لرزید برای خیسی چشماش بدم

میاد
برای لذت بردن از اون بوسه ی لعنتیش بدم میاد...
پس تمام حرصمو با خالی کردن چند تا مشت آب به آینه خالی کردم و از دستشویی بیرون رفتم

vipنَـــــجـیـبـــــ :

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۲۹۷

جلوی در دست به سینه وایساده بود با چشمای قرمزش..
با چشمای ریز شده نادیده ش گرفتمو رفتم سمت یخچال

یه کم آب خنک حالمو خوب میکرد..

آب و داشتم یه بند سرمیکشیدم که از ته لیوان بازم هیکلش اومد تو دید

_حالت خوب نیست ببرمت دکتر..

منو ببره دکتر؟!...

نمیدونم از چی بود..
از سوءاستفاده کردنش ازم..
از بیزار بودنم ازش..
یا اون میلی که بی اختیار بهش داشتم با همون بوسه..
لیوانو از لبم فاصله دادم و بی اختیار بدون خواستن بدون اینکه هدفی داشته باشم و انگار زورم فقط به اون میرسه..
پرتش کردم سمتش..اما...

_فقط گمشو از خونه ی بابای من بیرون...

بُهت من...
بعد از مایل شدن سرش و برگشتن سمتم..

دیدن باریکه ی خونی که از رو پیشونیش راه افتاده بود و ذره ذره پایین می اومد منو از خودم بیزار کرد
چیکار کردم من؟!

تو اون سکوت و تاریکی و احساس بی خود پشیمونی
لحظه ای یادم رفت مرد روبه روم تا چند دقیقه ی پیش داشت از وجودم سوءاستفاده میکرد برای خوابوندن هوس کثیفش..حتی اگه خودم به غلط و ناخداسته بهش میل داشته باشم...

سرخورده دستمو گرفتم لبه ی صندلی
نگاه ازش نگرفتم تا موقعی که اشک فرصت نداد و صورتمو خیس کرد

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۹۸

حتی نمیخواستم برم سمتش فقط میخواستم بره شاید چند دقیقه طول کشید تا محو شدنشو از گوشه ی چشمم ببینم..
تازه راه برای من باز شد
برای اشکای بی صدام..گریه های بی امونم تا دمدمای صبحی که با صدای اذان از

آشپزخونه رفتم بیرون
با دیدنش رو مبل که خوابیده بود گوشه ی لبم بالا رفت..
چی شده بود این آدم؟!

**

اتفاق دیشب منو مصمم کرد هر چه زودتر از زندگیم بیرونش کنم..برای همین صبح زود رفتم برای دادخواست
از مارالم خواستم چند ساعت بیاد اینجا و مراقبشون باشه چون حتی یه درصد بچه هامو به امید اون نمیذاشتم
اما مارال دو ساعت پیش زنگ زد و بهم گفت مامانش حالش بد شده و باید بره..
اما اینم گفت باباشون بیدار شده و نگران نباشم

نمیدونه بزرگترین نگرانیم خود اونه...

کلید انداختمو درو باز کردم که
ایلیا از صدای بسته شدن در بدو اومد استقبالم

دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند

_مامان بابا سلش (سرش)خون اومد من چسب زدم...بیا ببین...

_سلام یادت رفت باز نیم وجبی؟!

_سلام...

حیف با اون هیجانش از تعریف زخم سر باباش

نمیتونستم بگم به جهنم..حیف...مخصوصا الان که منو برده بود درست رو به روش..
مسخره س اما همونقدر که از بودنش اینجا عصبانی بودم عذاب وجدانم داشتم...
آخه این چه کاری بود مگه من مثل اون وحشی ام؟!

برای همین بدون اینکه به زخمش نگاه کنم به چشمای مثلا مظلوم شده ش زل زدم..

نَـــجـیبـــ
#پارت۲۹۹

آیلینم که بغلش داشت شیرین زبونی میکرد بدتر کفریم کرده بود..

فقط کافی بود بچه ها نباشن اونوقت میدونستم چیکارش کنم..

با اخم ازش رو گرفتم..

_مامان ساندویچ خریدم براتون..گرسنتون نشده ناهار بخوریم؟!

_نه...با بابا نون پنیر و چای شیرین خوردیم...

واقعا صاحب خونه شده پرو

این دفعه به حالت دعوا دست به کمر جلوش وایسادم..

_بابا با اجازه ی کی دست به یخچال خونه ی بابای من میزنه؟!

بلند شد آیلین و زمین گذاشت
اومد کنارم کیسه ی ساندویچایی که یهوو هوس کردم خریدمو از دستم گرفت

و همون طور که رفت سمت آشپزخونه...
بلند گفت...

_با اجازه ی خودم...بچه ها بیاید دوباره مسابقه بدیم...

_منم گشنمه...بلیم
_بییم اییا بدو بابا همه یو الان میخویه..

خشکم زد...همون رامینی رو دیدم که تو تصوراتم بود وقتی بابا میشد..
قلبم درد گرفت..
و به خودم یادآوردی کردم
یکتا احمق نباش این آدم هیچ رنگ و بویی از اون مرد دوست داشتنی تو نداره...

نَـــــجـیبـــــ

#پارت۳۰۰

یه نفس عمیق برای آروم شدنم کشیدم و
رفتم آشپزخونه...

سه تاشون نشسته بودن دور میز و برای هم
نوشابه باز میکردن
وای خدا
الکی الکی بچه هامو دزدید ازم..

_عه سه تاس که...

صندلی رو با حرص عقب کشیدم و نشستم

_توقع داشتی برای توام میگرفتم؟ از جیب بابام نون میدادم به قاتلش ؟ این چیزا برای تو عار نیستا ولی دیگه خیلی زیادیه..میدونی؟!

فقط یه نگاه کوتاه بهم انداخت

_با تواما...

واقعا چرا اون رامین مغرور بهش برنمیخورد و قهر نمیکرد بره از جایی که بهش توهین میشد؟؟

چی توش عوض شده؟!

_بابا تو ندالی ساندویچ؟!

نمیدونم نادیدم میگرفت یا میخواست با کاراش بیشتر منو بچزونه..

آخه استاد این کار بود...
ولی آخه الان...
عین مردای گنده ای که تو تو خوابم نمیدیدی این نگاه پر ترحمشون سهم تو بشه و بدتر...اینکه عذاب وجدان بده بهت
مخصوصا با اون زخمی که رو پیشونیش بود

_بیا بابا بیای منو بخوی..(برای منو بخور)

ایلیا رو صندلی وایساد

ساندویچ خودشو داد به من با چاقو

_مامان نصش کن بلای ما...اونم بابا بخوله...اینم تو بخولی..(نصفش کن...اونم بابا بخوره...اینم تو بخور)

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۰۱

_بده من بابا نصف میکنه..ولی سیر میشین؟ برم بخرم؟!

_آله...
_آیه..ایلیا فقط فلافلا یو میخویه...گوجه دوست ندایه کن من دوست دایم..

با یه پلک محکم و نفس بلند سعی کردم آروم باشم...تا به اولین گازش رسید

_چطوری میتونی بیای سر سفره ای که برای بابای منه..

دوباره بیخیال گاز دومو زد

_چون وجدانم راحته کار بدی در حق آقا صابر نکردم....

_در حق دختر آقا صابر چی؟!

غذا رو تو دهنش مزه مزه کرد

_اون حقش بود..

_خیلی رو داری..

ایلیا با دهن پر پرسید...زودم پرسید که از مسابقه ای که با هم گذاشته بودن عقب نیافته..

_مامان لو دالی یعنی چی؟

همینم کم بود
سرمو پایین انداختم

_جواب بچه رو بده..

_رو داری یعنی بابات...خود خودش..

چشم چرخوندن ایلیا بین من و
اون اذیتم کرد
آخه بچه ی کوچیک من چه گناهی داره که بین ما بمونه..

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۰۲

_بزرگ که شدی خودت میفهمی مامان جون..

یه کم مشغول خوردن شدن
اما من با اینکه معده م قلقلکم میداد تا اون ساندویچی که بوش دیوونه م کرده بودو بخورم نتونستم وقتی این آینه ی دق جلوم بود...

_شنیدم امروز دادخواست دادی..

دادخواست؟!
از کجا فهمیده؟!
مات موندم

_آدم گذاشتی دنبالم؟

بعد از اینکه یه لیوان نوشابه شو یه جا سر کشید شونه اشو بالا انداخت..

_کار از محکم کاری عیب نمیکنه...مخصوصا اینکه پسر عموی عزیزت هنوزم گم و گور

با حرفش صورتم آویزون شد
منم داشتم نگران آرش میشدم
نبود چرا؟! اون همه پیام و زنگ...همش بی جواب...

تو حال خودم چشمم خورد به زخمی که با چسب بچگونه ی بچه ها روش پوشیده شده بود..
کبودی دورش اونقدر بزرگ بود که از چسب کوچیک بچه ها بیرون بزنه...

_عذاب وجدان داری؟

نگاه گیجم از اون زخم تو چشماش نشست...

_آره...چون برعکس تو آدمم..حتی اگه نفرت

انگیزترین موجود دنیا هم جلوم باشه من نباید میذاشتم خونش بریزه...

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۳۰۳

داشتم برنجو آبکش میکردم که زنگ خونه رو زدن

_ایلیا...مامان درو باز کن..

ایلیا حواسش جمع بود..همیشه اول میپرسید اگه میشناخت درو باز میکرد
خیلی زود صدای ذوق زده و بلندشون دراومد
در قابلمه رو گذاشتم و زیرشو کم کردم تا زود به بچه ها و دلیل این هیجانشون برسم که درست جلوی در آشپزخونه باباشونو دیدم با چند تا کیسه ی پر تو دستش

با غرور زل زد بهم...

_میگفتی از جیب باباته...بیا اینم هر چی که لازم داری

_توام که چقدر بهت بر میخورد و گشنه میموندی..

_بهم بر خورده که برای بچه هام وسایل و خوراکی خریدم

دست به سینه شدم و تکیه دادم به دیوار با پوزخند...

_عه...تازه یادت افتاده فکر خوراک بچه هات باشی...اون موقع که با نون بابای من استخون میترکوندن کجا بودی پس خوش غیرت؟!

ابرو بالا دادم

_آهاان ببخشید مشغول هرز...

نفهمیدم چطور و با چه سرعتی رنگ صورتش پرید و قبل از اینکه بخوام جمله مو کامل کنم بهم رسید دستمو گرفت منو برد تو آشپزخونه و درشو بست
منم مات این کارش شدم..

_چیکار میکنی دیوونه؟!

_دیوونه منم یا تو؟! به چه حقی جلوی بچه هام این حرفا رو میزنی؟!

_کدوم حرف؟!

نَـــــجـــیـبـــــ
#پارت۳۰۴

تو این گیرووواگیر عصبانیتش یه کم فکر کردم و تازه یادم افتاد..

چقدر براش مهم شده بود نگاه بچه ها..
حتی چقدر این مهم شدن به قلب من شیرین اومد..
اما نباید بیاد...
این آدم همینیه که الان گفتم...

_اینکه گفتم هرزه؟! نیستی مگه؟!

زده بود به سرش
بازوهامو محکم گرفت و منو به طرف خودش کشید

_هر گ*هی ام بخورم حق نداری جلوی بچه هام اون حرفو بزنی..

_مشکل منم همینه دیگه...اینکه باباشونی رو نمیتونم کاری کنم...ولی اینکه کسی هستی که هر دومون میدونیم هر غلطی میکنی و عارت نمیاد پس جات اینجا نیست..
بیرونت میکنم از پنجره میای...بدوبیراه میگم...بهت توهین میکنم...خم به ابروت نمیاری..چی میخوای اینجا...چی میخوای از

جون ما...چی میخوای که عین کـَنه چسبیدی بهمون؟!

دستامو ول کرد نگاه دزدید و یه کم عقب رفت.. مراعات میکرد یا من اشتباه میفهمیدم؟!

_به تو نه...به بچه هام چسبیدم..

_باشه...برو هفته ای یه بار بیا ببینشون نه اینکه لباساتو بیاری اینجا...

نیشخند زد

_هفته ای یه بار؟! ول خرجی نمیکنی؟

نَـــجـیبـــ

#پارت۳۰۵

_تو فکر میکنی وقتی به خاطره آرامش بچه ها بهت چیزی نمیگم یعنی یادم رفته باعث مرگ بابام شدی که توقع داری اینجا و پیششون زندگی کنی؟!

_تو چی؟! فکر کردی وقتی دستشونو گرفتم آوردمشون پیش تو یعنی یادم رفته ۵ سال پیش

چه غلطی کردی..

_تو دادگاه وقتی نتونستی چیزی رو ثابت کنی...وقتی طلاق بگیرم...وقتی دستشونو بگیرم و جلوی چشمات...

وسط حرفم اومد

_تو نمیتونی طلاق بگیری...

_تو جلومو میگیری؟!

نچ کشداری گفت..

_شرایط جلوتو میگیره..

_چی مثلا..بازم میخوای با گرفتن بچه هام تهدیدم کنی؟! دیگه نمیتونی...

_چی میگی تو دادگاه؟؟ اینکه ۵ سال نبودی... عدم تمکین میدونی چیه؟!

_هر چی هست معنیش هرزگی نیست.. درضمن تو بیرونم کردی

_میتونی ثابت کنی که من بیرونت کردم؟!...

_میتونم ثابت کنم که وقتی برگشتم خونه ت حرمسراتو دیدم...

یه جوری شد..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۰۶

_ببینم...تو از اینکه با زنای دیگه بودم دلت پره یا اینکه اون فیلمو باور کردم؟

یه لحظه واقعا قفل کردم..
من چرا ازش بیزار بودم؟!

_من از همه چیزه تو دلم پره..بیشتر از هر چی...از اینکه منو به چیزی متهم کردی که سر تا پای زندگیه خودتو گرفته...زن بارگیت..
تو دادگاهم میگم خیانت کردی و تمومش میکنم...

چی بود که داشت میمرد تا با همه ی خونسردی ظاهریش جلوی خالی کردن حرصی که پشت نگاه و صداش بودو بگیره؟

_شاهد داری؟! چون این چیزا به حرف نیست..

نمیتونستم بگم دارم...چون میفهمید مهری خانم و آقا یحیی و پریا..

_به تو ربطی نداره..

_سکرت بازی در نیار...بالاخره که تو دادگاه میفهمم..

_باشه پس حرفی نمیمونه تو همون دادگاه میبینی..

_دیدنیای اون دادگاه فقط اون نیست که...حتما اون فیلمم نشونشون میدم...هرزگی زنمو...

آهان باز شروع شد

_نشون بده...گـِل بگیرم اون دادگاهو اگه بی

گناهی منو نفهمه...

_اگه گناهکار باشی چی؟!

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۰۷

سرمو بالاتر گرفتم
مطمئن تر با نیش زبونی که زهرداربود

_اگه؟؟؟؟؟ خودتم مطمئن نیستی دیگه...حتی

شاید میدونی بی گناهم...میدونی و سکوت میکنی...میدونی و آرومی...میدونی اینجا شده خونه ت...جایی که من هستم...زنی که تا چند ماه پیش یه هرزه بود..

مردمک چشماش گشت میزدن تو صورتم..
رامین...یه سایه شده..
نه زیاد حرف میزد نه کاری میکرد که آزارم بده

مثل الان که سرشو انداخت پایین و رفت
منم صبر نکردم
از آشپزخونه بیرون رفتم

بچه ها مشغول خوردن پاستیل و پفکاشون بودن...
ناراحت شدم ولی عصبانی نه..
بچه ن دیگه...

اون کیسه های دیگه رو که از بوش معلوم بود گوشت و ماهی و مرغ رو برداشتم بردم تو حیاط...

_کجا؟! اینارم بردار ببر...

_ما فقط به اندازه ی خودمون سه تا جا داریم اینجا...هم تو هم وسایلت اضافه اید...

درو باز کرد و زل زد تو صورتم و با حرص

گفت

_بگو چهار تا..

درو کوبید
منم از پشت در بسته داد زدم

_خوابشو ببینی با ما یکی بشی...شنیدی؟؟

_خودمو نگفتم که...

یعنی چی؟! پس کی رو میگه؟!

**

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۳۰۸

رامین&

تو ماشین پشت خیابون دادگاه نگاهم به فلش تو دستم بود و منتظر امیری بودم که بهش وکالتنامه ی طلاق دادم

آوردمش بدم دست امیر تا با اون بترسونتش ولی...نتونستم..
اسمشو بذارم غیرت یا هر چی...
اگه یه درصد زن تو فیلم یکتا باشه..یه هرزه باشه...بازم من نمیتوتم بزارم کسی اون فیلمو ببینه..

اگه؟؟؟
راست میگفت...خودمم شک کردم که...

تو افکار خودم غرق بودم که در ماشین باز شد و امیر نشست

یه پوشه داد دستم کیفشم گذاشت عقب

_باید برین جلسه ی مشاوره...

نفهمیده حامله س
وگرنه از نگاهم فرار میکرد..
اما هنوزم زل میزنه تو چشمام و میگه قاتل باباشم
دروغم که بلد نیست..

بلد نیست؟!

لعنتی چرا همه چیز یه جوری داره پیش میره که بهم ثابت کنه ۵ ساله حق با اونه؟!

_این چه مرضی؟

_مرض عشق..

بلند گفتم انگار اونم از خدا خواسته سوءاستفاده کرد

چپ نگاش کردم ولی امیر کوتاه بیا نبود

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۰۹

با ابرو به فلش توی دستم

_اون فیلمو آوردی من ببرم دادگاه ولی از وقتی که سوار ماشین شدی داری باهاش ور میری..

_میخواستم بترسونمش بشینه سرجاش ولی پشیمون شدم..

_تا کی این موش و گربه بازیات میخواد طول بکشه...بابا چرا ته و توی راست بودن این فیلمو در نمیاری خودتو خلاص کنی؟

_چون راسته...

دستشو گذاشت رو فرمون و کامل برگشت سمتم

_پس این چه حالیه؟! چرا مثل ننه مرده ها شدی..چرا انقدر پریشونی..چرا تو خودتی...چرا نمیگی نمیخندی حرف نمیزنی... اگه مطمئنی اون راسته پس باید مثل این ۵ سال زندگیتو بکنی دیگه

کلافه صدامو بردم بالا

_فکر کردی من تو این ۵ سال زندگی کردم؟؟ عاشقی نبودی بفهمی...زن نداشتی بدونی...جونت یه نفر نبود که بهت خیانت کنه و تو حال مزخرف خورد شدنو با گوشت و خونت حس کنی..

_آره اینا رو نمیفهمم ولی یه چیزی رو خوب میفهمم...این جهنمی که برای خودت و زنت و اون بچه های طفل معصومت ساختی فقط در یه صورت تموم میشه...راست بودنه اون فیلم کوفتی رو دربیار...وقتی اون مطمئنه که زن اون فیلم خودش نیست یعنی..

وسط حرفش با حال مزخرف ترس و نگرانی پریدم

_من باختم...من اشتباه کردم...من افتادم تو بازی یکی دیگه..

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۱۰

_آره...همینه...میدونم میترسی ولی باید باهاش روبه رو بشی یا نادرستی اون فیلم در میاد و به پای زنت میوفتی یا گناهکار بودنش در میاد و قیدشو میزنی...یه بوم و دو هوا نمیشه..وسط موندم نمیشه..بلاتکلیف موندن نمیشه رامین..

اون فلشُ محال بود بدمش دست کسی..

اگه خودش باشه چی؟!

من بی غیرتم که فیلم زنی که اسمش تو شماسناممه رو خودم با خریتم پخش کنم؟!
نه...

_از اون آرش د* خبری نشد؟!

_یعنی خفه شم دیگه؟!

چیزی نگفتم..
خوبه که فهمید و این بحث اعصاب خورد کنو جمع کرد
دستم به صورتم بود و ریشای نامرتب و بلند شدمو صاف میکردم

_کجا برسونمت؟!

_پیش بچه ها..

_داری ازش طلاق میگیری و میری خونه ش؟!

_طلاقش نمیدم..

_پس چی؟! ما داریم با پروتکل های طلاق توافقی میریم جلو...

_خب بریم...

با سرزنش گفت

_رامین..تو داری تفریح میکنی ولی یکتا خیلی

جدیه ها برای طلاق..

_بزار فکر کنه میتونه و تا آخر بره...

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۳۱۱

_چرا نمیتونه؟؟حامله بودنش دلیل نمیشه نتونه طلاق بگیره ها...اگه به این امیدی که...

داشت کلافه م میکرد که در ماشین و باز کردم

و پیاده شدم

_من دیگه به هیچی امید ندارم...

_حالا چرا زد به سرت باز...برگرد تو ماشین
چیزی نمیگم دیگه...
رامین...

راه مستقیم گرفتم و رفتم

میگه امید دارم؟! به چی؟!
من دو سر سوختم...
بی گناهیش یه جور عذابه
گناهکار بودنش یه جور دیگه..

یکتا&

_خانم یکتا محبوب..

همش خسته م...همش اضطراب دارم..
همش افسرده م..
اولا فکر میکردم به خاطره فهمیدن اتفاقیه که برای بابا افتاده ولی حالتام که شبیه حاملگی دوقولوها شد ترس ورم داشت که نکنه..
نه..نه...نیستم

با استرس رفتم جلو و زل زدم به دهن اون زن

_مبارکه..

_مبارک؟!

یه آن سرگیجه گرفتم و دستم بند میز جلوم شد

_خوبه حالتون؟!

هاله ی تاری که نمیذاشت واضح اون زنو ببینم
فکری که قفل کرده بود
کابوسی که واقعی شده بود
همه و همه اونقدر بهم فشار می آوردن که
نفهمیدم چند دقیقه تو همون حال گذشت

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۳۱۲

به خودم که اومدم...لیوان آب قندی که دستم بودو رو صندلی کنارم گذاشتم

_میخواید تماس بگیرین همسرتون بیان دنبالتون؟!

همون زن منشی..کنار یه غریبه...

آروم زمزمه کردم..

_همسرم؟!

دوباره یادش افتادم...دلم پر شد...چشمام پر شد
لعنت بهش..لعنت به اون کثافت هرزه..

اما...نه....اشتباه شده...مطمئنم...

بلند شدم
طبقه ی بالای همون آزمایشگاه.. تابلوی دکتر
زنان و زایمان دیده بودم

تا نوبتم بشه تا برم تو تا بهش بگم که من هنوزم
پریود میشم و نمیشه حامله باشم و تا آب پاکی
رو بریزه رو دستم و بهم بگه ربطی نداره
صد بار مردم و زنده شدم..
مردم و زنده شدم تا اون لکه ی کوچیک تو
مانیتور دستگاه سونوگرافیش دیدم و باورم شد..

باورم شد..
خدایا چرا؟؟
چرا؟؟
حالا من با این بچه چیکار کنم؟

اونقدر راه رفتم که نفهمیدم کی رسیدم خونه میون استقبال بچه ها..

زانوهام خورد کف حیاط
بغلشون کردم بوشون کردم بوسیدمشون

سر این دوتاهم همین بود
همین قدر بیچاره دور خودم میگشتم و دنبال چرا بودم تو اون جهنم زندگیم..
اما...اما الان؟!

من دیگه نمیتونم..نمیتونم

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۳۱۳

رو تختم خوابیده بودم که پچ پچ بچه ها با مارال باعث شد پلکای سنگین شده از زور گریه م از هم باز بشه

اما هنوزم پشتم بهشون بود..
نای تکون خوردنم نداشتم باز خوبه مارال به دادم رسید و برای چند ساعتم شده مراقبشون بود

آخه واقعا انصاف نبود..خدایا چیکار کردم مگه من؟! کجا خطا کردم کجا کج رفتم؟!

من تازه میخواستم بالاخره شروع کنم بلند بشم سر پا بشم بفهمم چه خبره که یه مهمون ناخونده ی برام فرستادی
قراره باهاش چیکار کنم؟!
اگه اون بفهمه قراره باهاش چیکار کنه..

_یکتا جان...

فقط سرمو برگردوندم
دیدن چشمای قرمزم اخماشو برد تو هم..

سرشو خم کرد تا بچه ها نشنون..

_قرار شد فکراتو بکنی نه گریه هاتو..

قرار بود فکر کنم برای اینکه بچمو سقط کنم؟!

میتونستم مگه؟!
باباش یه عوضی بود ولی مامانش چی؟!
من چی؟!
چطور تصمیم بگیرم؟!
چطور گناه به این بزرگی بکنم؟!

مگه خدا نبود موقع دوقولوها.؟!

بود...همیشه بود و هست
ولی باباهم بود
کسی که دلگرمم کرد به داشتنشون و پناهم شد...
اما الان چی؟!
کی رو دارم من؟!

دستشو گرفتم و مستاصل گفتم:

_فکر کردم اما..

_اما چی؟!

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۳۱۴

نشستم و بغضم تو بغلش ترکید

_نمیتونم....نمیتونم جونی که خدا بهم داده رو بگیرم...جونی که قراره بشه جونم....نمیتونم مارال...

بعد از چند دقیقه که

کشیده شدن دستای نرم بچه ها رو سر و صورتم..نگرانیشون..حتی صدا زدناشونم نتونست آرومم کنه...
صدای گریه ی آیلین شد آب رو آتیش قلبم..

به خودم که اومدم دیدم صورت خیس از اشکش جلوی چشمامه..
قلبم تیکه شد براش..
من مادرم؟!

از بغل مارال اومدم بیرون خودمو جمع کردم و آیلین بغل...
حتی به هیبت اونی که نمیدونم کی سرو کله ش پیدا شد و جلوی در وایساده بود لحظه ای نگاه نکردم..

_گریه نکن مامانم...شما دوتا گریه کنید من میمیرما...جوجه های مامان...

نازش کردم قربون صدقه ش رفتم

ایلیا هم کمکم کرد..
همه کار کردیم تا بالاخره آروم شد
ولی نفسش یه کم اذیتش میکرد

اسپریشو از دست مارال که برام آورده بود گرفتم و براش زدم و
براش لالایی خودم تا تو بغلم خوابش برد

تا کی عزاداری کنم و بلاتکلیف بمونم؟!

آیلین درس عبرتم نشد؟!

چرا...شد..
هیچی ارزش اشک و حال بد بچه هامو نداره..
اما وقت میخواستم تا به خودم بیام

_مارال میشه با ایلیا بری خرید...

اشاره کردم بهش اونم دنبال حرفمو گرفت..

_آره خاله از مامان بپرس چی میخواد بریم بخریم براش...

_مامان چی بخلم بلات (بخرم برات)..پولم دالم...

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۱۵

هر از گاهی بهشون پول نقد میدم تا داشته باشن و یاد بگیرن پول جمع کردنو..ایلیا جمع میکنه اما آیلین پولو به خودم پس میده یه چیزی ام بیشتر از اون ازم میخواد تا براش بخرم..

_قربونت برم مَرد مامان...برو برای آبجی

شیرکاکائو بخر بیدار شد بدیم بخوره..باشه؟!

_باشه...

بوسیدمشو بعد از اینکه مارال لباساشو تنش کرد رفتن
ولی اونی که حالم ازش به هم میخورد و مسبب روزام چی؟!
اونو چیکار میکردم؟!
بهش میگفتم گمشه..میرفت؟!میگفتم لعنت منه میفهمید؟!
نه...فقط حال خراب کن تر بود تو این وضع آشفه ی من..
پس یه نفس عمیق کشیدم...آیلین و رو تخت گذاشتم و موهایی که به صورت خیسش چسبیده

بودنو از رو صورتش کنار زدم که تخت پایین رفت..

با یه بیشعور طرف بودم با یه آدم پرو...که از در مینداختیش بیرون از پنجره میومد

قید دعوا و بحثم زدم و رفتم آشپزخونه باید برای بچه هام غذا درست کنم...ناهارم حاضری خوردن..

آره این بهترین راه برای فراموش کردن بود..برای فکر نکردن..

یه ظرف برداشتم و سه پیمونه برنج توش ریختن تا پاک کنم...

قیمه میزارم...
آیلین خیلی دوست داره اما قبل از رسیدنم به سینک صدای نحس اون و حرفش..
همونجا نگهم داشت..

_به خاطره اینکه بچه از منه ناراحتی یا چون حامله ای؟!

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۱۶

سست شدن انگشتام و افتادن ظرف برنج
صدای بلندی درست کرد
صدایی که تو ثانیه منو بعد از تقریبا یه ساعت
به چشماش رسوند

اون میدونست؟!

الانم که جلوم با خونسردی وایساده دلیل
رفتاراشو فهمیدم..

تمام رفتارای وحشیانه ش...تمام اون هم خوابی
های اجباریش...تمام اون لحظه های کثافت اومد
جلوی چشمام خون تو سرم جهید..

_پس خبر داشتی؟!

_تو بیمارستان..دکتر بهم گفت..

اشکی که تو چشمام باعث تاریه دیدم شده بود ریخت
حالا دیگه واضح میدیدمش این عذابو

_یعنی از یک ماهو نیم پیش میدونستی..

پر از نفرت سمتش جست زدم و هلش دادم

_چی میخوای از جون من؟! هان؟!خسته نشدی ار عذاب دادنم؟! خسته نشدی از خورد کردنم..از تحقیرم..توی کثافت بابامو ازم گرفتی

بازم خسته نشدی از له کردنم؟؟؟

دوباره زدم رو سینه ش و هلش دادم
اونم فقط نگاه میکرد..
نگاهی پر از غم..
اون چرا؟!
من بدبختم..

_لعنت بهت..
چرا برگشتی؟! چرا اومدی؟! مگه ازم متنفر نبودی..مگه دوربرت کم زن بود..چرا دوباره اومدی سراغ من؟! چرا گورتو گم نکردی؟! چرا من؟!

نَـــجـیـبـــ
#پارت۳۱۷

دستامو بین ضربه های کم جونم گرفت
تشویش من اونم دیوونه کرد
اونم به طغیان انداخت که تند شد...

_فکر کردی نمیخوام برم؟! نمیخوام از دیدن هر روزت بگذرم؟! نمیخوام قید زنی رو که بهم خیانت کرده بزنم؟!

میخوام...خیلی میخوام..ولی نمیتونم...

یه دستمو ول کرد و رفت سمت سینه ش..

_اینجام نمیزاره...لعنت بهت نمیزاره..نمیفهمه تنت غیر از منه زیر کس دیگه ای بوده...نمیفهمههه...

حرفاش واضح بود اما انگار شنیدنشون از زبون اون برام گنگ بودن..

_میدونی چرا رفتم تو اون زندگیه لجن...میدونی چند بار خواستم خودمو خلاص کنم چون فکرت از تو سرم نمیره... نرفففت...نمیره...

چرا حرفای این آدم عوضی باید اینا باشه؟!

اما انگار خودشم فهمید چه اعترافی کرده که این دفعه با غضب با تهدید..برای ترسوندنم گفت:

_پس توام میشینی سرجات..بالای سر بچه هام...مراقب اونی میشی که تو شکمته تا به دنیا بیاد...

سرشو آورد نزدیکم

_تو مراقب بچه های من میمونی تا خودم از این سرگردونی در بیام...

ولم کرد
ولی کور خونده..میخواستم بسوزونمش
میخواستم بهش حالی کنم اصلا وجود نداره برام
چه برسه به اینکه بخواد تعیین تکلیف کنه

_من درت میارم از این
سرگردونی...من...سقطش میکنم...من....
تمومش میکنم

خواستم از کنارش رد بشم که بازومو محکم
ترگرفت و منو کشید رو به روی خودش..
تنم به تنش خودش..
نفس به نفس خودش..
با صوتی که از لای دندونای چفت شده ش تو

صورتم پخش میکرد

_تو....همچین غلطی نمیکنی...

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۱۸

_چرا میکنم...سقطش میکنم...از اولم نمیخواستی...هیچ کدومشونو نخواستی...منم راحتت میکنم..

_بچه ی منو بخوای ازم بگیری..روزگارتو سیاه میکنم یکتا..

یکتا؟!
به من گفت یکتا؟! اسممو گفت؟!
چرا باید بگه؟!
احمق شدی باز تو دختر؟

یادم افتاد روبه روم کسیه که دو ماه زیر مشت و لگداش جون دادم

سعی کردم با تقلا خودمو از دستاش آزاد کنم ولی نشد

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی...

نفسشو تو صورتم خالی کرد

_حالا میبینیم...تو زورتو بزن منم زورمو میزنم...

ولم کرد و رفت..
صدای کوبیده شدن در حیاط که اومد یه نفس راحت کشیدم و خودمو رها کردم برای دوباره ماتم گرفتن..
برای دوباره تنها شدنی که بهش احتیاج داشتم..

**

رامین&

_کجایی؟!

_به تو ربطی نداره...

_میگم کجایی؟؟؟

اونم مثل من صداشو یه کم برد بالا...

_اومدم بندازمش..راحت شدی؟! دیدی میتونم..
پس تموم شد دیگه...تمووم شد..حالا دیگه
راحت گورتو اززندگیمون گم میکنی..

باورم نمیشد..اونی که دم از خدا و پیغمبر میزنه

بخواد یه بچه رو سقط کنه
اونم بچه ی منو

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۱۹

اصلا نذاشت حرف بزنم..گوشی رو قطع کرد
آره ارواح باباش...خیال کرده میتونه به بچه ی
من دست بزنه..

دیدم اومد تو این ساختمون...
ساختمونی که از شانس بدم سه تا دکتر دکتر زنان و زایمان داشت..
دکمه ی طبقه ای که اولین مطب و داشت زدم منتظر تا رسیدنم..

امروز یه حسی بهم گفت بعد از سه روز که از خونه ش زدم بیرون برم سراغشون...

سه روزی که با خودم بالا پایین میکردم برای فردا...برای بچه ها...حتی برای اونی که تو راه بود..اما...بی نتیجه...

نه..نه...
اومدنم همچین بی نتیجه هم نبود

چون درست جلوی در دیدمش که سوار تاکسی شد...منم تعقیبش کردم...

پنج شش نفر نشسته بودن تو مطب ولی یکتا نبود
به منشی اسمشو دادم...گفت اینجا نیست..
بدو دومین مطبم رفتم..
ای لعنت به این شانس که اینجا هم نبود...
میمونه سومی..

اینجا خلوت تر از دو تا قبلی بود..

ولی نه خبری از یکتا تو سالن بود نه منشی...

نتونستم صبر کنم...دلم آروم نداشت..

خودم دست به کار شدم
سه تا در بود اولی رو باز کردم
آشپزخونه...

_آقا اینجا چیکار میکنین؟!

توجه نکردم دومی سرویس بود

امروز همه جمع شدن تا منو به جنون
برسونن...
سومی رو باز کردم...

_آقا باشمام...حق ندارین بی اجازه برین داخل
بیمار اذیت میشه...

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۲۰

دکتر پشت اون پرده نشسته بود
با قدم های بلند رفتم جلو...

یکتا بود...
بدون فکر میله ی اون پرده رو گرفتم جمعش
کردم رو به دکتر با داد گفتم:

_چه غلطی داری میکنی؟! دست به زن من نزن...

_فکر کردی اینجا کجاست سرتو انداختی پایین اومدی تو..

بازوی یکتا که چشماش از دیدنم چهار تا شده بود و هنوز تو شوک بودو گرفتم و بلندش کردم به دکمه ی باز شلوار و لباس بالاش اشاره کردم

_پاشو جمع و جور کن خودتو میریم..

_چته وحشی..

صدای بغض دارشم نتونست ذره ای دلمو به

رحم بیاره
چون اون اومده اینجا بچه ی منو از بین ببره...

_خفه شو...فقط خفه شو که به حسابت میرسم..

_الو به آقای زارع بگین بیاد بالا مطب من یه مزاحم داریم...

مزاحم؟!

یکتا رو ول کردم
گوشی رو از دست اون مثلا دکتر کشیدم و پرتش کردم رو زمین و داد زدم

_پدر توام در میارم که اسم خودتو گذاشتی

دکتر...

_چی میگی آقا...یه ذره فهم و شعور داشته باش

یکتا که حالا لباساشو مرتب کرده بود اومد اینور

_نداره خانم دکتر...من معذرت میخوام ازتون..واقعا معذرت میخوام

چادرشو سر کرد و راه افتاد سمت در که بازوشو کشیدم..

_کجا؟!

_داد نزن تو مطب من..

_داد میزنم اینجارم رو سرت خراب میکنم اگه بلایی سر بچه م اومده باشه...

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۲۱

اون از من عصبانی تر بود که صدای نازکشو بلند کرد

_برای چی باید بلایی سر بچه تون بیارم؟!

_چون اومده بود سقط کنه..

یه نگاه به یکتا کرد بعد به من..
شاید چون سن دار بود آروم تر شد و گفت:

_چه سقطی؟ کدوم روانی ای همچین حرفی بهت زده؟! خانومت اومده بود برای تشکیل پرونده...

_باور نمیکنم...خودش گفت میخواد بندازتش..

رو کردم به اون و با حرص گفتم:

_بچه ی منو...گفتم بهت بلایی سرش بیاری روزگارتو سیاه میکنم نگفتم؟!

_من به خودم اجازه ی همچین کار پستی نمیدم آقای نامحترم...بچه ی شما سالمه..

نمیدونم از چی انقدر پریشون و ترسیده بودم..
واقعا نمیفهمیدم
فقط میدونستم یه چیزی آروم و قرارو ازم گرفته بودو به جاش ترس تو جونم انداخته بود پس مستاصل داد زدم

_داری دروغ میگی..

کلافه پلک زد

_چه دروغی؟! وسط تعیین سن جنین بودیم که بی اجازه اومدی داخل..

سنش؟!
مگه سنم داره؟!

دستام شل شد..اما اون ازم رو گرفت
با لحن آروم ولی همچنان محکمم گفتم:

_پس...پس نشونم بده..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۲۲

سوالی نگام کرد..

_میگم اگه سالمه نشونم بده...

_فقط به خاطره اینکه نگران بچتی وگرنه همین الان میگفتم بندازنت بیرون...

اومد جلو

_عزیزم...بیا شوهرت...

وسط حرف دکتر با عصبانیت گفت:

_اون نگران نیست...فقط دیوونه س...منم نمیخوام..میخوام برم...

دستام دوباره سفت شد دور بازوش و کشیدمش بالا نزدیک صورتم

_اگه بلایی سرش نیاوردی بهم نشونش بده...وگرنه یکتا به جون دوقلوها از همینجا میفرستمشون جایی که تا آخر عمر نتونی ببینیشون..خودتم میبندم یه جا اینو دنیا بیاری...اینم ازت میگیرم...شنیدی ؟!

دستشو بالا آورد تا بزنه تو صورتم اما دستشو رو هوا گرفتم

_چی شد؟! ترسیدی؟! چیز سختی ازت نخواستم اگه دروغ نگفته باشی..

_توی عوضی...توی لعنتی...

با ابرو به تخت اشاره کردم

_یالا...

دستشو ول کردم..اونقدر با حرص و خشم نگاه طولش داد که شک میکردم اما....یه هیجانی ام داشتم

یه هیجان عجیب...
برای اولین بار و دیدن اون نخودی خیلی کوچیک که دکتر با دست تو مانیتور دستگاه سونوگرافی نشونم داد..

_بفرمایید این جنین شماست..سالم و بدون آسیب..

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۲۳

یکتا&

چشماش جوری قفل اون تصویر شده بود که انگار تو این عالم نیست...

مثل من که اولین بار دیدمشون و دکتر گفت دوقلو ان
اونقدر پر از حس های جدید و خاص بودم که هیچ وقت یادم نمیره..

بی حرف چرخید و از اتاق رفت بیرون..

فکر میکردم عوض شده ولی هنوزم خیلی احساساتی بود و
نخواست جلوی من ضعفشو نشون بده و رفت...

بره به جهنم..

داشتم با دکتر حرف میزدم که دوباره برگشت و نشست کنارم موهاش خیس بود و چشمهاش قرمز،انگار که گریه کرده...
حتی نخواستم یه لحظه به حال بد یا خوبش فکر کنم چون اون فکر منو نکرد وقتی با دوقلوهای توی شکمم این ور اونور میرفتم

ولی واقعا جالب بود وقتی میدیدم همه ی حواسشو به حرفا و توصیه های دکتر داده..
بابا شده بود..بابا..

همیشه همینطور تصورش میکردم
همینقدر با فکر و با ملاحظه برای بچه‌ای که قرار بود داشته باشیم اما...
خدا نخواست...

هر چند...ما الانم دو تا داریم اما پر از حسرت نبودن اون..

از ساختمون اومدیم بیرون
دیدم اون چپ میره من برعکسش تو پیاده رو راه افتادم

_کجا؟! ماشین اونوره..

جوابشو ندادم

خودشو بهم رسوند و جلوم با طلبکاری وایساد..

_نترس نمیخوام بلایی سرش بیارم..

_از اون که مطمئنم..

_پس چیکار داری؟! برو دیگه...میخوام راه برم شاید یه کم آروم بگیرم از دستت...

نَـــــجـــیـبـــــ
#پارت۳۲۴

اینبار اون چیزی نگفت خواستم از بغلش رد بشم که نذاشت

_زیاد میخوای پیاده بری؟!

_به تو چه..

برزخ شد..

_نشنیدی دکتر گفت ماه های اول زیاد پیادروی نکن زیاد کار نکن..استراحت کن...توام که هنوزدو ماهت شده نکنه میخوای اینطوری از دست بچه ی من راحت بشی..

چقدر رو داشت این بشر..

با حرص انگشتمُ بالا آوردم

_انقدر برای من بچه م بچه م نکن...اون موقع که تو..تو بغل زنای دیگه بودی من مادر شده بودم...همه ی حرفای دکترم از حفظم...پس اجازه نداری عقده ی نبودن و پدری نکردنتو الان...ازم بگیری...فهمیدی؟

فشار اومد بهش از حرفم..
با اینکه چیزی برای گفتن نداشت ولی زورشو داشت..

مچ دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند

_حالا هی آروم باهاش حرف میزنم فکر میکنه چه خبره..

در ماشین و باز کرد

_هر چی لازم داری بگو تو راه میخرم...

خواستم بگم من بهش احتیاجی ندارم اما پرو پرو جلوتر از من گفت:

_یه وقت سرت گیج نره برای تو نیست برای بچمه...

از لج من که گفتم بچه‌م بچه‌م نکنه دوباره گفت..

منو فرستاد تو ماشین خودشم ماشینو زیر نگاه چپ چپ من دور زد و نشست..

_کمربندتو ببند...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۲۵

هنوزم نگاه پر حرصم روش بود
رو آدم وقیح روبه روم که خم شد تا خودش کمربندو برام ببنده

دستمو گذاشتم رو سینه ش و عقب فرستادمش

_لازم نکرده...

کمربندو بستمو دوباره برگشتم طرفش

_تو که انقدر حرفای دکترو حفظی یادت موند گفت استرس نداشته باشم و از تنش دور باشم دیگه نه؟!

یه نگاه کوتاه بهم انداخت
دستی که به ته ریشش کشید تا اون حرصشو دوباره با داد و بیداد خالی نکنه..

_تو خود استرسی برام...

این دفعه برگشت اما نگاهش کوتاه نبود
طولانی زل زد به چشمام

_پس نیا خونه...نبینمت دیگه...

دهنش نیمه باز موند تا یه چیز بگه...ولی نمی تونست..فقط نیشخند

اونقدر دیدن اون صورت از رو حرصش برام خوشایند بود که دلمو خنک کرد

با حرفای دکتر واقعا انگار میترسید باهام کل کل کنه تا بلایی سر بچه بیاد..

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم..
سرنوشت باهام خوب تا نکرد..رامین باهام خوب تا نکرد...
بدتر حتی...عشق برام یه خیال بود اما اینکه این آدم عوضی از رو بی تجربگی از چه چیزی میترسه برام خنده داره..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۲۶

رامین&

_کاملا قانونی..اگه به من یا رامین شک داری با یه وکیل و حسابدار دیگه که بهش اعتماد داری صحبت کن
همه ی اسناد و مدارک سود و ضرر شراکتتون تو این ۶ سالُ بهش میدم خودشم بررسی کنه..

پشت شیشه ی دفتر داشتم به آدما نگاه میکرد..سیگارمو دود میکردم و به مسخره ترین آدم زندگیم فکر میکردم

به بهزادی که الان اینجاست تا تموم کنم شراکتمونو...رفاقتمونو...هم سفره بودنمونو...

رد داده بودم امیر آرومم کرد...

کسی تو خونه ی من میرفت و میومد که چشمش هنوزم دنبال اونه...

زنی که قرار بود براش مثل همه ی زنای دیگه باشه..مهمون یه شب دو شب...

هیچی نمیفهمم الان..
فقط باید گمشه از اینجا..

مغزم داشت سوت میکشید..
حرصمو قورت دادم و
پک عمیقی زدم که دست یه نفر رو شونه م

نشست

برگشتم با دیدن بهزاد دودی که تو گلوم گیر کرده بودو تو صورتش فوت کردم

پلک زد..
منو میشناخت...حتی این سکوتمو که از وقتی اومده باهاش یه کلمه هم حرف نزدم..
چون اگه دهنم باز میشد بد میگفتم..
بیشترم به خودم...
به خود احمقم که هیچ وقت نفهمیدم

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۳۲۷

_ازت نمیپرسم چرا یا چی شده که شراکتمونو تمومش کردی که اونم فدای سرت....اما مطمئنم داری رفاقتمونم تموم میکنی و میخوام دلیل این یکی رو بپرسم....چرا؟

گوشه ی لبم بالا رفت

_جوابش بهت نمیصرفه...

امیر اومد جلو...

_شاید بعدا بهزاد جان...الان وقتش نیست..

_اره خب نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار ولی آقا رامین از قدیم گفتن همه چی نوش خوبه رفیق کهنه ش...خوب نیست قدیمیا رو دور بندازی...

نگاه پر از نفرتمو ازش نمیگرفتم
نگاهی که خودم لایقش بودم...

امیر_باشه تو درست میگی...منم بدردش نمیخورم بیا برو شر نشو...

شونه شو از زیر دست امیر بیرون کشید

_تو کی آدم شدی برای من درست و غلط میکنی؟ خودش عقل و زبون داره که...

همینو میخواستم
همین جرقه رو

_ولی من عقل نداشتم که...

سیگارو پرت کردم یه قدم فاصله رو پر کردم یقشو گرفتم و تموم...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۲۸

ضربه ای که با سرم تو صورتش خوابوندم نفسامو تند کرد و عزممو جزم برای بیشتر کوبیدن به این موجود هرزه

_از وقتی فهمیدم توی لاشی به زنی که دوسش دارم چشم داشتی تازه خریتم تموم شد

_رامین ولش کن..

امیرو پس زدم و دوباره حمله کردم بهش

_از وقتی فهمیدم زیر گوش خودم زنمو برانداز میکردی..از وقتی فهمیدم منو هالو گیر آوردی و تازوندی و گفتی که اون یه هرزه س...

الان دیگه اونم میزد
دعوا بالا گرفت
اما من افسار پاره کرده جوری میزدم که امیرم نتونه جلومو بگیره..

جلوی اون حماقتی که قبلا تو زندگیم داشتم و کسی مثل اونو تو خونه زندگیم راه دادم

نمیدونم چند نفر از پشت منو گرفتنو کشیدنم عقب

_رامین..دیواااانه..قرار بود آروم باشی...

اونی که افتاده بود رو زمین
اون کثافت اون لاشی هرزه
خون توی دهنشو تف کرد و با پشت دستش دهنشو پاک کرد..

بلند شد روبه روم وایساد

_نبود...مگه؟! فیلم آه و ناله هاش زیر یکی دیگه رو خودت دیدی...

برام کارکنای شرکت مهم نبودن فقط اون لاشی که عربده زدم

_خفه شووووو...

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۳۲۹

_خودت انداختیش بیرون..دوباره بهت حال داده که پشیمون شدی و یادت رفته...زنت...

بلند خندید..

_عشقت...چه کثافتیه؟! هاان...

اومد جلوتر..انگار آتیش میفرستادم تو ریه هام که سینه‌م میسوخت از فشاری که بهش میومر

_بابا خوش غیرت...

عربده زدم

_عوضییی..

خودمو از دستای شل شده ی کسی که گرفته بودم بیرون کشیدم

دستامو تو هم گره زدم و کوبیدم تو دهنش..تا

لال بشه..که شد..
لال شد..
لال لال..

**

نگاه به پشت دستایی که زخم بودن انداختن

امیر بردش بیمارستان..
میگه دو تا از دندوناش شکسته ولی قصد شکایت نداره...به جهنم که نداره..
حتی اگه میمردم به یه ورم بود...

حتی اگه خودمم چیزیم بشه به یه ورمه...فقط یه چیز میخوام...اون پ* پیداش کنم..

باید بفهمم..باید ببینم...باید یه کاری کنم تا از این لجن دربیام..

یه نفس عمیق...سنگینی ای رو قلبم و انتظار تو ماشین پشت در خونه ش..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۳۰

لعنتی چرا امروز نمیگذره..
ساعت تازه یازده شبه و

شاید بیدار باشه..

خسته م...داغونم...کلافه م...
تکلیفم با خودم معلوم نیست...
تکیلفم با دلم معلوم نیست...
همه چیز به هم گره خورده...
همه چیز مثل مته مغزمو سوراخ میکنه..
دونه دونه و تو این بین فقط یه چیز آرومم میکنه
شب به شب رفتن پیش اونا..

آروم با کلیدی که یواشکی از کیفش برداشته بودم در حیاط و باز کردم و رفتم تو..

پنج روزه کارم شده نصفه شبا دزدکی اومدن و سر زدن بهشون...

قاطی کرده حسابی...

چون میترسم بلایی سر بچه بیاد مراعات میکنم و جلوی چشمش آفتابی نمیشم تا ماهای اولشو بگذرونه وگرنه حالیش میکردم هنوزم برام همون زنه..

در اتاقش مثل هر شب باز بود
پاورچین رفتم تو..مثل همیشه

ایلیا چسبیده به دیوار آیلین وسط
یکتا هم اینور چون بچه ها بد خواب بودن و از رو تخت میفتادن
با یه فرق بزرگ

امشب گوشه ی تخت اونقدر جا بود که یهخ نفر دیگه هم جا بشه..
مثلا....من...

چیزی نمیشه یه کم میمونم بعد میرم

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۳۳۱

سعی کردم با کمترین صدا و حرکت اضافه پشت اون دراز بکشم که رو به بچه ها بود و

پشت به من..

موهاش باز بود وپخش روی بالش..

در عقلم و بستم...نمیخواستمش..مزاحم بود..
چشمامم بستم

سرمو لابه لای تار موهاش قایم کردم و بو
کشیدم..
لعنتی هنوزم همون بود..همونی که منو از خودم
بیخود میکرد..

چیکار دارم میکنم من؟!
من چرا باید یادم بره کیو بغل کردم؟!

بزار یادم بره...
مثل هر باری که به خودم اجازه میدادم تا از ذهنم رد بشم و قلبم بیاد جلو..

اصلا تا وقتی که تکلیف مشخص بشه..
آره...تا اون روز..
کدوم روزشو نمیدونم ولی امروز و امشب نیست..

بهونه ی اینبار چی باشه؟!

پوزخند زدم
جلوتر رفتم و دستمو رو شکمش گذاشتم اما نرم

این کوچولو که با وجود آیلین و ایلیا برام یه

تجربه ی قشنگه..
اونم برای اولین بار..

_تا حالا وقت نشد بهت بگم..اما الان میگم...خوش اومدی بابا جون..

**

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۳۲

بالاخره اومد بالاخره پیداش شد..

وقتی صبح بیدار شدم و پیامشو دیدم
یه آدرس و اسم نحسش

"اگه میخوای منو ببینی..تنها بیا اینجا
آرش"

دعوتم کرده بود برای دوئل...

منم رفتم اما فقط برای حساب پس گرفتن
برای حرف کشیدن از اون زبون کثافتش

فقط تو راه به امیر پیام دادم که قضیه چیه
هر چی زنگ زد پیام داد جوابشو ندادم
حوصله ی حرفاشو نصیحتاشو نداشتم

بالاخره رسیدم..
لوکیشن یه خونه ی ویلایی...با پلاکی که تو پیامک بود

زنگ و نزده در باز شد..
انگار که میدونست رسیدم یا بهتر بگم یکی بهش خبر داده

دوروبر و نگاه انداختم..
هنوز هوا اونقدر تاریک نشده بود پس میشد راحت دید که کسی نیست..

در آهنی و بزرگو هل دادم..

یه عمارت مثل خونه ی حاجی..قدیمی

ولی سوت و کورو به هم ریخته..
انگار که کسی توش زندگی نمیکرد..

عوضی چه تشکیلاتی راه انداخته اما
فکر نکنم اینجا برای خودش باشه..

با تردید جلو رفتم که سایه ی اون بعدم خودشو وقتی تکیه داده بود به نرده های تراس طبقه ی بالا دیدم

_سلام...آقا رامین...خوش اومدی

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۳۳

اون خنده ای که میگفت حق با من بود
اون تمسخر لحنش که میگفت منو بازی داده
حتی اون اطمینان توی چشماش که میگفت منو
دور زده
شد قاتل روح و روانم

با چه سرعتی رفتم تو ساختمون
پله ها رو دو تا درمیون بالا رفتم و دقیقا تو اون
سالن بزرگ جلوی شیشه ی سراسری تراس
دیدمش

هنوزم میخندید...
کثیف مثل هر باری که پنهونی از نگاهای یکتا بهش زل میزد

_حیوون..

جست زدم سمتش یقه شو گرفتم
اولین ضربه رو من با سرم کوبیدم تو صورتش که خون از بینیش راه افتاد

گیج شد و تلو تلو خورد اما خیلی زود به خودش اومد..

دوباره کارمو تکرار کردم

اما این خشم برام عجیب بود.
شاید یه حس..
یه حس که نه، یه اطمینان قبل از اعتراف از اینکه همه چی زیر سر خودشه..

دوباره گرفتنش...
اینبار اون بود که شروع کرد
یه درگیری که خیلی سال پیش باید شروع میشد..
خیلی سال پیش که کارش به اینجا نکشه..
به جایی که میخواد کثافت کاریاشو لاپوشونی کنه..

میزدم و میخوردم و فقط به این فکر میکردم تا کجا رفته این حیوون؟

تا کجای جهنم ۵ ساله ای که توش زندگی میکردم پاش گیره؟

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۳۳۴

بعد از این زد و خوردی که نفسمونو برید
توانمونو کم کرد
ما رو آش و لاش و آویزون کرد
بالاخره جداشدیم از هم...

هر کدوم یه ور..

خون دور دهنمو تف کردم و تکیه ی نیمه ایستاده ای به مبل زدم

یه نفس گرفتم برای اینکه بتونم حساب پس بگیرم ازش...

_میدونم...یه غلطی کردی یکتا رو انداختی جونم خودتم...گم و گور شدی...
بگو....فقط بگو...

فقط نگاه و خنده...
هیچ وقت انقدر دیوونه نبود

با اون بی جونی داد زدم...

_اگه میخوای زنده ت بزارم....حرف بزن فقط...

خندید که از درد صورت له شدش جمع شد

_باور کن...نمیخوای حتی یه تیکشو بشنوی...چون تاوان سنگینی داره برات...

تکیه‌مو گرفتم و با قدمای شل و ول رفتم سمتش اونم وقتی خون قطره قطره از رو سرم جلوی چشمم میچکید و تار میدیدمش

یقه شو گرفتم

_اونی که...باید تاوان پس بده
تویی..الان...اینجا...پس بگو چه گ* خوردی لعنتی..چه ریگی به کفشت بود و...هست..

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۳۵

دستامو از رو یقه ش برداشت و با شدت نصفه نیمه هلم داد
خودم پرت شدم رو زمین اونم عقب رفت..

نای کامل وایسادن نداشت ولی سعیشو کرد
محکم بدون خط و خش صاف شد
زل زد تو صورتم

_هیچی...فقط یه روز بی اجازه رفتم
خونتون..یه دوربین کار گذاشتم تو اتاق
خوابتون و فیلم سکس تو و زنت وگرفتم...
فول اچ دی..

چند بار پلک زدم تا واضح ببینمش..اما هنوزم
به خاطره اون قطره های خون خوب نمیدیم
صورتشُ
ولی مطمئنم...
شوخی میکرد...مسخره میکرد

نه نه اصلا میخواست منو عصبی کنه...دیوونه کنه...

خواستم بلند شم اما به قدری دست و پام و سست شده بود که بلند نشده سر خوردم رو زمین و صدای شلیک خنده ش تو گوشم زنگ خورد

صداش تو سرم عین اکو تکرار شد..

"_فیلم سکس تو و زنت وگرفتم...
فول اچ دی.."

دوباره سعی کردم اما باز نشد
چرا نمیشد حتی سر پا بشم و حق اراجیف این د* بزارم کف دستش...

_میدونی چند بار تو تخت خودمو با یکتا تصور کردم...با دختر عموم؟!

آب دهنی که مزه ی خون میداد پایین نمیرفت نمیتونستم...نمیشد اصلا..

_نه...نمیدونی...
من با صدای ناله هاش زیرت ارضا میشدم..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۳۶

صداها واضح بودن، اما معنایی برام نداشتن..کلمه‌ها ردیف میشدن اما آوایی نبود..

_من از وقتی خودمو شناختم عاشقش بودم...یکتا همه چیزم بود و تو ازم گرفتیش..اما من کوتاه بیا نبودم چون از اول اون حق من بود نه توی زنباره....یه دوستی داشتم که اون روزا خیلی کمکم کرد...با نقشه ی اون اون فیلمو ساختیم...یه گریمور حرفه ای...یه صدای واقعی...یه زنی که شبیه یکتاست یه مرد ناشناس و مهمترینش...یه مرد احمق زودباور که به زنش شک میکنه...راحت بود مگه نه؟!

سرم سنگین شد، مثل وقتی که بعد از یه چرخش تند، زمین هنوزم می‌چرخید
نمیشد این..امکان نداشت چیزایی که میگه..

_فکر کردم تموم شدی.. داشتم کم کم راضیش میکردم من و اون میتونیم با هم زندگی کنیم میتونیم عاشق هم بشیم..میتونیم مثل خواهر و برادر نباشیم...مراقبش بودم...کنارش بودم...حتی پدر شدم برای توله های تو...تا منو ببینه که دید ولی دوباره سرو کله ت پیدا شد..

_تو همه ی نقشه های منو به هم ریختی...اما طوری نیست

قلبم تند می‌زد و نگاهم تو چشمای اون قفل بود
اما انگار فقط همون چشما تو دیدم باشه...بقیه
برهوت...
اما ذهنم عقب‌تر رفت..
به اون فیلم...به اون روزا...به یکتا...
به بی گناهیش...به فریاداش...به فکرایی که
هنوز جرأت شکل‌گرفتن نداشت..
فقط یک حس مونده بود یه ترس یه ناباوری...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۳۷

من تو این نقطه حکم کسی که فهمیده چیزی عوض شده، اما هنوز نمی‌دونه دقیقاً چی رو دارم..
شایدم نمیخوام باور کنم
هیچی جز اینکه انگشتامو بپیچه دور گلوی این بی شرف

خون نه فقط جلوی چشمامو کل اون تصویر روبه روم از اون حرومزاده رو گرفت بلند شدم که حمله کنم بهش
یه نفر به پشت زانوم زد و دو زانو خوردم زمین

دستام تو لحظه از پشت قفل شد به هم
موهامم به عقب کشیده شد

_آی آی...آروم...تو که فکر نمیکنی تنها میام پیشت عزیزم...

_میکشمت...میکشمت...میکشمت بی ناموس...میکشمت حروم* زاده...

صدام رفته رفته بلند میشد..

با موهام هم چنان سرمو عقب نگه داشته بودن اما من...
لال شدم و فقط تو دلم گفتم

"_خدا فقط اونو به من برسون فقط دستای منو بهش برسون دیگه چیزی ازت نمیخوام.."

_بگذریم...اما دوستم دوباره اومد سراغم بهم گفت چیکار کنم...

چی درآورد از تو جیبش؟

یه چاقوی ضامن دار..از ضامن درش آورد

_ بگو ولم کنن...بگم ولم کنن بی ناموووس...بی شررف..خوننتو میریزم...با خمون چاقو خوننتو میریزم حروووم زاددده...

نَـــــجـــیـبـــــ

#پارت۳۳۸

خندید با فاصله ازم دو زانو نشست

_حروم *زاده ی بی شرف ترسو...

_حالا عجله نکن بزار نقشمونو بگم بهت...
قراره نفستو ببریم...چطوری؟؟
مثل اینکه اومده بودی تو این خونه...چرا؟؟
معلوم نیست..درگیر میشی...با کی؟! اونم معلوم نیست...فقط آخر سر قراره جنازت بمونه جلوی

یکتا و بابا جونت...اون موقع دیگه مطمئنم ازت دل میکنه چون...دیگه نیستی...

نوک سرد چاقو که به پوست گر گرفته ی صورتم خورد یه لرزی تو تنم نشست انگار تو طوفان گیر کردم

_مُردی..کشتنت..

نگاهش بالا اومد به پشت من..

_بهبه...دوست عزیزم...بیا که خوش اومدی...آخر نمایشو باید با هم ببینیم...

میخندید و تعریف میکرد

من اول یه دست دیدم یعنی اونی که موهامو گرفته بود نمیذاشت سرمو تکون بدم....
اما خودش داشت میومد..

جلوتر...جلوتر...جلوتر...

همون‌جا میخکوب شدم..
نگاهم روی صورت بهزاد خشک شد

اشتباه شده بود؟
آخه اصلا اینجا نباید باشه..

برگشت سمت من دهنشو باز کرد

_دنیا بدجور گرده رامین خان...

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۳۹

دندونای نصفه ی جلوی دهنشو که چند روز پیش خودم شکسته بودمو نشون داد..

_ببین...البته تو دندوتان سالمه ولی سر و کله ت فعک نکنم سالم باشه...

از همه‌ی دردایی که تا اون لحظه کشیده بودم
این یکی مسخره ترین بود...بی انصاف
ترین...بی ربط ترین..

لبام کش اومد..
خندیدم...از ته دلی که میسوخت...آتیش
میگرفت...
هنوز باور نکرده بود یکتا بی گناهه که مسببشو
دیدم...

آرش_دیوونه شده..

بازم میخندیدم...تموم نمیشد آخه..
اون همیشه کنارم بود...

همیشه برادرم بود...
خنده‌هامون...رازهامون...گریه هامون...

واای اینو بگو...
من از درد خیانت یکتا روشونه ی اون گریه میکردم...رو شونه های اون..

خندم جمع شد...فقط یه کلمه پرسیدم

_چرا؟!

دستشو گذاشت رو صورتم
اینور و اونورش کرد

_چند سال پیش که اون هرزه بهم خیانت کرد یه

حرفی به من زدی..یادته؟!

نَـــجـیبـــ

#پارت۳۴۰

با اون چشمای مشکی که برق میزد از خوشحالی زل زد تو چشمام

_گفتی وقتی هرز میپری...زنتم میشه یکی مثل خودت...ولی اشتباه میکردی من هر گه*ی بودم هیچ وقت بهش خیانت نکردم

ناباور پرسیدم..

_همین؟؟

ابرو بالا داد وسرشو کج کرد

_حرف بدیه به مردی که خیانت دیده...مخصوصا اینکه اون یه آدم کینه ای مثل من باشه...منم با قرار دادن تو تو موقعیتی که فکر کنی زنت یه هرزه س ادبت کردم...

سینه م سخت بالا پایین شد..
قلبم میزد و نمیزد..
میزد واقعا؟!

میزد اما با ریتمی عجیب..
مثل مردن..
مردن چی بود؟!
یه روزایی فکر میکردم دیدن فیلم خیانت زنت...
اما الان چی؟!

"_من اون زن نیستم...رامین تروخدا"

"_رامین من عاشقتم.."

"_من فقط عاشق توام.."

_التماست میکنم به من گوش کن"

قلبم یادش نمیره...یکتا رو التماساشو قسمایی که میداد ومیگفت که اون زن نیست...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۴۱

آرش_تمومش کنیم دیگه آقا بهزاد...

لبخند زد بهم...بلند شد وقتی وایمیساد روبه روی آرش و نگاهش به اون بود با من حرف زد

_درسته تو ما رو به رفاقت قبول نداری و قیدمونو زدی ولی منکه نمیزارم یه جقی بلایی سرت بیاره...مگه نه؟!

چاقویی که تو دستش بودو فرو کرد تو شکمش.. چشمای وق زده ی آرش..

یه بار..دوبار...سه بار...

چاقویی که هر بار عقب و جلو میشد ولی تو بدن اون حروم*

_ع..ع...

اخرین آواهایی که از خرخره ش بیرون میومد دستاشو به بهزاد تکیه داده بود که یه قدم عقب رفت و اون افتاد رو زمین
و جلوی پای من داشت جون میداد

صدای پیامک گوشیش..
بازش کرد..لبخند زد..

اشاره کرد و تو ثانیه به شقیقه‌م یه ضربه زد...

اونقد محکم که پخش زمین شدم و تا چند دقیقه همه چیز برام گم شد..

فضا آدما صداها..

_برید بیرون...فقط شما رو نبینه...

_چشم آقا...
_رو چشمم..

کی رو میگفت؟!
اون ضربه ی لعنتی هنوزم منو جوری از کار انداخته بود که نمیتونستم بلند بشم..

بهزاد نشست کنار تنم...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۴۲

دست انداختم تا بگیرمش
اما چون دیدم دودو میزد جا خالی میرفت

_چی میخوای رفیق؟!اینو؟!

به چاقوی توی دستش اشاره کرد
دست منو گرفت و پیچید دور دسته ش
اونم وقتی سر چاقو طرف خودش بود

چه غلطی میخواست بکنه؟!

اون دستمم با همه ی مقاومتم گرفت دور اون یکی رو دسته ی چاقو پیچید..
با دستای خودش مچ دستامو تو حصار خودش درآورد

_آشغال...

_حق داری...بگو...

به زور نشستمو خواستم دستامو ازش جدا کنم اما اجازه نمیداد...

_بیچاره ت میکنم...ول کن..

زور اون سرحال خیلی بیشتر از الان من آش و

لاش بود...

با دندونای چفت شده زمزمه کردم

_نفستو قطع میکنم..بدتر از چیزی که سرم آوردی سرت میارم...

نگاهش یه کم چرخید سمت راه پله هایی که تو دید منم بود...
تا حواسم جمع اون نقطه شد و سایه ای که داشت نزدیک تر میشد و دیدم
سرشو آورد کنار گوشم

_من اونقدر از این بازی ای که باهات راه انداخته بودم لذت بردم که حاضرم رو جونم

ریسک کنم..

سرمو فقط برای چند دقیقه برگردونم سمت بهزاد
دستام محکم جلو کشیده شد
چاقو رو با دستای من هدایت و فرو کرد تو تنش...
اینو آروم تر زمزمه کرد

_جایزه هم باشه...زن نجیب تویی که هیچ وقت نشناختیش احمق...

صدای جیغی که مطمئنم برای یکتا بود و بعد افتادن چیزی از سمت پله ها...

نَـــجـیـبـــ

#پارت۳۴۳

_رامین؟! بابا...

سرمو بلند کردم...سر پردردی که چیزی تا منفجر شدنش نمونده بود
از وقتی یکتا رو پایین پله ها پیدا کردم و آوردمش بیمارستان اینطور شد..
اون ترس اون شرم اون حماقت اون خجالت

شایدم همه ی زندگیه پوچ شدم تو چند دقیقه منو به این حال انداخت

دستامو رو زانوهام گذاشتم و بلند شدم

با بغضی که چند ساعت بیخ گلومو گرفته بود اما با دیدن حاجی شکست و اشکامو رو صورتم سرریز کرد..

_از وقتی ریما بهم زنگ نزد نمیدونی چطوری خودمو رسوندم اینجا..

بیمارستانی که اون توش کار میکرد نزدیک بود و چقدر خوب...
چون چند ساعت اول انقدر تو حال خودم بودم

که نمیدونستم باید چیکار کنم
باید دست به دامن کی بشم به داد یکتا برسه..

مخصوصا بعد از حرف دکتر...

"_حال خانومتون خوبه ولی باید چند روز تحت نظر باشن"

یکتا رو فرستاد تو اتاق زخم سر و صورت منم بست..
الانم نمیدونم کجاست...

_حرف میزنی یا نه؟!

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۳۴۴

به اتاقی که یکتا بیهوش افتاده بود اشاره کردم و با ناامیدی بهش گفتم:

_گفت معجزه س زنم طوریش نشد و بچمون موند برامون...

_کدوم بچه؟

نمیدونست بازم داره نوه دار میشه..چرا بهش

نگفته بودم؟
خوشحال میشد حتما

رد دادم کلا...الان وقت این فکراس؟

_حامله س..فکر میکنی خدا دلش به حال من سوخت یا یکتا که بچه چیزیش نشد...

خودم جواب خودمو دادم

_معلومه من...چون تحمل قاتل بچه م شدنو دیگه نداشتم...میدونی..نگاه یکتا برام عین مردن بود وقتی فکر میکرد من باعث مرگ باباش شدم...اونوقت اگه بچمون طوریش میشد میخواست چیکار کنه؟

دستشو گذاشت رو شونه م..

_حالت خوب نیست بابا...

_حالم چرا باید خوب باشه وقتی زندگی زنی که جونم بودو جهنم کردم؟!

رفت تو اتاق..منم پشت سرش..
به یکتایی که غرق خواب بود خیره شدم..
پیشونیش کبود شده و دستشم ضرب دیده بود به خاطره افتادنش از پله ها...

نَـــجـیبـــه

#پارت۳۴۵

صورتش جمع شد و به منی که الان رسیده بودم بالا سر یکتا نگاه کرد

_چیکار کردی باهاش رامین؟!تو این بلا رو سرش آوردی؟

نگاهمو ازش دزدیدم و به بابا زل زدم

چی میگفت این؟!
خودم به اندازه ی کافی حالم خرابه چرا بدترش

میکنه...

_من چیکار کردم؟! نشد که...داری همه چی رو میندازی گردن من؟!

انگشتشو به نشونه ی تهدید بالا آورد

_بهت گفته بودم اگه بلایی سرش بیاری..

نرم پلک زدم و وسط حرفش با تن صدای بی رمقم گفتم:

_آره...گفته بودی...ولی هیچ وقت کاری نکردی که...مثلا وقتی کوبیدمش و کلیه ش ترک برداشت..یا وقتی آیلینُ دخترمو به خاطره

تنگی نفسای کوچولو و آرومش فرستادم گوشه ی بیمارستان...یا بدتر وقتی تاوان گناه هرزگی بقیه رو ازش گرفتم... حتی وقتی بهش گفتم یا باهاش...

بغضمو قورت دادم..نتونستم بگم شرطم هرزگی کردن تو تختم بود..

صاف زل زرم تو صورتش

_گفتم بچه ها رو ازش میگیرم اگه اونکارایی رو نکنه که من میگم...

نَـــــجـیبـــــ

#پارت۳۴۶

گناه من از همه بیشتر بودا
اما الان دنبال شریک جرمی ام که گناهم سبک بشه ولی خودم میدونم پیدا نمیکنم...

_کجا بودی که گوشمو بپیچونی که این دختر بی صاحاب نیست تو گ* خوردی اذیتش کردی..

تند و با تشر اسممو صدا زد

_رامین..

_رامین چی؟! تو نبودی میخواستی من حیوونو آدم کنی که انداختیم جونش؟!.

با ناراحتی تسبیحُ تو دستش مشت کرد و گفت:

_من....حواسم بهتون بود..

خندم گرفت ولی کوتاه

_به من که دیگه این حرفو نزن....تو حتی نیومدی که نبینی و عذاب وجدان نگیری چون میدونستی براش جهنمی درست میکنم که اون سرش ناپیدا...تو...

انگشتمو گذاشتم رو سینه ش..

_انتخاب کردی که چشم ببندی رو پسر کثافتت حالا هر بلایی میخواد سر اونی که انداختم رو اون تخت بیاد تا روت بشه دوباره پای سجاده ت بشینی...

صدای کشیده ای که تو صورتم زد بلند بود اما اصلا درد نداشت...
درد برای یه چیز دیگه س..برای شکستن قلب یکتا که اونقدر بزرگه که دیگه هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه بزاره حسش کنم

برگشتم سمتش ابرو بالا دادم

_اینو باید زودتر میزدی..

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۴۷

_دهنتتو ببند...بی شرف بودن خودتم پای من نزار...حواسم بود...از یحیی میپرسیدم که نمی اومدم سراغش..

_من بی شرفم...حرفی نیست...ولی یحیی تو اتاق خواب من بود؟! یحیی فهمید وقتی نفس آیلین به خاطره رفیق من رفت یکتا چه حالی شد؟ یحیی فهمید چیا در گوشش میگفتم و قلبشو هزار تیکه تر از پنج سال قبل میکردم؟
فهمید و اینا رو بهت نگفت؟

اشکی که صورتمو خیس کرده بود و با لبخند زهر دارم پاک کردم
اما چشمای اونم پر شد

_بس کن حاجی گریه بهت نمیاد...توام یکی ای مثل من...جفتمون عذابش دادیم...تو به خاطره پسرت منم به خاطره یه خریت..

عقب رفتم نشستم رو تخت و یه نگاه کوتاه بهش انداختم

دسته مویی که کنار صورتش بود و پشت گوشش فرستادم و شروع کردم گونشو نوازش کردن..

_میخوام بمیرم....میخوام بمیرم بابا...

بعد از چند دقیقه
صدای بستن در که اومد...تنها که شدیم..
سرمو بردم تو گردنش

یاد روزایی که خودم دستامو پیچیده بودم دور گردنش و داشتم خفه ش میکردم که فقط بگه

اون حروم زاده کیه..

شروع کردم بوسیدن..
گونش...پیشونیش...چشماش..چونه ش..

vipنَـــــجـیبـــــ :

نَـــــجـیبـــــ

#پارت۳۴۸

لبام مهر میزد نقطه به نقطه جای انگشتای کثافتم...آروم...با مکث..پر از حسرت..با یه دنیا عذاب وجدانی که بهم میگفت دیگه رو یکتام حقی ندارم...

دستمو دور تن بیهوشش گذاشتم رو تخت بغلش کردم..

بی صدا زار زدن و بلد نبودم..الان یاد گرفتم بی صدا غلط کردنم بلد نبودم...اونم یاد گرفتم..

میدونم حق اینکه حتی نگاهش کنم...چه برسه به این بغل و حتی لمسش...
چون الان اونی که کثیف منم...اونی که هرزه س منم..اونی که تنش خورده به زنای دیگه

منم...

ولی..قلبم نمیذاشت عقب بکشم...نمیذاشت ولش کنم...رهاش کنم..
انقدر نذاشت تا سیراب بشم از وجودش از بودنش..از برای من بودنش..

**

الان که دیگه گریه هام تموم شده
نشسته بودم رو تخت و به صورتی که تازه رنگ بهش برگشته نگاه میکنم
و به این فکر میکردم که همه چیز چقدر واقعی بود و نزدیک
چقدر باور نکردی اما واضح

چرا ندیدم...چرا نفهمیدم..چرا به یکتا...اعتماد نکردم..
من چیکار کردم با زندگیم و با عشقم..

دستی که تو دستم بودو بالا آوردم و بوسیدم

سرم پر از سواله...پر از ترس..پر از عذاب وجدان..
فردا چی میشه؟!
اگه بفهمه چی میشه؟!
یا اون بهزاد د* چی میشه..چه فکر خرابی تو سرش بود..

زنده س یا مرده؟!
دعا کنه بمیره...دعا کنه فقط...

نَـــجـیـبـــ
#پارت۳۴۹

نمیتونستم یکتا رو تنها بزارم برای همین
همینکه یکم از التهاب و نگرانیم کم شد
زنگ زدم امیر و آدرس اونجا رو دادم بره سرو
گوش آب بده..
بره ببینه چه خبره اصلا

نمیدونم یکتا اونجا چیکار میکرد باید بفهمم..
نمیدونم وقتی بهش بگم چیکار میکنه..نمیدونم

صدای تقی که به در خورد منو مجبور کرد رهاش کنم

از رو تخت بلند شدم و رفتم درو باز کردم
امیر بود
اومدم بیرون و درم پشت سرم بستم

_چی شد؟!

_یکتا خوبه؟

کلافه دست رو صورتم کشیدم

_فعلا آره..ولی باید تحت نظر باشه..

_خب...خداروشکر..

_نگفتی..هنوز اونجا بودن...زنده بودن؟

یه نگاه پشت سرم انداخت

_بهزاد زنده س ولی...آرش نه...

با حرص غریدم..

_به درک..حروم*

_ببین...آروم باش...میخوام یه چیزی بگم

_چی؟!

_مامورا اینجان..

سرمو چرخوندم و دو تا آدم و دیدم که دارن میان سمتمون

عصبی دستمو کوبیدم رو سینه ش

_من گفتم بری ببینی به درک رفته یا نه تو مامور خبر کردی؟!

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۳۵۰

_قبل از من یکی زحمتشو کشیده بود....منم تا رسیدم ازم سوال جواب کردن

_چجور وکیلی هستی نتونستی بپیچونی..

_به پیچوندن نرسید اصلا..
وایسا ببینم چرا باید بپیچونمشون...
خودم آوردمشون گفتم اینجایی گیر نباشی...نیازی ام نیست بترسی تو همونایی که

به من تعریف کردی به اونا میگی همین...

_همین؟!

_آقای رامین مشتاق؟!

برگشتم عقب..

_بله..

_باید با ما بیاین کلانتری..

_برای چی؟!

_جالبه...دوستتون بهتون نگفتن برای چی؟!

_جناب سروان اجازه بدین...من خودم آوردمتون اینجا دیگه پس یعنی مطمئنم که...

وسط حرف امیر اومد

_شما هم نمی آوردی ما قرار نبود مظنون به قتل ول کنیم..

_چه مظنونی؟ آرش و که من نکشتم..

_معلوم میشه...

قدم از قدم برنداشتم
تا یکتا رو نمیدیدم نمیرفتم..

_خانومُ باید ببینم بعد میام..

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۳۵۱

وایساد خیلی جدی و بی انعطاف

_شما انگار نفهمیدی قضیه چقدر جدیه نه...

_هر چه قدر میخواد جدی باشه...من باید اول

مطمئن بشم حال خانومم خوبه..

_یعنی بگم دستبند بزنن؟!

امیر_نیازی نیست جناب سروان...

طلبکار شدم

_کی تا حالا شاهد و دستبند میزنن؟

_شاهد نه متهم..

_متهم چرا..من باهاتون صحبت کردم
که..ایشون با من تماس گرفت برم تو اون خونه
چون خودش درگیر خانومش شد و نتونست با

شما اطلاع بده...

_یعنی شما میخواستی اطلاع میدادی و نرفته رفته بودی موقعیت بسنجی..

_معلومه که نه...وگرنه مریض بودم دساشو بزارم تو دستتون؟!

_اصلا کی گفته کار منه؟!

_یه ناشناس با ۱۱۰ تماس گرفت...از درگیری توی یه خونه گفت و فرار رامین مشتاق که شما باشی..

_فرار چیه؟! زنمو آوردم بیمارستان..از پله ها

افتاده بود پایین...

_اونم بررسی میکنیم..فعلا راه بیوفتین..

خواستم رد کنم اما امیر پا درمیونی کرد
گفت میریم و زود برمیگردیم
چاره ایم نداشتم قبول کنم چون میخواستم زود برگردم پیش یکتا

منم رو حساب شاهد بودن قتل اون د* رفتم

**

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۵۲

_زنم اونجا تو بیمارستان...بچه م تو خطره...اونوقت شما دو روز هی منو میبرید و میارید که چی؟!

گفتم دیگه همه چیزو..چرا ولم نمکنید..چرا دست از سر من برنمیدارید...مگه نمیگید بهزاد زنده س..قاتل اونه...بگیریدش دیگه..

_قرار نیست هر چی شما بگی ما قبول کنیم...

_ولی با یه تلفن منو اینجا نگه داشتین که..

_اگه اون تماسو که گفته دیده شما قتل رو انجام دادی ندید بگیریم چون فقط یه تماس بود...اثر انگشت روی چاقو رو چیکار کنیم...سوء قصد به آقای بهزاد مجد....شهادت دادن ایشون... مهم تر از همه کینه ای که از اون دو نفر داشتی...

داشتم دیوونه میشدم

مگه میشد به همین راحتی همه چیز بیوفته گردن من؟

_کدوم اثر انگشت..میگم چاقو رو خود بهزاد

پ* دور دستام پیچید و زد به شکم خودش..آرشم اون زد..

_طبق گفته هات آدمی که اون همه اتفاق برای تو و زندگیت برنامه ریزی کنه چرا باید جون خودشو به خطر بندازه؟! کشتن آرش محبوب کافی نبود که گیرت بندازه؟؟

عصبی خواستم بلند بشم که داد زد

_بشیت سرجات...تو اینجا متهمی نه شاهد..نیاوردیمت اظهاراتتو ثبت کنیم و با سلام و صلوات و تشکر راهیت کنیم بری..فهمیدی؟! پس باید به من جواب بدی..

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۵۳

نفس گرفتم بتونم آروم بشم تا حداقل بفهمونم حرفمو بهشون..
ولی نمیشد آروم بود که ازبین دندونای چفت شدم گفتم:

_فقط به خاطره روانی بودنش نیست..اون بی شرف..

کلافه و با تشویش از یادآوری حرفش دستامو رو میز به هم گره کردم..
بگم و نگم حرف اون حروم * رو..

سر چرخوندم...دودوتا چهار تا کردم..
بگم...باید بگم..

_قبل...قبل از اینکه صدای افتادن یکتا بیاد کنار گوشم گفت‌جایزه ش...

مقصد نگاهم شد چشمای منتظر اون آدم
نگاهی که در عین خونسردی پر از سوال شد

_باشه زن من...

_جالب شد...اونم علاقه داشت به همسرت...

داد زدم

_نه...زنش هرزه بود..بهش خیانت کرد...گفته بودم که..

_جوابت ربطی به سوال من نداشت...پس دوباره میپرسم...بهزاد مجد به یکتا محبوب علاقه داشت؟ یه کلمه آره یا نه؟!

کنترلم و از دست دادم و خیز برداشتم سمتش که بازوم کشیده شد و برگردوندم سرجام...

_میگم نه...اون کثافت یه هرزه س..کسی رو دوست نداره..زنا فقط براش یه سرگرمی ان..سراغ زن منم اومده به خاطره تحقیر من...کوچیک کردنم...اینکه گفت جایزه ی اون همه کثافت کاری قراره زنم باشه...زن من که ۵ سال پیش فکر کردم بهم خیانت کرده فقط به خاطره این بود که بهش یه حرف نامربوط زدم...همین...
چرا فهموندنش به شما انقدر سخته؟

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۵۴

_این همه آسمون و ریسمون بافتی آخرش نه یا آره نگفتی بهم...پس من آره در نظرش میگیرم...

بین نفسای بلند و کشدارم نشست و سرشو برد تو اون برگه های کوفتی جلوش...

یه کم مکث..یه کم سکوت...یه عالم فکر و نشخوار..که دوباره شروع کرد

_تو گفتی آرش محبوب خواستگار زنت بود و

ازش خوشت نمی اومد...
اما بعد از اینکه دوباره به هم برگشتین و دیدی رابطشون صمیمی تر شده نتونستی تحمل کنی...از طرفی تو رو به زنت لو داد که اون فیلمو برای پدر زنت فرستادی و باعث مرگش شدی...
حالا میریم سراغ بهزاد دوست صمیمیت چند سال کنار خودت به زنت چشم داشته عصبیت کرد....به خاطره همین اون نقشه رو کشیدی تا از شر هردوشون راحت بشی..کجاش غلط بود؟

دستامو بالا آوردم

_همه جاش...همه...جاااش...واقعا
آفرین...همیشه همینطوری با حرف یه د* همه

چیزو میندازین گردن یه آدم بی گناه؟؟

_همیشه نه...ولی تو این پرونده جای شکّی نمونده...

دوباره اومدم سر خونه ی اول
قسم میخورم چیزی تا جنونم نمونده بود

_بابا میگم من هیچ کارم...من اون فیلمو نفرستادم...من اون مرتیکه رو نکشتم...من بهزادو نزدم...اصلا اون دونفر دیگه رو که بعدا اومدن و کمکش کردن پیدا کنید پیدا کنید خب...

_کسی اونجا نبود..فقط بهزاد و آرش...

نَـــجـیبـــ

#پارت۳۵۵

_مگه میشه؟؟اون دوتا تـِر زدن..نقشه کشیدن..گ* زدن به زندگیه من و زنم..

_اینا حرفای تکراریته..حرف جدیدی نیست؟

نزدیک بود از فرط مسخره بودن شرایط بزنم تو سرم...

_امیر...میخوام ببینمش

_تا چند ساعت دیگه هماهنگ میکنم..

_چرا الان نه؟!شما که بریدین و دوختین..دیگه چه فرقی میکنه..

_اگه بریده بودم و دوخته بودم...الان تو راه دادسرا بودی نه اینجا...

چیزی که نگفتم

بلند شد...کاغذایی که جلوش بود و جمع کرد نزدیک در صداش زدم

_حداقل بگین حال زنم چطوره؟!

_خوبه...فرا مرخص میشه...

تنها نقطه ی سفید این گنداب بی سرو تهی که توش گیر کردم..
همین بود تا حداقل نفسم بالا بیاد برای ادامه دارن و انتظار
اما

_شما از کجا میدونین؟

_دیروز دیدمش..

_ای کاش اونو قاطیه این ماجرا نمیکردین؟! به اندازه ی کافی اذیت شده...

_دست ما نیست..شاهده..شاهدی که...دیده با بهزاد درگیر شدی..

_فکر میکنه...من قاتلم؟!

چیزی نگفت
در اتاق بازجویی رو که بست دوبار کوبیدم رو اون میز کوفتی و داد زدم

_لعنت به من..لعنت به منن..

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۳۵۶

یکتا&

قیامتی بود تو خونه ی عمو..با اینکه تا چند هفته دکتر استراحت مطلق بهم داده ولی باید میومدم..
اما..
دستی که رو دستگیره ی در ماشین گذاشتم تا بازش کنم انگار از کار افتاد...

شجاعتشو نداشتم...

شجاعت روبه رو شدن با زن عمو رو...
میدونن اون قاتل..
درسته هیچ کس نمیدونه هنوزم شوهرمه و فکر میکنن طلاق گرفتیم ولی بازم به چشمشون من مقصرم..

_خودتو اذیت نکن یکتا..الان حالشون خوب نیست میری تو...بدتر میشن..بیا برگردیم..

شاید همینُ میخواستم که مارال مطمئنم کنه رفتنم درست نیست...
نه حداقل الان

سرمو تکیه دادم به صندلی و اشکام سرازیر شد یاد آرش و خوبیاش...برادریاش...پدری کردن

برای بچه هام قلبمو آتیش میزد

_چطور میتونه...قاتل شدن؟؟ تا این حد کثافت بود؟

_یکتا جان..

تا رسیدن به خونه ی مارال و برداشتن بچه ها که پیش مادرش بودن یه بند گریه کردم..
ولی به خاطره بچه ها نمیتونستم..
حالمو میفهمن...ناراحتیمو..غممو..
فقط مجبور شدم بهشون بگم عمو آرشم رفته پیش خدا..پیش بابا صابر..

اما امان از وقتایی که از بابای آشغالشون

میپرسن...
بگم آدم کشته؟! بگم عمو آرشی که انقدر
دوستش داشتینو کشته..
خدایا من چیکار کنم..چطوری طاقت بیارم؟

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۵۷

همه ی این یک ماه...
کابوس بود برام...کابوسی که هر چقدر دست و

پا میزنی..جیغ میکشی..به همه چیز چنگ میزنی ازش بیرون نمیای..

همش تصویر صورت خونی آرش جلوی چشمامه...همش چاقویی که دستش بود رو بدن بهزاد جلوی چشممه..

پتو که از روم کنار رفت برگشتم

مارال نشست بالا سرم

_بلند شو این پسره اومده..

پسره؟

_کی؟!

_دوست رامین...وکیل..

اخمام رفت تو هم و عصبانی نشستم

_برای چی راهش دادی؟ برو بیرونش کن...

_گفتم بره ولی گیر داده میخواد ببیندت..

_میدونی برای چی اومده؟! اومده بگه اون عوضی کاری نکرده...عادتشه...دوستش نیست مگه پشتشه همیشه...براش مهمم نیست چه غلطی کرده..

یه کم فکر کرد

_شاید اومده بگه حرفاتو پس بگیری؟!

_کدوم حرفا؟!

_به پلیسا تو بیمارستان گفتی دیدیش...چاقو زده بود به بهزاد..اونا رو دیگه بالاخره شاهدی...

نَـــــجـــیـبـــــ
#پارت۳۵۸

حرصم گرفته بود از زور حرفش

_بی خود کرده..

بلند شدم روسری و چادرمو سر کردم از اتاق رفتم بیرون

بچه ها که این چند هفته اصلا مراقبشون نبودم با دیدنم لبخند به لب از سر بازیشون اومدن سمتم که با صدای بلند اما گرفتم از زور گریه عقب فرستادمشون و رفتم حیاط

داشت قدم رو میرفت که با قدمای محکم رفتم سمتش

زودتر از اینکه من بهش برسم برگشت

با دیدن اون صورت آشفته و
چشمای گریون قرمز ناراحتی رو دیدم تو
نگاهش
اما مهم نبود..چون اینم یکیه مثل دوستش

_چی میخوای تو اینجا؟! دیدی رفیق بی گناهت
چیکار کرد؟! دیدی چطور پسر عموی منو
سلا...سلاخی کرد؟
اومدی بازم بگی کار اون نیست؟! چطوری
روت میشه بیای اینجا...چطور میتونی..

بغضم ترکید..

صورتش پس چشمای تارم پر از افسوس و کلافگی شد..

_چون کار اون نیست..

جیغ زدم...لا به لای گریه های بلندم...

_برو بیرون از اینجا...

مارال بچه ها رو که از تو خونه با دیدن این آشوب میخواستن بیان پیشم گرفت و اجازه نداد

_میرم اول گوش کن...

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۵۹

با گریه به خودم اشاره کردم

_نمیخوام گوش بدم چون خودم دیدم بهزاد و زد...

_نه تو چیزی رو دیدی که اون حروم*زاده میخواست ببینی...مثل اون فیلم که میخواست رامین باورش کنه...که کرد..

چی گفت؟!
اون فیلم؟
نقطه ضعف من..

به آنی التهابم فقط به خاطره فهمیدن منظور حرفش کمتر شد

با دستم اشکامو پاک کردم و ازش پرسیدن

_کی...

با غرور گفت یا من اینطور حس کردم

_بهزاد..

_به اون چه ربطی داره؟!

کلافه نفس بلدشو بیرون فرستاد...

_بشین برات بگم..

_نمیخواد همین طوری..

_گفتم بشین تا وقتی داری میشنوی پس نیوفتی از بلایی که سرتون اومده..

بلا؟!
حس بدی که اومد سراغم مجبورم کرد به حرفش گوش بدم و بشینم رو تخت...

منتظر تا بالاخره بعد از چند دقیقه بلاتکلیفی اونی که بی قرار تر از من بود دهن باز کنه..

_همش زیر سر بهزاد..با همدستی پسرعموت..

نَـــــجـیبـــــ

#پارت۳۶۰

میدونستم

وسط اشک ریختن نیشخند زدم

_همه گناهکارن جز اون؟

بلند شدم و انگشتمو سمتش گرفتم

_اگه میخوای تبرئه ش کنی حق نداری از آرش...

تند گفت:

_برای چی باید تبرئه ش کنم؟ نون قرض داره مگه پیشت؟

با لبای لرزون و گریه گفتم

_چقدر میتونی وقیح باشی...چقدر میتونی پشت یه عوضی باشی که قاتل آرشی بود که ۵ سال به جای اون کثافت برای بچه های من پدری کرده...به چه حقی اصلا اومدی...برو دنبال دوستت منم گفتنیا رو هم به مامور گفتم هم تو دادگاه میگم...

اومد نزدیکم و صداشو بالا برد

_به حق رفاقتم...به حق اعتمادی که برعکس تو بهش دارم...

منم صدام بالا رفت

_سر من داد نزن..

_داد میزنم تا بفهمی وقتی اومدم اینجا و بهت بی گناهه یعنی بی گناهه...
همونجوری که وقتی تو رو دیدم بهش گفتم بی گناهی و بی گناه بودی

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۳۶۱

یه غریبه باید بفهمه و اون نه..الان ازم توقع داره باورش کنم..

اونم چیزی که با چشمای خودم دیدمو؟

_اون باور کرد؟؟ نه..پس خودتو خسته نکن چون منم باور نمیکنم....ازاینجا هم برو سراغ آدمای دیگه بهشون تعریف کن از قاتل نبودن دوستت...

وسط حرفم با خواهش گفت:

_اون احمق داره میمیره برای اینکه ببینیش و بهت بگه بی گناهه..

نمیفهمیدم..
آدم کشته...منو میخواد بهم بگه بی گناهه؟
کی انقدر براش مهم شدم؟

یه کم مکث کرد و سرشو چرخوند..تا آروم بشه اما من بیشتر از اون صبر نکردم

_بمیره هم برام مهم نیست...حتی اینکه چرا باورم براش مهم شده هم.. مهم نیست..

کلافه داد زد

_چون فهمیده بی گناهی..چون فهمیده زن اون فیلم تو نبودی..چون فهمیده ۵ سال پیش چه کلاه گشادی سرش رفته...چون فهمیده چه بلاهایی سر تو آورده...حالا خیالت راحت شد؟؟

آروم با خودم و تشویشی که با حرفش به جونم

انداخت پرسیدم:

_فهمیده من بی گناه بودم؟

سرشو چند بار تکون داد

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۶۲

فهمید..
بالاخره فهمید..

چقدررر سبک شدم...خالی از وزن...درست
مثل برداشتن یه کوه از رو شونه هام..
کوهی که الان دیگه نیست..

تو یه سر خوشی مطلق..لبخندای بی
دلیل..اشکای بی سرو سامونی که دلیلش فرق
میکرد با همه ی گریه هام..

بهش گفته بودم یه روز میفهمی و نمیتونی تو
صورتم نگاه کنی...
بهش گفته بودم و اون الان داره میمیره اما
نمیتونه تو صورتم نگاه کنه چون نیست..

سرمو با لبخند بلند کردم و بهش خیره شدم..

یه دستشو آورد بالا و دست دیگه شو به کمرش زد

_هیچی نمیدونی تو...رامینم نمیدونست...تا خود بهزاد بهش گفت..اون دوتا..
پس گوش بده از اول بهت بگم...بعد اگه خواستی باور کن نخواستی ام دیگه کاری ندارم...

رامین&

_نیومد باز؟؟

فقط سر تکون داد

میخواستم ببینمش...میخواستم بغلش کنم...میخواستم بگم گ* خوردم...من اشتباه کردم..من...نفهمیدم..من باورت نکردم.. مجازاتم باشه هر چی تو بگی هر چی تو بخوای...

_رامین بفهم الان مشکل تو اومدن یکتا نیست..

به دستایی که رو میز تو هم گره زده بودم خیره شدم

_دارم خفه میشم امیر...تا بهش نگم آروم نمیگیرم..

نَـــجـیبـــ

#پارت۳۶۳

با حرصی که تو صداش بود گفت:

_چی میخوای بهش بگی؟...ثابت بشه تو قاتلی دو ماه نشده طلاقشو میگیره..اونوقت تو بشین همینجا منتظرش بمون..

برق از سرم پرید

_طلاق بگیره؟

_معلومه..تا قبل از قضیه ی پسرعموشم مطمئن بود فرستادن اون فیلم به باباش کار توئه...توقع داری الان که دیگه مطمئن شده قراره به پات بمونه یا بره از زن عموش به خاطره قصاص نشدنت رضایت بگیره؟

همینو میخواست..
مثل فنر از جا پریدم
کوبیدم رو میز و داد زدم

_بی خود مطمئن شده...

کلافه و عصبی وسط حرفش بلند شدم

_اصلاچی دیده...چی دیدده؟؟؟بابا دهنم کف کرد

انقدر گفتم اون حروم* اول چند بار به آرش گور به گور زد بعدم به شکم خودش...

اینور و اونور میرفتم..
قرار نداشتم این امیر هی بدترش میکرد
چطوری میتونه طلاق بگیره؟!

من...نمیزارم...
عذابش دادم...اذیتش کردم...غلط اضافه کردم...
حتی بدتر...فکر اینکه چطوری تو اون خونه باهاش تا کردمم دیوونه م میکنه اما طلاق...
دوباره از دست دادن...قیدشو زدن؟!
اینبار دیگه نمیزارم

نَـــجـیبـــ

#پارت۳۶۴

_تا ثابت نکردن کار خودته و حکمتو ندادن بیا بشین حرف دارم باهات..

داد زدم

_مگه شهر هرت ثابت بشه..میگم کار من نیست..اون خراب شده دوربین نداره..شاهد نیست؟!

_شاهدی که بگه تو نزدی نه..ولی شاهدی که بگه تو زدی چرا...

اونکه یکتا بود..
کلافه تر دست بردم تو موهام و کشیدمشون که صدای با عتاب امیر بعدم دستاش دور مچ دستام منو به خودم آورد

_دیوانه..آروم بگیر ببین چی میخوام بهت بگم...

سرمو چرخوندم سمتش

_چی؟!

لباش خندید..

_سرگرد عظیمی گفت بعد از ظهر همون روز یه ماشین تو همون کوچه دزدیدن...

کنجکاو پرسیدم

_خب؟!

_طرف رفته شکایت کرده...چون یه دوربین کار گذاشته بود رو ماشینش زود پیداش کردن...

سوالی نگاهش کردم تا بگه و آسمون و ریسمون نبافه

_فکر کن غیر از دزد ماشین دیگه کیا تو فیلم بودن؟

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۶۵

منو ول کرد..

_نمیدونم اون موقع که آدم بودی کار خوبی کردی یا دعای خیر حاجی پشت سرت بوده..

_میگی یا نه؟

_همون دونفری که تو گفتی گرفته بودنت و قبل از اومدن یکتا فرار کرده بودن تو دوربین خارج شدنشون از اون خونه ثبت شده..

وای خدا..مگه میشه؟
با هیجان نه ولی با یه ترس پرسیدم

_الان بهزاد و گرفتن؟

_عجله نکن...باید اول اون دو نفرو پیدا کنن بعد...تکلیف همه چیز مشخص میشه..

بعد یاد یه چیزی افتادم

_خود بهزاد میدونه؟

_معلومه که نه..اون فردا تو دادگاه به اسم شاکی میاد..

_اگه بفهمه...

با اضطراب و دلشوره ازش خواستم

_حتما مراقب یکتا باشیا...اون حروم*زاده س...یه بلایی سرش میاره...

حالم یه جوری بود که امیرم فهمید

و دستشو گذاشت رو بازوم

_باشه...باشه چه خبرته؟!

دستمو گذاشتم رو دستی که رو بازوم لود

_تو نمیشناسیش...

اینطوری نمیشد

_اصلاخودت پیداشون کن...

_مگه من میتونم آخه...نه عکسی نه اسمی..صبر کنیم...درست میشه..

نَـــجـیبـــ

#پارت۳۶۶

یکتا&

رو صندلی پشت سالن کنار امیری که اومده بود دنبالم نشسته بودم...

اینکه حرفای امیر از اعتراف بهزاد و رفتارای آرشُ کنار هم بزارم و دودوتا چهار کنم برای گناه کار بودن یا بی گناه بودن هر کدومشون امروز تو دادگاه معلوم میشد..

چون بازپرس گفته حرفای بهزاد که با هم نمیخونه رو رو میکنه...

اگه راست باشه...یعنی حق با اونه..
اونوقت زن عمو انقدر با نگاه پر از نفرتش با حرفاش با داد و بیداد و تحقیری که از ته سالن حواله م میکرد میفهمید اشتباه میکنه...میفهمید

من هیچ کارم..حتی...اونم هیچ کاره س..

اما جدای از اینا...ته دلم یه جورایی واضح بود چه خبره و چی به سرمون اومده...

شایدم فقط یه مهر تایید میخواستم به اطمینانی که احمقانه به اون داشتم

_اومد..

بالاخره..

با تردید سرمو برگردوندم

همینکه دیدمش از جا بلند شدم
با منم صدای جیغ و نفرینای زن عمو اومد..

سمتش خیز برداشت و میخواست بهش حمله کنه
که داماد و دخترش بردنش تو اون سالنی که
قرار بود بریم برای محاکمه

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۶۷

بعد از رفتن اونا نگاهش منو شکار کرد..

نگاهی که غمگین بود؟ شاید آره..
ولی بیشتر از اون یه چیز داشت
شرمندگی..

نامرد نیستم که یادم بره شاید شاید شاید قاتل آرش باشه...یه جانی و روانی باشه..

اما الان دارم میبینم و همزمان که دارم لذت میبرم..یه چیزی ام ته قلبم داره قلقلکم میده... کینه م ازش...

آخه اون التماسامو ندید...قسمامو نشنید...عشقمو کشت و تنها ولم کرد...
حتی بعد از پنج سال نامردی کرد...شد یه حیوون و جسم و روحمو درید...

اون...هیچ وقت منو....باور نکرد و حالا نوبت منه...

با صورت نزار وحال خراب...با دست و پایی
که با دستبند و پابند بسته شده بودن
جلوم وایساد و به سربازی که کنارش بود گفت:

_یه لحظه فقط...زنمه...

بازم زنش بودم؟

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۶۸

فکر میکردم دیگه برام مهم نیست که بگه زنشم..فکر میکردم فکر خرابش برام مهم نیست اما الان که گفت زنشم یه طوری شدم...

یه بی قراری که نباید میذاشتم خودشو نشون بده...

_زودتر فقط..

به سربازی که کنارش بود باشه ای گفت و

زل زد بهم...
یه ثانیه دوثانیه سه ثانیه...بیست ثانیه...
اونقدر نمیدونستم چیکار کنم که ثانیه ها رو شمردم

چند بار لب باز کرد ولی چیزی نگفت که دوباره سرباز دستشو کشید تا ببره

_اگه حرفی نداری بریم..

اونجا بود که تازه به خودش اومد و بهم گفت:

_من بی گناهم...نه پسرعموتو کشتم...نه اون بهزاد بی شرفُ زدم..

چقدر لحن اون رامین همیشه مغرور قابل ترحم بود..
برعکس منی که خشم داشتم بهش

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۶۹

_قاتل بودن یا نبودن تو ربطی به من نداره وقتی گناه بزرگتری در حقم کردی...اگه هم اینجام به خاطره اینه که شاهدم...

بدون اینکه جواب من براش مهم باشه نیشخند تلخی زد

_زود میام بیرون...

_اینم به من ربطی نداره...

_درستش میکنم...قول میدم بهت..

انگار با دیوار حرف میزدم..اصلا براش مهم نبود چی میگم...

_چی رو درست میکنی؟

_زندگیمونو...خودم و خودتو بچه هامون..

_چیزی نمونده که درست شدنی باشه

_اگه اینطوریه که چاره ای نیست.. از اول میسازمش...

از اول؟
میزارم مگه یادم بره چه روزایی رو از سر گذروندم
میزارم مگه یادم بره بچه هام چقدر تو حسرت پدر بودن

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم رفت

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۷۰

من حرفامو زدم و نشستم

گفتم:
" با پیامک آرش رفتم اونجا...
و یه لحظه فقط درگیری اون دوتا رو دیدم

جزئیات به خاطره دیدن صورت خونی آرش و شوکه شدنم زیاد یادم نبود"

حالا هم بهزاد بود که باید جواب میداد..

_آقای بهزاد مجد شما گفتین وقتی دوستتون آقای رامین مشتاق و دیدین که سراسیمه از شرکت بیرون اومد دنبالش کردین تا رسیدین به اون خونه..درسته؟

صورتش جمع شد یکم..
احتمالا از درد چاقویی بود که خورده بود

چاقویی که امیر گفت خودش به خودش زده ولی جوری نشون داد که انگار رامین زدتش..مثل فیلم ۵ سال قبل..

نگاه پشیمونش هر چند دقیقه یه بار تو صورتم میچرخید منم فقط از سر کنجکاوی میدیدمش ببینم چه حسی داره...

حسی شبیه حرص و گاهی خنده از حرفای بهزاد و بازپرس...

با اینکه دلم میخواست همه ی اون گذشته ی لعنتی رو فراموش کنم و باور کنم بی گناهه اما روی تحقیر شدم دوست نداشت بی گناه باشه

تو یه برزخی بودم که..
خوشحال نشده فکر بچه هام نمیذاشت

باباشون باید قاتل باشه؟دوباره باید بچشن بی پدری رو؟

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۷۱

پر از بلاتکلیفی و سوال بودم از خودم

هی به خودم میگفتم فقط همینه؟ فقط بچه هام؟
نه...یه چیز دیگه هم بود...
چیزی که دوست نداشتم بهش فکر کنم

_بله..

_پس چرا همون اول باهاش داخل نرفتین؟ خیلی خونسرد بود..

_خب ما یه درگیری کوچیکی داشتیم...گفتم شاید دوست نداشته باشه دخالت کنم

_مگه غیر از این بود که گفتین به خاطره نگرانی تعقیبش کردین؟ حالا چه اتفاقی افتاده که یک ساعت فکر کردین و منتظر موندین که اومدنتون اشتباهه؟! اصلا شاید تعلل شما باعث میشد بلایی سرش بیاد...شاید به جای آرش

محبوب رامین مشتاق کشته میشد..

اینو که گفت صدای گریه و نفرینا و جیغ زن عمو بلند شد

قاضی هم برای بار چندم بهش اخطار داد که ترسید و ساکت شد

_شما ادامه بدید..

_نمیفهمم چرا اینا رو میپرسین..من همه رو قبلا

گفته بودم

_دوباره بگین...میخوایم بشنویم

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۷۲

_آخرین بار خیلی بد درگیر شدیم...به خاطره همون صبر کردم ولی دلم طاقت نیاورد..خب حال و روزمو که میبینین...

اشاره به زخمش کرد

_اشتباه کردم...

_شما نمیتونستی جلوشو بگیری؟

_کلا رامین وقتی عصبی میشه کنترلشو از دست میده...

صدای داد رامین و سربازی که سرجاش نگه داشت

_من کنترلمو از دست میدادم که الان زنده نبودی بی شرف حروم *...

انقدر احمقم که بی تابی و جلز و ولز کردنشم برام ناراحت کننده بود
بدتر حتی یه لحظه دلشوره داشتم بلایی سرش بیاد

_ساکت..خب بقیه ش

_اونقدر تو حال خودش نبود که تا من صداش زدم.. برگشت بی مهابا بهم حمله کرد...منم نتونستم کاری کنم...

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۳۷۳

_بسیار خب...تو اظهارات دیگتون گفته بودین اونجا فقط شما بودین و رامین مشتاق و آرش محبوب...چیزی عکس ادعای متهم...درسته؟

_بله..

_هیچ کس دیگه ای نبود؟

_گفتم که نه...

بازپرس رو کرد به قاضی

_از محضر دادگاه اجازه میخوام فیلمی که به

صورت کاملا اتفاقی از ورودی اون خونه گرفته شده رو پخش کنم..

تعجب نکردم...امیر بهم گفته
اما دلشوره ی عجیبی داشتم
اینکه بالاخره مدرک بی گناهیش هست یا نه

_این فیلم از کجا بدستتون رسیده؟ از اول ضمیمه ی پرونده نبود

_بله...همون روز تو همون کوچه ماشینی که جلوی در یکی از همسایه ها پارک بود دزدیده

میشه و چون خوشبختانه صاحب ماشین...ماشینشو تجهیز کرده به دوربین مخفی تونست به ما کمک کنه..

_بفرمایید..

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۳۷۴

فیلمو پخش کرد

فیلمی که رو دور تند گذاشت ولی به محض اینکه دو نفر از در اون خونه بیرون اومدن کندش کرد و بعد استپ زد

_بعد از مراجعه به آگاهی به راحتی با جی پی اس رد ماشین رو میزنن ولی سارقینو نه...
برای همین مامورای کلانتری برای شناسایی سارقین فیلم و نگاه میکنن و متوجه خروج مشکوک دو نفر از دو تا خونه پایین تر میشن...یعنی خونه ای که توش جنایت اتفاق افتاده...اونم درست تو همون تاریخ و همون بازه ی زمانی ای که مربوط به پرونده میشه...

یه هیجان مسخره که نباید میبود ولی نتونستم جلوشو بگیرم و نگاهمو کشوند سمت اونی که همون لحظه با لبخند داشت نگام میکرد...

_پیگیری میکنن و میرسن به پرونده ی قتل..
فقط اینجا دوتا نکته میمونه..
اول اینکه درسته خروج اون دو نفر بی گناهی رامین مشتاق و ثابت نمیکنه اما راست بودن حرفاشو تایید میکنه و دومین نکته...اینکه آقای بهزاد مجد چطور وقتی یک ساعت جلوی اون خونه بودن متوجه خروج اون دونفر نشدن..
به خاطره همین حساسیت از قاضی محترم تقاضای صدور حکم ممنوع الخروجی برای بهزاد مجد به دلیل رسیدگی بیشتر به پرونده رو

دارم

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۳۷۵

سه ماه بعد*

بابای رامین اینجا بود..اینبار مژده ی آزاد شدن پسرشو میخواست بده..

اینکه خودم میدونستم چون اولین نفری بود که وقتی داشت از تو زندان با ایلیا حرف میزد بهش گفته بود بهم بگه داره آزاد میشه چون خودم هیچ وقت گوشی رو نگرفتم تا باهاش حرف بزنم...به کنار...
اینکه باباش هفته ای یه بار میاد بهمون سر میزنه و با بچه ها وقت میگذرونه هم به کنار جلوشو هیچ وقت نگرفتم و نمیگیرم..بالاخره نوه هاشن...
اما اینکه هر بار یه کارت بانکی میزاره جلوم که خرج زندگیمو بده اذیتم میکنه

اینبارم بدتر...نمیدونم چم شده..
از وقتی شنیدم قراره بیاد بیرون بی قرار شدم..

ممکنه به خاطره تموم شدن این کابوس چند ماهه باشه...
شایدم حرفش که گفت میخواد از اول بسازه...

منتظر از اول ساختنش نیستم اما اینکه قراره باهاش تنش داشته باشم اعصابمو به هم میریزه..

از طرفی این وروجک آروم حواسمو بیشتر درگیر میکنه که مراقبش باشم
چون برعکس دوقلوها اصلا اذیت نمیکنه..

_حاج آقا...تا به حال به حرمت حق پدری که یه زمانی گردنم داشتین چیزی نمیگفتم...اما اینکارتون زیاده رویه...

نَـــجـیبـــه

#پارت۳۷۶

_چرا زیاده روی..شما عزیزای منید بابا..من وظیفمه..تازه رامینم بهم سپرده...نزارم آب تو

دلتون تکون بخوره...

عزیزاش؟! رامین...ترحمشون...مسخره س...

_همون طور که ۵ سال شما نبودید بابام بود...الانم، هم حقوقش هست هم خودم با دوقلوها میرم مهد..خداروشکر آبم تو دلمون هیچ وقت تکون نخورده و نمیخوره...نه تا زمانی که پسرتون دوباره بیاد و بلای جونمون بشه

صورتش آویزون شد

_نزن این حرفو...رامین همه ی امیدش به تو و بچه هاس..

خیلی سخته امید یه نفر باشی و ناامیدش کنی...
اونقدر سخت که دلمو بخواد پر کنه و باب درد و دل کوتاهم با این مرد باز بشه...

_اونم یه زمان امیدم بود...ولی
نخواست..ترجیح داد باورم نکنه و ولم کنه..شکنجه م بده و عذابم بده..
پس دیگه رو دیوار اون یادگاری نمینویسم..

قبل از اینکه بخواد دوباره از اون بگه حرفو عوض کردم

_به هر حال...اگه بازم میخواید بیاید پیش بچه ها اشکالی نداره ولی دیگه این کارتونو تکرار نکنید چون دیگه نمیتونم انقدر آروم باهاتون حرف بزنم...

**

نَـــــجـیبـــــ

#پارت۳۷۷

از سر خیابون با بچه ها پیاده داشتیم میرفتیم خونه..

_مامان آبجی کی میاد؟

شکمم که بزرگ شد ایلیا گفت مامان چاق شدی...اون موقع بود که به بچه ها گفتم قراره یه آبجی داشته باشین..

ایلیا ذوق کرد ولی آیلین نه...حساس تر بود...مخصوصا از وقتی باباش نیست..

نمیدونم این حجم از وابستگی شاید همون دخترا بابایی ان باشه..شایدم به خاطره پنهون کردن حسادت کودکانه ش به مهمون ناخوندمون..
ولی من درگیرش میکنم...اینکه تو خرید تک و توک لباس و وسایل کوچولومون نظر بده تا حواسش پرت بشه از دوست نداشتن خواهرش..

_دو ماهه دیگه مامان جون...دیگه میدم بغل

آیلین آبجی رو خودم کارای خونه رو میکنم...

ایلیا_منم حیاطو میشولم...(میشورم) بلاتون خلید (براتون خرید) میکنم...

_آره قربونت برم...توام اینطوری به مامان و آبجیا کمک میکنی دیگه مرد خونه...

از تو کیفم کلید درو برداشتم و انداختم تو قفل که:

_من چیکار کنم پس؟!
یکم از کارا رو برای منم بزارید.

_بابایی..
_بابایی..

نَـــــجـــیـبـــــ
#پارت۳۷۸

الان یک ساعت از اومدنش گذشته و من

همچنان تو آشپزخونه نشستم و به صدای بازی بچه ها بالا پایین پریدناشون حرفاشون گوش میدم
خون بود وگرنه بچه هام حتی یک سالم پیشش نبودن که بخوان انقدر دلتنگش بشن..

برعکس اونا هم من...یه حالی داشتم..
عصبانی نبودم ولی دلم پر بود..از روزایی که تحقیرم میکرد..از روزایی که کابوسم بود...از روزایی که باور نکرد...حتی این آخریا..
از روزایی که بهم گفت شریک تختش بشم....شبیه زنایی مثل خودش بشم و من الان هیچ کاری نمیتونم بکنم فقط به خاطره خنده و دل نرم و مهربون بچه ها که پدرشونو میخواد

نم چشمامو گرفتم و خودمو مشغول آشپزی کردم
تا یادم نیوفتده اونی که برگشته کیه

**

خب لوبیا پلو هم حاضر شد
نمیدونمم چرا غذایی که میدونستم دوست نداشت
و پختم
شاید برای اینکه بره و نمونه پیشمون..

همینکه که بعد از شستن ظرفا برگشتم دیدمش..
با یه لبخند ملیح و چشمای برق زده ش وقتی به

من و بعد به شکمم خیره شد

_هفت ماه و ۱۲ روزشه دخترم..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۷۹

با تعجب نگاهش کردم...اینکه دقیق میدونست چند وقتشه خیلی عجیب تر از این بود که فهمیده

دختر

_از روزی که رفتیم دکتر تا حالا هر روز حساب میکردم...

نه....لعنتی...
نمیتونه رامین خودم باشه..
نمیتونه انقدر حواسش به بچه م باشه...

نمیتونه انقدر قلبمو نوازش کنه حرفش...
مگه چی گفته بود که؟

نزدیک بود و نزدیک تر شد

_دختر بودنشم بابا بهم گفت..ولی بهم نخندیا..خودمم حس میکردم دختر باشه..

مسخره س اگه بگم این یکی ام بی قرارش بود که به محض اینکه دستاشو رو شکمم گذاشت شروع کرد به لگد زدن و اظهار وجود...

همینم باعث لبخندش شد دو زانو نشست و شکممو بوسید

_همیشه هر دومونو تو این حال میدیدم..اینکه شکمت بزرگ شده باشه من خم بشم و ببوسمش...
بعد بغلت کنم بگم مرسی که یه یکتا کوچولو میخوای بهم بدی..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۸۰

چرا ما حتی رویاهامونم شبیه به هم بود؟
رویاهایی که خودش نابودنشون کرد و حالا اومده بگه چی؟

حرصم گرفت..
همه چیز انقدر ساده نبود
برای من...نبود...
عذاب بود...شکنجه..تنهایی...بغض...قلب شکسته...
حسرت..
یادآوری همینا کافی بود تا جریح بشم

دستاشو از رو شکمم با عصبانیت کنار زدم که

نگاهش بالا اومد

_کی دقیقا؟ قبل از اینکه بهت خیانت کنم یا بعدش؟

وایساد..نگاهش بین چشمای خیس از آبم چرخ میخورد

_قبل از اینکه هر چی لایقه خودتو بهم بگی یا بعدش؟
قبل از اینکه منو زیر دست و پات لهم کنی یا بعدش؟

بعد از به دنیا اومدن دوقلوها یا بعدش؟
کـِی؟!

شرمنده سرشو پایین انداخت
دیدم سیب گلویی که بالا پایین شد

من اما با سر بالا دستمو زیر چونه ش گرفتم تا نگاهشو ببینم

_یادته بهت گفته بودم روزی که بفهمی نمیتونی تو چشمام نگاه کنی؟امروز همون روزه..

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۳۸۱

_هر چی دوست داری بگو...خیلی بد کردم بهت...به خودم بیشتر....اصلا دوست داشتی بزن...

نذاشتم حرفش تموم بشه

_چطوری بزنم؟؟ مثلا سرتو بکوبم به لبه ی میز؟

_بکوب...بزن...اونقدر بزن که دلت خنک بشه...ولی منو ببخش..باور کنی یا نه...من...بیشتر از تو عذاب کشیدم...اصلا زنده نبودم که بفهمم چه خبره دو رو ورم...

بغض داشت...منم داشتم اما الان وقتش نبود قورتش دادم قبل از اینکه بخوام آوار بشم رو زمین و زار بزنم به حال خودم..

_چرا...بهت که خیلی خوش میگذشت لای تن این زن و اون زن..چی میگفتی بهم؟ تن هیچ

کس تن من نمیشه..

بغضی که جلوشو گرفته بودم شده بود لرزش صدام لبام صورتم..

_میدونی؟؟ مُردم وقتی بهم گفتی اون لباسا فقط به تن من میاد نه هیچ کس دیگه...

اشکاش صورتشو خیس کرد
اشکایی که امون نمیداد بهش...اما میدیدم داره جون میکنه تا بگه...

نَـــجـیـبـــ
#پارت۳۸۲

_اشتباه...کردم
یکتا...غلط...کردم...من....نمیفهمیدم...به دیوارایی...چنگ میزدم که...بدتر رو سر خودم خراب میشد...کارایی..میکردم که... تو رو یادم بره...

نتونستم بیشتر از این نگه دارم قطره های

اشکمو
اما محکم و مصمم به تلافی همه ی اون لحظه هایی که کاری از دستم برنمی اومد جلوی اون دیو درونش زل زدم تو چشماش

_اشتباهای تو به من هیچ ربطی نداره...حماقتای تو...حتی خیانتای تو...
چیزی که به من مربوط میشه نبودنته...

اخماش رفت تو هم..

_اگه واقعا راست بگی..اگه واقعا میخوای

ببخشمت باید بری...جوری که انگار هیچ وقت نبودی مثل همه ی اون پنج سال..

_هیییش...نگو....اینو نگو...

دستاشو خواست دور کمرم بپیچه که نذاشتم و پسش زدم...

چی فکر کرده بود؟
عزت نفس منو...غرور منو...زنیت منو به بازی گرفته بود و حالا بگه ببخشید و تموم؟؟

نَـــجـیبـــ

#پارت۳۸۳

_دیگه گذشت وقتی تو دستور میدادی و مجبور بودم زیر بار هر خفتی برم به خاطره بچه هام...

با التماس و عجز گفت:

_به جون بچه هامون...درستش میکنم...

اینبار انگشتمو بالا آوردم..

_حق نداری به خاطره کثافت کاریات پای بچه های منو وسط بکشی..چون تو آدم درست کردن نیستی..فقط خراب کردنو بلدی...فقط له کردنو بلدی...فقط دوست داشتنه خودتو بلدی...

_بی انصاف نباش...من همیشه تو رو بیشتر از خودم میخواستم...خنده های تو رو..نفس کشیدن

تو رو...

_پس چی شد همه رو فروختی به فیلمی که التماست کردم زنی که توش بود من نبودم..
چی شد حتی امیرم اولین باری که دیدمش گفت من بی گناهم و باورم کرد و تو نکردی؟

صدای گرفتشو بالا برد

_چون اون عاشقت نبود..هیچ کس اندازه ی من عاشقت نبود...لعنتی من...مردم...وقتی اون فیلمو دیدم...

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۸۴

توجیه میکنه؟ رامین همینه...خودخواه

_پس این عشق بود؟؟ اینکه تو حق داشتی هر بلایی سرم بیاری چون ازم ناامید شدی...

چون فکر کردی بهت خیانت کردم؟؟؟

با التماس و ناامیدی اسممو صدا زد

_یکتا...

خواست دستمو بگیره اما عقب رفتم و رسیدم به لبه ی کابینت..

_با این حساب همون ۴ سالی که با هم بودیم اشتباه من بود...دوست داشتنتم اشتباه من

بود...حتی نفسم به نفست بودنم اشتباه من بود....
پس اعتراف کنم.. ببخشید رامین مشتاق که دوست داشتنتو هر جور دیگه ای فهمیدم به جز منظوری که داشتی..

آروم پلک زد گفت:

_یکتا...من غلط کردم...

گوش ندادم به بغض صداش..به بیچارگی لحنش..به ویرونه ی رامین..

_غلط و من کردم اشتباها رو هم من کردم...
اما ناراحت نباش...دیگه بی راهه نمیرم..
میتونم درستش کنم...میتونم ادامه بدم بدون
همون اشتباها که زندگیمو تباه کرد...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۸۵

_تو بی رحم نباش مثل من...تو نکن اینکارو با زندگیمون...فرصت بده بهم...

اشک صورتمو پاک کردم تکیه مو از لبه ی کابینت گرفتم و نزدیکش شدم

_یه کمم من بی رحم باشم...یه کمم تو عذاب بکش..یه کمم تو خودتو بغل کن تو تنهایی...یه کمم تو گریه کن برای خودت..اونم وقتی تو رو از زندگیم بیرون کردم...
چون دیگه نمیخوامت...هیچ وقت نمیخوامت...

با وجود اینکه اشک چشماش میریخت بازوهامو گرفت و جدی شد

_چی فکر کردی؟ تنهایی درد کشیدی؟
۵ سال همیشه میخواستم گریه کنم به حال خودم ولی نمیتونستم....همیشه تو تنهایی میون صد تا آدم بودم...من حتی جرات نداشتم خودمو بغل کنم...حالم از خودم بهم میخورد....حالم از زندگیم بهم میخورد.....همیشه داشتم میسوختم و عذاب می‌کشیدم....میدونی چرا؟

چون...زنی که میپرسیدمش...زنی که جونم بود...زنی که میخواستمش...زنی که ۵ سال

فکر میکردم بهم خیانت کرده کنارم نبود تو بغلم نبود و فکر اینکه تو بغل کیه دیوونه م میکرد و جونمو میگرفت...

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۳۸۶

با حرص زمزمه کردم

_منت فکر مریضتو سر من میزاری؟منت عذابی که مثلا کشیدی رو سر من میزاری؟

_نه...اما الان که فهمیدم من در حقت خطا کردم...گناه کردم...عذابت دادم...بدتر دارم آتیش میگیریم... این حتی یک هزارم سوختن ۵ سال پیشم نیست...

_برای خاموش کردن آتیشت برو سراغ زنای دیگه..یه جوری مدیریتت...

با حرص بازومو محکمتر فشار داد

_یکتا...درد تو و من یکیه.....درمون دردت میشم چون میدونم هنوزم داری درد میکشی...مثل من...

با اعتماد به نفس ابرو بالا دادم

_من دردی ندارم...جز بودن تو..

_داری...چون هنوزم دوستم داری..میدونم که دوستم داری...

چی میگفت؟
من دوسش داشتم؟ کی میگفت؟
خود مسخره ش؟!

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۸۷

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم دستاشو دور تنم پیچید و بغلم کرد..
دستای کثیفشو...دستای هرزه شو...دستایی که نمیخواستم لمسم کنه اما...
نمیتونستمم کاری کنم..
خشکم زده بود..

میشد این همون دلتنگی ای باشه که ۶ سال حسرتشو داشتم؟
ولوله ی دخترکم...بدتر... قلبی که تو دهنم میزد چی؟
میشد بهم ثابت کنه این آدم عوضی حرفش راسته؟

هر چی که هست...فقط همین یه بار..
قول میدم..
بعد از این باید بره..

باید خودشو از این هوا و این خونه و بچه هام دور کنه...
باااید..من کوتاه نمیام..
نبایدم کوتاه بیام..

**

اون روز رفت...حتی برای ناهارم نموند..
اصلا باور نمیکردم بره...

حتی نمیدونم به بچه ها چه قولی داده بود که زیاد بهونشو نگرفتن...

اما وقتی برگشت اونم با کامیون وسایل اتاق بچه ها فهمیدن دلیل آروم موندشون چی بود

"_بابا قول داده بود اساب بازیامونو تختمونو وسایل مایو بیایه اینجا"

نَـــــجـیبـــــ

#پارت۳۸۸

لیوانای شربت و بین سه تا کارگری که آورده بود و بچه ها چرخوندم
اما اونو خیلی راحت نادیده گرفتم..
میدونستم قرار نیست با حرفم بره و دیگه نیاد ولی تا این حد دیگه نه..

اما اگه مخالفتم با آوردن وسایلشون دلیلی ام داشت به خاطره آیلین و ایلیا که ذوق زده داشتن به کارگرا کمک میکردن و وسایل کوچولوشون

میبردن اتاقشون نمیتونستم چیزی بگم...

_بچه ها بیاید عقب...مزاحم کارشون نشین..

خطرناک بود دیگه...رسیده بودن به وسایل بزرگ

سینی رو که داشتم میبردم آشپزخونه سر راهم سبز شد و مجبورم کرد بهش نگاه کنم..

بگم بی حس بی روح...شایدم بی تفاوت..

_میخواستم یکی دو هفته نیام تا با بودنم کنار بیای
ولی دلتنگی نذاشت بیشتر از این صبر کنم

لحن آروم و نرمش..
برعکس لحن تند حرفای آخر چند روز پیش بود

_عادت میکنی..منم یه روزایی دلتنگت بودم...روزایی که بچه ها تو شکمم بودن و تو نبودی...روزایی که مهم نیست چیکار میکنی...هیچ وقت برنمیگرده...

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۸۹

چه حرفی از ته دلم بیرون اومد..چه حسی مونده تو وجودم که بعد از ۶ سال هنوزم تازه بود
خودشم میدونست که چشماش رنگ غم گرفت

_اگه اجازه بدی...

_من اجازه ی هیچی بهت نمیدم...اما خب برای تو مهم نیست که...کار خودتو میکنی...

رو گرفتم و رفتم سمت آشپزخونه
لیوانا رو گذاشتم رو سینک

نفسای داغش بعدم صداش درست پشت سر و کنار گوشم
قلبمو بی اختیار به ولوله انداخت

_مهمه که میپرسم چون میخوام بدونی...وگرنه مطئنما اجازه نمیدی..
اینم بگم نمیرم چون اومدم که از اول بسازیم..

با حرصی که از خودم بیشتر از اون به خاطره همین حساس بودنم داشتم

_پس تنهایی...

نیم چرخ نزده صورتش درست جلوی صورتم

اومد..
نفس به نفسش بودن...تو چشم اون نگاه براق بودن
سخت بود برام...

_بساز...تنهایی بساز...

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۹۰

ازش دور شدم...دورترین جای خونه...اتاق بابا رفتم ودرو پشت سرم بستم

اومده بود منو دیوونه کنه...اومده بود منو مثل قدیم که نسبت بهش نقطه ضعف داشتم سست کنه اما کور خونده

دست گذاشتم رو شکمم و یه نفس عمیق کشیدم

_آروم مامانی...آروم عروسکم...

**

ما داشتیم شام میخوردیم که از حموم اومد...
بعد از اینکه کارگرا رو فرستاد رفتن خودشم رفت دوش بگیره...بدون اینکه اجازه بگیره ازم..
پروئه پرو...شده صاحب خونه...

خودش بشقاب برداشت و نشست پشت میز...چون هیچ وقت برای اون نمیزارم..

_شما هم باید برید حموما...روتون حسابی کثیف شده جوجه ها...

من فقط حق داشتم به بچه هام بگم جوجه
برای همین قرمه سبزی رو برای آیلین کشیدم و
با حرص گفتم

_خوب شد علامه ی دهرمون هلول پیدا
کرد...وگرنه ما نمیدونستیم باید چیکار کنیم که

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۳۹۱

_علا...علا...کیه؟

ایلیا نتونست کامل بگه

_باباتون..

صدای پوزخندش بدتر سوهان روحم شد

_مامااان...چیا یها(چرا رها) یه مامان دیگه دایه...(داره)

بابای رها و زنی که باهاش به مریم خیانت کردن..چه جوری زنه روش میشه با سر بالا بیا مهد دنبال اون بچه ی طفل معصوم و به روی خودش نیاره یه خانواده رو نابود کرده

ایلیا_چون لها گفت مامان و باباش طلا (طلاق) گلفتن...

_من اول از همه باید بیام مهد به خاله مارال بگم...کی به جوجه های من از این حرفا میزنه...

_یها (رها)..تازه گفت...گفت مامان جدیدش مثل ما نینی دایه...

_چطولی مامان...(چطوری)؟ مگه فقط مامان و باباها نینی دال نمیشن؟

_چطوریشو از باباتون بپرسید چون میدونه شما کجا و چند خواهر برادر دیگه دارید

نَـــجـیـبـــ

#پارت۳۹۲

حرفای از رو ناراحتیم بیشتر از اینکه اونو بسوزونه قلب خودمو بدرد آورد

با این گذشته اینکه جلوم نشسته و میخواد از اول شروع کنه خنده دارترین کار دنیا بود

_بس کن یکتا...

نگاه پر از ناراحتیم بالا اومد

_جوابشو تمرین کن...چون قرار نیست مثل مامانای فداکار ازشون قایم کنم باباشون چه طور زندگی میکرد

دستاشو رو میز گذاشت و بلند شد و یه نگاه کوتاه به آیلین و ایلیا که سمت چپ و راستش

بودن انداخت و طوری گفت که نفهمن چقدر حرص داره..

_تو نه حقشو داری....نه دلشو...

گفته بودم آدم تحمل کردن نیش زبون نیست
اونم حرفایی که حقشه
پس چرا ادا میومد برام؟

_اگه جلوی چشمم باشی هم حقشو دارم هم دلشو..

_جلوی چشمت که هستم..خیالت راحت..

نَـــجـیبـــ
#پارت۳۹۳

گفت و با حرص رفت

_بابا شام نخوید...

به درک نوک زبونم اما نتونستم بگم

_سیر بود مامان...شما غذاتونو بخورید...

شب با اینکه اتاق بچه ها چیده شده بود ولی بازم تو اتاق من خوابیدن
اونم با کی...تا ظرفا رو بشورم و آشپزخونه رو جمع و جور کنم اون مسخره بازم جای منو دزدید...
منم حوصله نداشتم دعوا راه بندازم رفتم اتاق بابا اما نصفه های شب از درد پام بیدار شدم

خیلی سنگین نبودم ولی نمیدونم چرا ورمم سر این یکی زیاد بود...
شاید به خاطره امروز که بعد از مهد به خاطره اسباب بچه ها زیاد سرپاموندم..

**

از صبح بست نشسته ور دل ما چون شنیده بود به بچه ها گفتم امروز وقت دکتر دارم برای آبجیشون...

بچه هارم مجبور شدم حاضر کنم با خودم ببرم چون مارال نیست...نمیدونم اونم میمونه میره چیکار میکنه ازش نمیپرسم که..اصلا حرف نمیزنم باهاش..

گوشی رو برداشتم تا ماشین بگیرم
اما بعد از چند دقیقه که بالای سرم داشت فوضولی میکرد
گوشی از دستم کشیده شد

_داری اسنپ میگیری وقتی ماشین جلوی در؟ مسخره بازی چرا درمیاری؟

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۳۹۴

از رو مبل بلند شدم

_ماشین تو به من چه...چرا باید رو تو حساب کنم؟

_باید حساب کنی..چون هستم..

اینکه یادش نمیاد با من چیکارا کرده بیشتر از هرچیزی کلافه م میکنه..برای همین تند شدم

_ تا کی اونوقت باید روت حساب کنم؟

متوجه متلکم شد

_تا وقتی بچه ای که تو شکمته و باباش منم به دنیا بیاد هستم...خیالت راحت..

_مطمئنی؟؟ یه وقت فیلمی عکسی دستت نرسه دوباره بخوای منو بگیری زیر مشت و لگد؟ این بچم ممکنه مثل اون دوتا طفل معصومم خوش شانس نباشه زنده بمونه ها...

کلافه دندوناشو به هم فشار داد..اما چیزی نگفت...
چیزی نداشت بگه
فقط همون‌نگاه پر حرص اما ناامید..

دیگه صبر نکردم اون نگاه مسخره رو بیشتر از

این تحمل کنم و رفتم جلوی در
همینکه خواستم خم بشم کفشامو بپوشم زیر دلم
یه تیری کشید که صدامو در آورد و صافم کرد

_چی شد یکتا؟!

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۹۵

بدون اینکه بخوام به صدای نگرانش گوش بدم

دستمو به لبه ی در رسوندم تا بهش تکیه بدم و نفسم جا بیاد اما سرتق تر از این حرفا بود که دستمو گرفت

_یکتا....چی شدی میگم؟

یکتا یکتا یکتا...قرص یکتا خورده بود

نگاه پراخمم به صورت نگرانشو ازش گرفتم دست گرمشو که بی هوا و عجیب دلم خواهانش شد و کنار زدم و زدم رو سینه ش

_انقدر که توحرصم میدی..برو کنار ببینم...

چم شده یهو؟!
این بهم ریختن حالم جلوش دیگه داره دیوونه م میکنه

سنگینی نگاه خیره ش و نادیده گرفتم

_ایلیا میای کفش مامان و بدی؟

ایلیا سمتم اومد اما اون زودتر دوزانو شد جلوم و یه لنگه ی کفشمو برداشت گذاشت کنار پام

یه چیزی بود...
انگار که جلوم زانو زده باشه..انگار که رامین همیشه نباشه..حتی رامین قبل اون پنج سال...

سرشو بلند کرد و بی خیال زل زد بهم

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۳۹۶

_بپوش دیگه..

این بغض ول کن من نبود...بغضی که یا از حسرت روزای خوبم بود یا از نا آرومی قلبی که با دیدن این رامین مهربون شده با شتاب میتپید
و من هیچ کدومو نمیخواستم
فقط تموم شدنشو میخواستم

_با این کارا میخوای به چی برسی؟ اینکه ببخشمت؟کور خوندی تو...کور خوندی که...

وسط حرفام خودش یه پامو بلند کرد و فرستاد تو کفش منم لال شدم

_آخه کی با کفش پوشوندن بخشیده میشه من دومیش باشم؟

تمام مدتی که اون یکی لنگه هم پام کرد و بلند شد و روبه روم وایساد

من داشتم با دل پر به حرفش فکر میکردم که خندید

_فقط کمکت کردم...

**

_اینم دخترت...خیالت راحت شد؟

حالا که داشتم میدیدمش و مطمئن شدم سالمه یه نفس راحت کشیدم
اما اون..

تو چند دقیقه ای که دکتر داشت بچمو تو مانیتور نشون میداد و بعدش که صدای قلبشو شنیدیم متوجه نگاه بدون پلک و هیجان زده ش شدم...

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۳۹۷

واقعا همون رامین قدیم توش هلول کرده

بود...همونی که میشناختم
آروم متین و مشتاق بچه ای از جنس جفتمون...
اما خب..
انقدر زخم زده که نمیخواستمش دیگه...
یعنی به قلبم اجازه نمیدادم بخوادش دیگه..

بلند شدم لباسامو مرتب کردم و رو صندلیا ردیف نشستیم...

_بهت گفته بودم نمیتونی زیاد سرپا بمونی
اگه رعایت نکنی ورمت بیشتر میشه
اینم اصلا برای بچه خوب نیست

نمیتونستم بگم مجبورم برم سرکار

_آخه حوصله م سر میره تنهایی...بعدم من سر دوقلوها اصلا اینطوری نبودم

_شرایط همه ی حاملگیا یکی نیست..

ایلیا از رو صندلی کنارم بلند شد و رفت کنار خانم دکتر که پشت میزش نشسته بود

این دومین باره بچه ها رو میارم مطب...چون مارالم بعضی وقتا کار براش پیش میومد و نمیتونست بیاد مراقبشون باشه
برای همین همدیگرو میشناختن

حتی ایلیا هم دوستش داشت

_میشه گوشیو بگیلم؟

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۳۹۸

_بله که میشه پسرم...میخوای مثل دفعه ی قبل صدای قلب خودتو خواهرتو گوش بدی؟

_اوهوم

گوشی رو گذاشت رو گوش ایلیا و من به این فکر کردم واقعا یه روز پسرم دکتر میشه یا بزرگ تر که شد از سرش میافته؟!

گوشی رو گذاشت رو قفسه ی سینه ی خودش لبخند رضایت و ذوقشو با نگاه کردن به من نشون داد

_چرا میخوای دکتر بشی آقا ایلیا؟

_به عمه ش رفته خانم دکتر....اونم پزشک همکار شماست

_جدا؟!

با پوزخند یه نگاه پر تمسخر بهش انداختم

_خودت مگه بودی خواهرت باشه که بگی به اون رفته؟

_نبودم...ولی از الان به بعد هستم...

چرا انقدر تکرار میکنه؟!
اینکه هست...
ولی منکه میدونم از این خبرا نیست...

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۳۹۹

همون طور که کوله ی آیلین و میندانختم رو دوشش گفتم:

_بی خود زور نزن...

_زور زدن نمیخواد...دلم میخواد باشم پس هستم

_منم نگات میکنم هر وقت دلت خواست بیای
هر وقت نخواست بری آره؟!

_میتونی جلومو بگیر..

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم بچه ها رو بغل
کرد و اونا هم طبق معمول از بازوی قوی
باباشون کیف کردن

از دکتر تشکر کرد
منم عصبانی بلند شدم

_چرا نتونم؟!

اونقدر تند که دکترم فهمید و اومد جلو و مثلا خواست همه چیزو آروم کنه
دیگه نمیدونست کار ما بیشتر از اینا بیخ پیدا کرده

_تو این وضع دعوا کردن چه معنی داره؟!

استرس بهش نده آقای پدر...ماساژ بده پاهاشو...زیاد سر پا نمونه...هواشم خیلی باید خیلی داشته باشی...
یکتا توام عصبی نشو...سلامت جنین با تنش بد میشه...به فکر اون کوچولو باش..

_من میخوام اما این نمیزاره..اینجوریشم نگاه نکنید هر چی میکشم از دست خودشه که جلوی شما داره ادای آدمای با فکرُ در میاره که حواسش به زن و بچشه...

نَـــجـیبـــ
#پارت۴۰۰

بدون اینکه به من نگاه کنه به من توجه کنه حتی عصبانیتم براش مهم باشه به دکتر گفت:

_چشم خانوم...اصلا نمیزارم اذیت بشه خیالتون راحت..دیگه هم اجازه نداره بره مهد...یه نفرم میارم کمک دستش کارای خونه رو بکنه..

اصلا نمیزاره؟؟؟

_تو کی هستی بزاری یا نزاری...بهم اجازه بدی یا ندی؟

اینبار دیگه برزخ شد

_بابای اون بچه ای که تو شکمته...بابای این دو تا جوجه م..بازم بگم؟؟

پرو بودنش باعث شد حتی دیگه مراعات دکترم نکنم و صدامو ببرم بالا

_دیگه چیزی نمونده که بگی...متاسفانه فقط بابای بچه هامی غیر از اون هیچی نیستی..میفهمی؟ هیچی..نه قبلت نه بعدت...نه الانت..هیچ وقت دیگه هیچی نیستی بی خود ادای مردای مهربونم در نیار...ادای باباهایی که به فکر بچه هاشونن که اصلادر نیار....چون بهت نمیاد..

یه نگاه شرمنده به دکتر انداخت..مزه ی کوچیک شدن گس نبود..زهر مار بود که الان رامین دقیقم میفهمیدش مخصوصا وقتی دکتر یه نگاه معنا دار به رامین انداخت و گفت یه مشاوره بریم چون حرفای منو باور کرده بود

راستش..
نمیدونم چقدر از اون حرفام درست یا غلط بودن
اما میدونم بغض و کینه و دلخوریم ازش تو زدن
یه سری حرفای بی ربط بهش تاثیر داشت

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۴۰۱

رامین&

بچه ها روفرستادم تو خونه بعدم یکتا رو

اونقدر عصبانی بود که اگه یه لحظه غفلت میکردم درو رو صورتم میکوبید

نمیدونم چش شده...کینه داره ازم..بیشتر وقتا هم بی تفاوت ولی الان افسار گسیخته شده..

اینو حس میکنم از کاراش که انگار نمیدونه

چیکار کنه..

اگه هنوزم به اون عشق بی نظیر و نابش به خودم باور داشتم میگفتم بین فرار از من و بخشیدنم گیر کرده
اما از اون چی مونده؟
چی گذاشتم بمونه؟
هیچی...به قول یکتا من یه هیچ بزرگم براشون اما درستش میکنم..

تو فکر نشسته بودم که بچه ها هر کدوم یه آب پاش کوچیک برداشتن و توشو از شیر آب گوشه ی حیاط پر کردن و رفتن پای دو تا

درخت سیب که میوه هاشون هنوز کامل نرسیده بودن..
از درخت مخصوص خودشون گفتن
ازشون پرسیدم و فهمیدم آقا صابر برای هرکدوم وقتی به دنیا اومدن یه درخت سیب کاشته..

غیر از اینکه برای بار هزارم از نبودنم کنار زن و بچه هام شرمنده شدم اما از ته قلبم ازش تشکر کردم چون بود..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۴۰۲

دیگه صبر نکردم برای اینکه به یکتا و بچه ها حتی خودم ثابت کنم من دیگه هستم بلند شدم با آیلین و ایلیا رفتیم و برای این کوچولو نهال خریدم تا بکارم..

اما برگشتنم همانا و عصبانی شدن یکتا با دیدن اون نهال همانا...

_مامان ببین بیای آبجی ام دلخت

(درخت)خلیدیم..

اونقدر عصبانی که اجازه نداد حتی حرف بزنم...یه ضرب شروع کرد

_دیگه داری دیوونه م میکنی...خودم میخواستم بخرم..

نادیدش گرفتم

مثل خودش چون فکر میکنم هر چقدر کمتر جلوی عصبانیتش حرف بزنم براش بهتره

کیسه ی پیچیده شده رو از دور نهال باز کردم

_بچه های بابا بیل و کلنگ کجاست؟

آیلین_تو انباییه بابا...اونجا...

ایلیا_من بلات میالم..

_ تنهایی نمیتونی بابا خطر داره...خودم میارم

_لازم نیست مامان..این نهال و نمیکاریم...

منظور حرفش من بودم اما مخاطبش ایلیا

_من باباشم یکتا..

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۴۰۳

با اخم غلیظی یه نگاه به بچه ها کرد
اومد نزدیک تر بعد صداشو آورد پایین..

_اگه اون دوتا رو با عشقم بزرگ کردم بعضی وقتا از این یکی متنفر میشم چون یادم میاد چطوری منو مثل یه هرزه میدیدی...

چی میگفت؟!
از بچه ی خودش متنفره؟
حرفش خیلی سنگین بود نه برای هر

زنی..برای یکتا..

اما...
نه...به خاطره من اینطوری میگه...

پس منم صورتمُ بهش نزدیک تر کردم

_تو از اول مادر بودی...مهرشو
داشتی...لطافتشو داشتی...عشقشو داشتی
پس به خاطره من نکن با خودت اینطوری...

_آره...ولی تو رو که میبینم همه ی عشقم به بچه ای که از وجودمه یادم میره
پس یه بار دیگه جرات نکن انقدر باباشم باباشم بگی چون اون موقع بیشتر ازش متنفر میشم

الان دیگه از چشمایی که بعد از زدن این حرفا غم گرفته شد مطمئن شدم..دروغ میگه..
داره عذاب میده خودشو تا من عذاب بکشم...

چی میشه اگه بگم باشه هر چی تو میگی؟ چی میشه بزارم تنها بمونه و برم؟
چی میشه دیگه خودخواه نباشم؟!

نمیتونم...نمیتونم بدون اون و بچه ها...

بیشتر تلاش میکنم بیشتر عشق میریزم به پاش..
اونقدر زیاد که یادش بره اون رامین لاشی و
عوضی رو...

نَـــجـیبـــ
#پارت۴۰۴

اصلا حالم خوب نبود...
جنگی تو وجودم داشت از پا درم می آورد..
جنگی که مجبورم میکرد انتخاب کنم تسلیم شدن
دوباره جلوی رامینی که با حرفاش کاراش
توجهاش قلبمُ سست میکرد یا ذهن و خاطراتی
که نمیخواست فراموش کنه و ببخشه...

با وجود تمام بداخلاقیایی که میدونستم حقشه و
رفتارایی که میدونستم جبران حتی یه درصد از
عذابی که بهم داده بود نمیکنه...حتی نیش
زبونایی که یه لحظه از خورد کردنش دست
برنمیداره
اما واقعیت اینه که اینا کارای من نبود..
کارای یکتا نبود...

این همه رذالت نامردی تحقیر برای وجود من نیست که هر بار خودمم باهاش عذاب میکشیدم..

اما نمیره...دست از سر من برنمیداره..برای همین من میرم...
این ور اونور
بیشترم به بابا سر میزنم

اونجا تمام اشکایی که جلوی خودمو میگیرم تا مقابل چشمای اون نریزه و دوباره خیالاتی نشه راحت خالی میکنم

کلیدو انداختم رفتم تو خونه..
درو که بستم متوجه سکوت خونه شدم
بچه ها این ساعت باید خونه رو بزارن
روسرشون...اما هیچی

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۴۰۵

برای همین با نهایت سرعتی که با اون وضع

داشتم جلو رفتم اما همینکه در سالن باز شد
صدای جیغ بچه ها...کف و سوت و دست زدن
چند نفر
پخش آهنگ تولدت مبارک

همه چیز اونقدر برام عجیب نه یهویی شد که تا
چند لحظه فقط چشم چرخوندم بینشون

حاج آقا...ریما و مردی که کنارش
بود..امیر...پریا...مهری خانم...حتی مارال...
آخرین نفرم که رامین...

مطمئنم این مسخره بازی کار خودشه...
که چی؟!
اینم از برنامه های جبران اون گذشته ی کابوس وارمه؟

بچه ها اومدن نزدیک..جوری بپر بپر میکردن که کلاه تولدایی که روسرشون بود عقب و جلو میشد

_مامان...تولدت مبالک...
_تولدت مبایک مامانییی...

خنده دار بودا اما من حسابی اخمام رفت تو هم
و یه سنگینی ای تو قلبم حس کردم
سنگینی ای که بهم اجازه نداد حتی یه لبخند
خشک رو لبام بیاد
حتی بدتر... تیری بشه تو قلب شکسته م

رفتم سمت دستگاه پخش و آهنگ و قطع کردم
چرخیدم و کنار رامین رفتم و داد زدم

_با اجازه ی کی برام تولد گرفتی؟

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۴۰۶

جا خورد...خیلی بهش میتوپیدم ولی انتظار این حدشو نداشت اونم تو جمع که نگاه شرمنده و خجالت زده ش بین همون چند نفر چرخید

_یکتا....حرف میزنیم...بریم اتاق...

_من با تو چه حرفی دارم؟! اصلا چه حرفی

میتونم داشته باشم؟!

صدام جوری رفت بالا که دستاشو آورد بالا

_باشه آروم....من فقط خواستم یه کاری کنم...

_تو برای من هیچ کاری نکن...جز یه چیز...رفتن از این خونه...میری؟؟

تو دوئل چشمای من و اونی که هر دو قرمز بودن از گوشه ی چشم باباشو دیدم که اومد

سمتمون

_یکتا بابا...

_بابا نه حاج آقا...فکر کنم گفته بودم
بهتون...اما اون الان مهم نیست..
ببریدش از خونه م...هزار بار بهش گفتم
نمیخوامش ولی نمیفهمه..

یه لحظه...یه آن...
دوباره چشمام گشت و به نگاه پر افسوس اون
رسید

با یه دل به مراتب پر از تر از روزایی که نمیدونم چرا الان و تو این لحظه باید سر زبونم

_مثل اون روزایی که میگفتم میخوامت و باز نمیفهمید..

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۴۰۷

_رامین فقط برای اینکه بهت نشون بده چقدر

براش ارزش داری ما رو دور هم جمع کرد که تولدتو جشن بگیریم دخترم...

_اینکه از وقتی فهمیده رفیق شفیقش زندگی منو جهنم کرده تصمیم گرفت برام ارزش قائل بشه که حساب نیست حاج آقا...

_ولی یکتا جان..

_بابا...اشکال نداره...

ادای آدمای مظلومو که در میاره میخوام بزنم بکشمش...چون از خودم که بهش این حال و تحمیل میکنم متنفر میشم...
آره احمقانه از خودم...
ذات من اینه...
نمیتونم عوضش کنم..
ولی میتونم که یه کاری کنم واقعا بره..

_میخوای اشکالم داشته باشه؟!

عین بچه های معصوم بهم نگاه کرد و همین دلمو خون تر کرد

_نه...اصلا..هر جور تو راحتی...

_راحتی من اینه تو نباشی که اینو نمیفهمی...

ریما هم اومد وسط

_یکتا...رامین دوستت داره...همه ی آدمای اینجا هم میدونن پشیمونه...اون داره به خاطره تو انقدر خودشو خار میکنه...اینو درک میکنی؟

من درک نمیکردم؟!هنوزم همون دختر از خود راضیه

نَـــجـیبـــه

#پارت۴۰۸

_فکر کردی صلاحیت اینو داری روبه روم وایسی و از درک کردن زندگی ای که برادرت برام ساخت برام حرف بزنی؟!

تا اومد جواب منو بده با صدای رامین استپ کرد

_ریما...تو دخالت نکن...

نگاهش به رامین که کنارم بود بعد به من رسید که دست رامین منو برگردوند سمت خودش

_همه این حرفا به خاطره تولده؟ باشه غلط کردم خوبه؟ راضی شدی؟ آروم شدی؟

رامین و غلط کردن؟!
اونم جلوی این آدما؟!
تازه نه با تندی
با آرامش و پشیمونی ای که چشماش داره داد میزنه

ریما اسمش با سرزنش صدا کرد

_رامیین...

_من هیچ وقت ارزش نداشتم برات به جهنم اما بچه هام..

نیشخندم با تار شدن چشمام یکی شد

_تولد یک سالگیشون...دوسالگیشون...سه سالگیشون...چهار سالگیشون...
همش تو تنهایی گذشت...با درد...با بغض...با حسرت و الان برام تولد گرفتی و میگی دردم تولده؟؟
لحظه ی لحظه ی بودنت منو میبره به یکی از خاطرات تلخم..چرا نمیفهمی؟

نَـــــجـیبـــــ

#پارت۴۰۹

به خاطره خودش...چرا نمیره...
هزار بار میگم به خودم
اون بد کرد بهم....ظلم کرد بهم اما من
نمیخوام...
من.... آدمش...نیستم...
من آدم این نگاه پر ترحم بهش نیستم
قلبم میسوزه...آتیش میگیره...بدون اینکه خودم
بخوام...

**

بعد از اون مثلا تولدی که همه خیلی زود رفتن...حتی رامین..
یه عذاب وجدانی داشتم بی انتها..

به زور بالاخره بعد از نماز صبح رو کاناپه ی تو سالن خوابم برد

یه خواب خوب...
خوابی که بابا و مامان بودن
حتی حاج آقا بابای رامین و ریما هم بودن با امیر

آیه کوچولوم سه چهار سالش بود و
بغل....رامین...
یه بند براش شیرین زبونی میکرد تا وقتی بچه
ها از مدرسه برگشتن...
رامین آیه رو داد بغلم و رفت سراغ دوقلوها
همه میخندیدن خوشحال بودن و بی دغدغه..

میگم خواب اما انقدر واقعی بود که دوست
داشتم واقعی باشه
کم کم همه چیز محو شد
یه سبکی تو پام حس کردم

انگار ساق و مچ پامُ داشتن نوازش میکردن...

نرم و دلنواز...
اما یه کم که گذشت حس کردم یه چیزی عجیبه..

نَـــجـیبـــ
#پارت۴۱۰

این....خواب نبود که...واقعی بود
با وحشت چشم باز کردم

کی رو دیدم
رامین پایین پام نشسته بود و پیراهنمو تا زانو بالا داده بود و داشت پاهامو ماساژ میداد..

همینکه نفسم جا اومد با لکنت گفتم:

_چی...چیکار میکنی؟

با روی باز اما چشمای غمگینش زل زد بهم

_بیدارت کردم؟! ببخشید..

با کمک پشتی مبل کامل نشستم

خواستم پاهامو بندازم پایین مبل که نذاشت

_دست نزن بهم...

گوش نداد...مثل کاشتن اون نهال که دلم نیومد از باغچه درش بیارم...مثل آوردن پریا برای تمیز کردن خونه و آشپزی...مثل چپ و راست

خرید کردن برای خونه و بچه ها و اون کوچولوی تو راهیمون که هنوزم قلبم با فکر اینکه حتی متنفر بودن ازشُ به زبون آوردم و نکنه بچه م شنیده باشه میشکنه...

ادامه داد هیچ...تازه شروع کرد نصیحت کردن

_میتونی پیش ما رو تخت بخوابی...حتی اتاق بابات...چرا رو مبل که اذیت بشی؟

نَـــجـیبـــ

#پارت۴۱۱

نمیخوام این رامین با ملاحظه و مهربونو به کی بگم؟!

_به تو چه ربطی داره؟! میگم دستتو بردار نمیخوام

_چیزی نیست که...کاریت ندارم فقط میخوام یه

کاری کنم..

نمیفهمید کمک کردن اون...بی تابی قلبمُ بیشتر میکرد
بی قراریم برای محبتشو...حس دوباره ی دوست داشتنشو...نیازم به بودنشو...
نمیفهمید و تکرار میکرد محبتاشو...ناز کشیدناشو..

لعنت بهش
کلافه صدامو بردم بالا

_نمیفهمی مور مورم میشه دست کثیفتو بهم میزنی؟

انگشتاش متوقف شد..مکث کرد...

دروغ گفتم...تا دست از سرم برداره...
دروغ گفتم و میگم تا ولم کنه..

اما غم اون نگاه
لعنتیش...ناامیدیش...بیچارگیش...
بازم قلبمو سوزوند..
بفهم حقشه یکتا..

بفهم...
اون منو کشت..

کشت ولی دارم میسوزم...دارم از این نگاه مظلومش آتیش میگیرم..
چرا گم نمیشه تا دلم نسوزه؟

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۴۱۲

_نمیفهمی نمیخوامت؟ نمیفهمی دیوونه م
میکنی؟ نمیفهمی عذابمی؟؟ میگم
نمیخوامت...میگم نباید بخوامت...که چی
خب...مثلا داری بچه گول میزنی...گیریم الان
قلبم نرم میشه چون حامله م...چون
حساسم...چون هورمونام به هم ریخته....بعدش
که بچه م دنیا اومد چی...اون موقع چی؟!
اون موقع دیگه نمیخوامتا...اون موقع دیگه هیچ
وقت نمیخوامت...حتی دلمم نمیسوزه...حتی
دلمم تنگ نمیشه...حتی دلم نمیخوا...

اشک میریختم و میگفتم هر چی به زبونم میومد

تو یه لحظه اونقدر روم فشار اومد که
اصلا نمیفهمیدم دارم سر مگوی توی وجودمُ داد
میزنم...
خواستنشو داد میزدم...
حتی ترس از اینکه دوباره دوستش داشته باشمم
داد میزدم...

با چشمای تارم لبخند محو اما تلخشو دیدم

اومد جلو سرمو بغل کرد گذاشت رو سینه ش و
دستاشم دورم پیچید...

هق هقم بلند شد..
نمیتونم دیگه چیزی بگم..
نمیتونم حتی از خودم دورش کنم..

مگه بغلش چی داشت؟
آدم بود؟ مرد بود؟ عشق بود؟

نَـــجـیبـــ
#پارت۴۱۳

نه....هیچی نبود...هیچی نبود پس چرا آروم شد قلبم؟!
انگار که وسط سوختن یک ظرف آب یخ رو قلبم ریخته باشن؟!

_قربونت برم...

_نم...نمیخوام...الان...دیگه بدردم نمیخوره...
من....تنهایی مردم...من تنهایی
تلف...شدم....من...بدون...تو...

بوسه هاش روی سرم که چه هواییم کرد
و دوباره لالم کرد

_میمیرم برات یکتا...به خدا میمیرم که انقدر
اذیتت میکنم...

نمیخوام بمیره...
چقدر بدبختم که حتی نمیخوام بمیره...

گذشت..چقدرشو نمیدونم
اما تو بغل اون گذشت..
بدتر اینکه حتی از دست خودم و خواستنم و

نیازم بهشم دیگه ناراحت نبودم...
حتی فراری نبودم از اون عشقی که میفهمیدم داره از زیر خاکستر قلبم بیرون میزنه...

این چه دردیه؟
خواستن این مرد دیگه چه دردیه؟
چطوری قبولش کنم؟ چطوری یادم بره؟

من نمیزارم دوباره خام بشم...نمیخوام که بزارم..

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۴۱۴

از موقع فریادی که از ته دلم به خودم زدم برای نخواستن و نبخشیدن و دوباره اعتماد نکردن بهش سه روز میگذره..
سه روزی که تا دوباره بسته شدن پلکام تو بغلش به خودم مدام قولشو دادم که تمومش کنم..
اینو به خودشم میگفتم..
انقدر میگفتم که بره تو سرش..

حالا اون میخواد جدی نگیره...میخواد خودشو

بزنه به نشنیدن..میخواد توجه نکنه
من حرفمو میزنم اونم باید قبولش کنه...
باااااید...

بچه ها رو حاضر کردم با باباشون برن مهد
بعدم خودم رفتم آشپزخونه براشون شیرکاکائو
درست کنم

سفارش دیشب آیلین بود با کیکی که بابا جونش
خریده..

سر میز صبحونه لیوانشون و پر کردم و یه نگاه

کوتاه به اون انداختم
طبق معمول نیمرو میخورد..

آیلین_من جلو بشینم بابایی..

_نمیشه عشق بابایی...هر وقت بزرگتر شدین اونم نوبتی..

بزرگتر شدن؟!

آره جون خودش

اما من همینو میخواستم

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۴۱۵

سر حرفُ از خدا خواسته باز کردم مثل همیشه ولی اینبار رُک تر...

_بچه ها نمیخواد تا اون موقع صبر کنین...یه

کم دیگه خودم میبرمتون مهد...باشه؟!

البته تا اون موقع دیگه میرن مدرسه
ولی فعلا بچه ها رو گیج نکنم

_تو که نمیتونی تا بچه دنیا بیاد
تازه بعدشم که اون کوچیک...نمیشه هر جا بردش...

ابروهام بالا پرید و دست به کمر شدم

_خیلی میدونی آره؟!

_از اینترنت خوندم...بده؟!

_بد که نیست اما بی موقع س و بلااستفاده برای من و بچه هام چون بعد از طلاق قرار نیست اینجا باشی..

خندید

_آهاااان...همون موضوع تکراری...

ایلیا_مامان طلاق یعنی چی؟ اون دفه گفتی میگم نگفتی که..

همینو کم داشتم که دیوونه م کنه
سوالای ایلیا که تا جواب نمیگرفت ول نمیکرد

نَـــجـیبـــ
#پارت۴۱۶

اما به جای من اون دست کشید رو سر ایلیا

_هیچی بابا جون...یه بازیه که مامان خیلی دوستش داره...

آیلین ذوق زده گفت:

_آخ جووون منو ایلیا هم بازی میکنیم

_نچ بابا...اصلا بازی خوبی نیست منم دوستش ندارم...فقط مامان دلش میخواد

_چلا مامان دوست داله؟

_اونم دوست نداره بابا...فکر میکنه دوس داره...

_یعنی چی؟

اینکه دلم خنک شد که تو هزارتوی سوالای ایلیا

گیر کرد به کنار
اینکه با حوصله با فکر با صبوری و دقت اینکه
حرف غلطی نزنه یه جوریم کرد
بالاخره پدر بود دیگه
حتی بعد از طلاقم بچه ها لازمش داشتن

یه کم مِن مِن کرد

_یعنی...یعنی تو الان میخوای بری مهد؟

_اوهوم...

_ولی اگه من یه کارتونی که خیلی دوسش داری رو برات بزارم چیکار میکنی؟!

نَـــجـیبـــ

#پارت۴۱۷

ایلیا رفت تو فکر...بچه م باهوش بود نه اینکه گیر کنه بین انتخاب مهد و کارتون مورد علاقه ش..داشت تو کلمه هایی که باباش

میگفت دنبال اصل منظور میگشت
که آیلین پرید وسط

_من کایتون میبینم...

_میدونم عشق بابا...مامانم همینه...فکر میکنه میخواد بره مهد ولی دوست داره بشینه خونه و کارتون ببینه...

رو کرد به من..مصمم محکم بدون شوخی ای که تو لحنش باشه

_با ما سه تا...تو خونمون...

جدای از دلیلی که برای ایلیا آورد و پس ذهنم قانع کننده و مشخص بود
خودمو زدم به اون راه و به مسخره گفتم:

_فکر میکردم نمیشنوی ولی به سلامتی گوشات سالم بودن که الان خوب تونستی تحلیل کنی مامان چی دوست داره ولی اشتباه گفتی

_چیزی که باید و میشنوم...

با شیطنت بهم چشمک زد

_مخصوصا اینکه....نمیخوای منو دوست داشته باشی...ولی نمیتونی جلوی قلبتو بگیری

واااای....واااای

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۴۱۸

همون طور که زیر لب به خود بی عقلم دری وری میگفتم
حرصی لیوان چای و از جلوش برداشتم و با صدای بلند گذاشتم تو سینک
پیش دستی تخم مرغشم که نصفش مونده بود از جلوش برداشتم
نونم حتی از بین انگشتاش کشیدم
و لحنمو تند کردم

_چرت و پرت نگو...ادا بازی ام درنیار...کارای بی خودم نکن..

تو رفت و آمد من وایساد..
سد راهم شد و مجبورم کرد زل بزنم بهش

_چیزی که باید میگم...چیزی که لازمه هم انجام میدم که مامان خودشم قبول کنه چی رو واقعا میخواد

میدونستم سوءاستفاده میکنه از حرفم
میدونستم و بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم که اون حرفا نزنم که الان نشینه جلوی من لبخند ژکوند بهم تحویل نده..

با حرص ابرو بالا دادم

_من حامله م...تو به خودت نگیر...اونیو به خودت بگیر که همش دارم تکرار میکنم...طلاق

دهنش بیشتر کش اومد

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۴۱۹

داشت به من و حال و روزم میخندید که
ایلیا که از صدای بلند و تشویشم ترسید رو
صندلیش وایساد و دستاش باز کرد تا بغلش کنم
اومدم برم جلوش اما رامین که نزدیک تر بود
بغلش کرد و سرخوش قهقهه زد
آیلینم که ایلیا رو دید همون کارو کرد
دستاشو حلقه کرد دور گردنم
منم بغلش کردم
اما رو همون صندلی که وایساده بود
نمیتونستم بلندش کنم

به اندازه ی کافی سنگین شده بودم

با چشم غره ی ای که به رامین دمق شده انداختم صورتشو بوسیدم

_ببخشید مامان...چیزی نیست...با بابا شوخی میکردیم..

ایلیا هم دستاشو سمتم دراز کرد که رامین آوردش کنار خودم
یه دستمم انداختم دور سرشونه های ایلیا

بعد از دعوای چند دقیقه پیش این نزدیک بودن بیش از حد به اونی که برعکس من خیلی ام راضی به نظر میرسید اعصاب خورد کن بود جوری که حتی نمیخواستم سرمو که اگه بلند میکردم میچسبید به چونه و ته ریشای زبرش بهش بخوره

_دیگه شوخی نکن...من دوست ندالم..

با حرف ایلیا از اون حس مسخره بیرون اومدم و ایلیا رو هم بوسیدم

_چشم عشق مامان...چشم نفسم...

**

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۴۲۰

زمان میگذشت...

با بودن و محبتای خاص و همیشگی رامینی که

از چند سال پیش دوباره تو جسم و روحش هلول کرده بود
گاهی اونقدر کند و سخت که فکر میکردی
قرار نیست بگذره گاهی ام اونقدر زود و شیرین
که اصلا فرصت نمیکردی که چه گذشته ای
باهاش داشتم
همینم منو بیشتر تو بلاتکلیفی میذاشت
بین خواستن و نخواستن
بخشیدن و نبخشیدن
فراموش کردن و فراموش نکردن بلاهایی که
سرم آورد
گاهی فقط به بچه ها فکر میکنم گاهی ام فقط به
خودم که قرار نیست هیچ وقت برام دوباره بشه
همون رامین گذشته...

روزام با این نوشخوار فکری میگذره
اما کار میکنم... تا اونجایی که بتونم
تو ماه هشتم شدم یه توپ قلقلی

خنده دار و بامزه
البته اینو رامین به بچه ها میگه به شوخی

"اینکه مامانتون قلقلی شده "

دوباره یاد لحن و اون صورت مسخره ش افتادم و خندم گرفت

اما...نه...به خودم رو نمیدم که انگار نه انگار بشه برام

یه تشر محکم به خودم زدم تمومش کردم

اصلا برای چی اومده بودم اینجا؟!
آهاان...

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۴۲۰

زمان میگذشت...
با بودن و محبتای خاص و همیشگی رامینی که از چند سال پیش دوباره تو جسم و روحش هلول کرده بود
گاهی اونقدر کند و سخت که فکر میکردی
قرار نیست بگذره گاهی ام اونقدر زود و شیرین که اصلا فرصت نمیکردی که چه گذشته ای باهاش داشتم
همینم منو بیشتر تو بلاتکلیفی میذاشت
بین خواستن و نخواستن
بخشیدن و نبخشیدن

فراموش کردن و فراموش نکردن بلاهایی که سرم آورد
گاهی فقط به بچه ها فکر میکنم گاهی ام فقط به خودم که قرار نیست هیچ وقت برام دوباره بشه همون رامین گذشته...

روزام با این نوشخوار فکری میگذره
اما کار میکنم... تا اونجایی که بتونم
تو ماه هشتم شدم یه توپ قلقلی

خنده دار و بامزه
البته اینو رامین به بچه ها میگه به شوخی

"اینکه مامانتون قلقلی شده "

دوباره یاد لحن و اون صورت مسخره ش افتادم و خندم گرفت

اما...نه...به خودم رو نمیدم که انگار نه انگار بشه برام

یه تشر محکم به خودم زدم تمومش کردم

اصلا برای چی اومده بودم اینجا؟!

آهاان...

نَـــجـیبـــ

#پارت۴۲۱

باید لباسای نوزادی آیلین و می آوردم پایین آیه خانومم قراره یه ماه دیگه بیاد

رامین خیلی براش خرید میکنه اما میخوام لج کنم و بهشون دست نزنم

میز کوچیک و گذاشتم جلوی کمد دیواری

خیلی بالا پایین کردم و فکر کردم به اینکه چطوری برم بالا
اصلا من اگه برم نشکنه یه وقت

_نه بابا...نمیشکنه که..

دستمو لبه ی کمد گرفتم و بسم الله بالا رفتم

ارتفاع نداشتا اما هول انداخت تو دلم

که خیلی زود به خودم دلداری دادم

_نترس دیوونه...دوقلوها دوتا بودن من میرفتم بالا دیوار دستمال میکشیدم این وروجک آروم که...

_چیکار میکنی؟!

_واااای..

نفهمیدم صدای نحس اون از کجا اومد که

ترسیده دستم از لبه ی کمد جداشد
داشتم به طرف عقب پرت میشدم
یا زهرا که گفتم از پشت تکیه‌م شد چیزی که مطمئنم اونه

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۴۲۲

هنوزم قلبم تو دهنم میزد که پاهام رو هوا رفت جیغ بلندی کشیدم دستام به اولین چیزی که رسیدن چفت هم شدن

عین قفل و کلید تو هم...

چند لحظه ی کوتاه با چشمای بسته با نفس تند شده از ترس همونطوری گذشت

_آی...آی خفه م کردی نامرد..

با اینکه حس میکردم دارم حرکت میکنم اما هنوز به خودم جرات ندادم دستامو باز کنم تا اینکه یه جای نرم فرود اومدم...

بالاخره موتور جراتم روشن شد و پلکام از هم باز شد
اولین چیزی که تو دیدم اومد
چشمای رامینی بود که برق میزدن اونم تو چند سانتی صورتم
با نفسای داغ و تن صدایی که از قصد پر هوسش کرده بود

_توام مثل من از خداته همین طوری تو بغلم بمونی؟! اونم رو تخت..

به آنی با اون حال خودمو عقب کشیدم
اونم هل دادم

کلافه
خودمو جمع و جور کردم

_آدم اینجوری میاد تو اتاق؟! زهره ترک شدم دیوونه..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۴۲۳

وایساد دست به کمر و جدی به میز اشاره کرد

_کی میگه دیوونه...تو خیلی عاقلی که با این وضع میری رو اون میز...
نمیگی می‌شکست یا زبونم لال می افتادی اتفاقی برات می افتاد من چیکار میخواستم بکنم..

لازم نبود اما دلم خواست توضیح بدم فکر نکرده بی فکریم بود

_کار داشتم بالا...ساک میخواستم

_منکه نمرده بودم...صدام میکردی...
فکر میکردی رامین نیستم یه کارگر
گرفتی..اونم نیستم برات؟!

بدبختی این بود که برام رامین بود...همون
رامینی که از ترس خواستنش باهاش تندم
مثل الان

رو گرفتم و طلبکار گفتم

_لازم نبود

رفت رو میز همونطور که در طبقه ی بالای کمد دیواری رو باز میکرد با حرص و صدای بلند گفت:

_یکتا فقط دوست داشتم یه رامین عوضی لاشی برات نبودم اون موقع جرات داشتم بهت حالی کنم لازم بود یا نبود که بخوای بلایی سر خودت بیاری..
کدومه؟!

نَـــجـیبـــ
#پارت۴۲۴

_کدومه چی؟!

میگم کدوم ساک و میخوای

آهاان؟

سرمو بلند کردم و وایسادم
به خاطره عصبانیتش بود یا نگرانی ای که حس

میکردم داره که تعارف گذاشتم کنار

_همون صورتیه...پشت آبیه س...

ساک و آورد پایین...

نشستم رو تخت و زیپشو باز کردم

ذوق زده با لبخند رو لبام
دونه دونه لباسای نوزادی آیلین و در می آوردم
کنار میذاشتم

تو حس و حال خودم و خاطرات شیرینم با وروجکام بودم که برای چند دقیقه حواسم از اون پرت شد

از اونی که با چشمای پر شده ش نشسته بود و لباسایی که من رو تخت میذاشتمو و برمیداشت و بوشون میکرد

نگاه تارش که به من خشک شده رسید لبخند تلخی زد

_پس بوی دخترم این بود؟؟

نَـــجـیبـــ
#پارت۴۲۵

نتونستم با دیدن حسرتی که تو لحنش بود بهش زخم زبون بزنم...
فقط سرمو تکون دادم براش...

خودش لباسا پاپوشا حتی جورابا رو یکی یکی

برداشت یه دور باهاشون کیف میکرد و میذاشت کنار
و من غرق تماشای آروم اشک ریختن ناخواسته ش شدم که دستمو گرفت
گرفت جلوی دهنش و بوسید

_حالا دیگه مطمئنم جبران نمیشه...همه ی اون لحظه هایی که من کنارت نبودم وتو.... تنها بودی...

چه حالی بود داشت...چقدر پریشون و غم زده..
خدایا من چیکار کنم باهاش؟!
با مردی که دارم میبینم شرمندگیشو پشیمونیشو

خجالشو
نمیتونم از کنارش راحت بگذرم نمیتونم...

**

بهزاد پشتش بود
من تو خونه ای بودم که نمیشناختم ولی رامین بیرون
بهزادم با هیکل خیلی درشتش هی داشت نزدیک تر میشد بهش

زدم رو شیشه ی پنجره و جیغ زدم

_رامین...مراقب باش..

منو نگاه کرد
میخندید..انگار براش مهم نیست برعکس من که گیر کرده بودم تو اتاق و نمیتونستم به کمکش برم

محکمتر کوبیدم و بلندتر جیغ زدم

اما بازم نشنید و ندید که یه دفعه یه چاقو دور گردنش اومد
بهزاد چاقو رو کشید...
گلوشو برید

گلوی رامین منو...بریدد...

نَـــجـیبـــ
#پارت۴۲۶

_نه...نه...نه..

چشمام از هم باز شد..
سخت نشستم...
دور تا دور اتاقُ گشتم...

_خواااب..خواااب بود؟!

نه....نمیدونم..

هنوزم نفس نفس میزدم ولی باید مطمئن میشدم با تن خیس عرقم
به زور از تخت پایین اومدم و با کمک درو دیوار خودمو به اتاق بچه ها و رامین رسوندم

همون طور که آروم جلو می رفتم چشمای پر از اشکمم پاک میکردم برای واضح تر دیدن

سرش رو به سقف اتاق بود و رو بازوی چپش آیلین

نگاه ریز کردم اما گردنش چرا معلوم نبود؟!

همون جای همیشگی که برای من رو تخت خالی میزاره نشستم
دستمو که به وضوح هنوزم از ترس میلرزید و بردم طرف یقه ی پیراهنش و کنارش زدم...
با دیدن سالم بودنش یه نفس راحت اندازه ی همه ی این چند دقیقه ی جهنمی کشیدم

اما اشکام چی میگفتن؟!
تندتر شده بودن و بدوم مکث صورتمو تر میکردن

بگم مسخره س که با همه ی نخواستنم مُردم تا ببینم سالمه؟!
بگم چقدر قلبم آروم گرفت با دیدن زنده

بودنش؟!

نَـــجـیبـــ

#پارت۴۲۷

میگم و همونطور که خودمو برزخی که توش گیر افتادمو نفرین میکنم

دستمو جلوی دهنم میگیرم تا صدام درنیاد

ولی خیلی یهو باز شدن پلکای رامین از هم و بعد از چند لحظه هول شدنش

_چی شده؟!

بگم چه کابوسی دیدم؟!
بگم چقدر ترسیدم؟!
بگم و بهش ثابت کنم حرف دلم و زبونم دنیا دنیا با هم فرق داره تا امیدواریش به بخشیده شدن و خیال راحتشو ببینم؟!

سر آیلین و از رو بازوش رو بالش گذاشت و جا به جا شد و نشست روبه روم

_درد داری؟!الان که وقتت نیست..

اون حرف میزد و من بدون اینکه متوجه باشم به لحن و نگرانیش دل خوش میکردم و دلم پرتر میشد از اینکه شاید واقعا بلایی سرش می اومد

که دستاش رو سرشونه هام نشست

_یکتا یه چیزی بگو دیگه مُردم منکه..چرا گریه میکنی؟!
چیه این پریشونی؟!

نتونستم جواب ندم...شایدم ترس زبونمو عین طوطی باز کرده بود و هر چی میپرسید جواب میدادم

_خواب دیدم..گ...گلوت بریدن..

ابروهاش بالا پرید

_گلوی منو؟کی؟؟

_بهزاد..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۴۲۸

چشمام دو دو زد تو مردمک های لرزونم
اما خیلی زود نگاهش رنگ آرامش گرفت
رنگ مهربونی
رنگ حسی که به لباش و لبخندش رسید

_به خاطره من ترسیدی؟!

"_آره.."
این جوابُ تو دلم دادم
بدون مکث بدون شک بدون تردید

خب قلبِ دیگه...چیکارش میشه کرد
گوش نمیده به عقل و منطق
با چند ماه مهربونی...قربون صدقه رفتن..
با برگشتن همون رامین قدیم یادش میره چیا کشیده..چه بلاهایی سرش اومده..چقدر شکسته و چقدر خورد شده

انتظار چشماشو با یه "_نه ی "آروم جواب دادم و بلند شدم اما همینکه رسیدم جلوی در اتاق صداش اومد

_نترس...بادمجون بم آفت نداره...من برای تو همون بادمجونم..

نبود...باید باشه ها...ولی نبود..
اما زبونم یه چیز دیگه گفت:

_خوبه خودتم میدونی..

رفتم اتاق خودم یه لیوان آب ریختم و کم کم با بغض و با خیالی که حالا راحتتر شده خوردمش و خدا رو شکر کردم..
از ته قلبم که فقط یه کابوس بود..
اما کلافه ام شدم
چرا اون کثافتُ پیدا نکردن هنوز؟!

تو ذهن آشفته خودم بودم که درباز شد رامین اومد تو..

نَـــــجـیـبـــــ

#پارت۴۲۹

حتما به خاطره دل رحمی چند دقیقه پیشم اومده بود پیشم اما خودمو زدم به اون راه و با تندی نصفه نیمه گفتم:

_چی میخوای؟!

_هیچی..

لیوان و گذاشتم رو عسلی و خوابیدم

_پس برو...

_چرا برم؟! مگه نیومدی ببینی سالم یا نه؟!

بیا جمعش کن یکتا
یه ترس منو وادار به جواب پس دادن کرده

_من فقط...به خاطره بچه ها ترسیدم...اینکه دوباره بی پدر بشن..

_نه...تو فقط میترسی دوباره قلبتو بهم ببازی..

پوزخند زدم

_تو مگه قلبی ام برام گذاشتی که بخواد بهت ببازه یا نه؟!

پشیمونی نگاهش قلبمو سوراخ میکرد
اما نباید بود برام این حس..

_نه...پس دیگه رویا نبین...

_رویا نیست...از این واقعی تر که نصفه شب خواب مردنمُ میبینیُ حال و روزت میشه این؟!

_گفتم که...

نذاشت ادامه بدم

_دروغ نگو...

نَـــجـیبـــ
#پارت۴۳۰

میون حرفام بالش و برداشت و بین دوتا پام گذاشت

_تو ترسیدی بلایی سرم اومده باشه..

اینا رو از کجا میدونست؟
مسخره میخواست اون سدی که جلوش همیشه داشتمو خراب کنه با این کاراش
اما منکه نمیذاشتم..

_من که هر چی میگم تو حرف خودتو میزنی...مثل همیشه...پس این بحث بی فایده س...

_بی فایده س چون من میشناسمت...
بیشترم عصبانی میشی از دست خودت...نه من...

_عه...از کی تا حالا منو میشناسی؟ قبل از اینکه لگد بزنی...مشت بزنی..سرمو بکوبی به

میز...یا بعدش...تو زندان وقتی فهمیدی زن اون فیلم من نیستم

تو سکوت فقط نگام میکرد

_هان...چیه دیگه بلبل زبونی نمیکنی..دیگه از دوست داشتنم نمیگی..

اشکا های بی جنبه ای که فقط منتظر یه ناخونکن دوباره پاک کردم

_من...یادم نمیره...هیچ کدوم از بلاهایی که سرم آوردی...حتی اگه یه کم...فقط یه کم بترسم از اینکه...

حرفمو با گاز گرفتم زبونم خوردم

_ولش کن...خوابم میاد

برو بیرون..

_باشه...بگیم نمیترسی از اینکه دوباره من دوست داشته باشی..بگیم حق با توئه از اینکه از دست خودت حرصی نیستی..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۴۳۱

_معلومه میگیم که...

دراز کشید کنارم و قبل از اینکه بخوام جلوشو بگیرم یا خودمو ازش دور کنم سرمو رو سینه ش گذاشت

شاید همون چند ثانیه کافی بود تا
عطر تن مسخره ش بره تو ریه هام
و برعکس حرفای چند لحظه پیشم فراموشی بگیرم..
همشم به خاطره این کوچولوئه...
میدونم وگرنه نمیشد انقدر آرامش داشتن تو بغل این جلاد

_بگو دیگه...چی داشتی میگفتی؟!

اونم انگار که میدونست نمیتونم چیزی بگم که الان برام مهم باشه..
پس بدون ادامه دادن حرفای قبلم پشت کردم بهش و با حرص از این حال خودم توپیدم

_برو بیرون....میخوام بخوابم...

_بخواب...با تو کاری ندارم...

_مزاحمی..

دستمو گرفت و منو آروم چرخوند
که درست رفتم تو بغلش
همینکه اومدم دستمو بزارم رو سینه ش از

خودم جداش کنم مچ دستمو رو هوا گرفت

_من نمیرم امشب...گفتم بدونی..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۴۳۲

سرمُ از بالش بلند تر کردم که نگاهم با اخم نشست تو چشمایی که ازش شیطنت میبارید

_چته تو نصفه شبی...

_زنم نگرانم شده....کمه مگه؟!
تازه چشماشم میگه منو میخواد..

_کی گفته تو رو میخوام؟!

_زنا تو حاملگی...
حساس میشن...ناز میکنن..نوازش
میخوان...محبت میخوان...شوهرشونو
میخوان..منم اینجام تا بهت برسم..

_منو مسخره میکنی؟

_من غلط بکنم...گفتی از بودن من نمیترسی از خودت عصبانی نیستی که منو میخوای منم میگم باشه... چون حامله ای حساس شدی..

حداقل رو حرفای خودت حساب کن که این حالت موقته دیگه...

بدجور هر چی رشته کرده بودم پنبه شد

سرمو محکم انداختم رو بالش که نه چون بازوی اون زیر سرم بود
دیگه کلنجار اضافه نرفتم

_معلومه...موقته حساسیتام...وگرنه تو هیچ ربطی به من نداری..

نَـــجـیبـــه
#پارت۴۳۳

چقدر تابلو بود دروغم..
رسوا کردم خودمو
اونم نامردی نکرد صدای خنده ش که بلند شد
دستاشو فرستاد لابه لای موهام

_میدونم...پس کاری نداریم الان جز اینکه راحت بخوابیم...

مطمئنم همونقدر که من خوشم اومده بود تو بغلشم
اونم خوشحال بود و در نهایت شیطنت مثل همیشه دستاشو فرستاد لابه لای موهام

منم همینو کم داشتم تا تو یه خلسه برم...
خلسه ای که کل وجودمو رسوند به یه سبکی..

بزار دنیا بیاد اون موقع دیگه تمومش
میکنم...طلاق
میگیریم
آره میگیریم..
حتما طلاقمو میگیرم و با بچه هام زندگی
میکنیم...
اونم هر موقع خواست بیاد بچه هاشوببینه...

رامین&

_از اون چه خبر؟

_بهزاد؟!

_اوهوم...

_میگن شاید قاچاقی از ایران رفته باشه...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۴۳۴

چشم چرخوندم و چیزی که ازش میترسیدم و به امیر گفتم..

_نگرانم امیر...نگران یکتا و بچه ها...

_بی خود نگرانی..جمع کن خودتو...

_دست خودم نیست..یه حس مزخرفی دارم انگار همش داره من و خانوادمو میپاد...

_دِ آخه اون اگه تخم داشت چند ماه خودشو گم وگور نمیکرد...مطمئن باش ایران نیست اگه هم باشه الان تو ده تا سوراخ موش خودش قایم کرده...

_خدا کنه..

نچ کوتاهی کرد

_اونو ولش کن اصلا فکرتو درگیرش نکن کوچولوت کی دنیا میاد؟

کوچولوم؟! آیه خانوم...
سه تایی تصمیم گرفتن اسمش آیه باشه
راستش دوست دارم اسم آیه رو ولی اینکه منُ حساب نیاوردن اذیت کننده س..
میدونم حق دارن..
من هیچ وقت نبودم تو خوشحالیشون
ناراحتیشون تنهاییشون اما خب برام سنگینه..

ولی خودمو آروم میکنم با اینکه تا بچه ی بعدیمون منم قبول میکنن..منم تو دایره ی آدمای

مهم زندگیشون شریک میکنن منم میشم عوضی
از خانواده...پدر خانواده..
پدر یه خانواده ی واقعی..

بچه ی بعدیمون؟!

نَـــجـیبـــ
#پارت۴۳۵

نیشم باز شد..
فعلا که جراتشو ندارم بهش حرفی بزنم

به یکتا...زنم...

میدونم دوستم داره..
ولی قربونش برم هنوزم نمیخواد قبول کنه دلش با منه...
با منه نامرد..

داد میزنه متلک میندازه اخم میکنه بی محلی میکنه
تازه نازم میکنه..
اما منم کم نمیزارم تو خریدنش...
تا فرصت گیرم میاد بغلش میکنم...نوازشش میکنم...چپ و راست میبوسمش و قربون صدقه ش میرم چون میدونم همه ی اینا زبونشه...

برعکس من اون اصلا عوض نشده
بالاخره میفهمم چی میخواد و چی نمیخواد و نمیزارم ازم با حرفا و کاراش دور بشه..
حتی اگه خودم بارها خورد بشم دیگه نمیزارم حسرتاش ادامه دار بشه یا بخواد موقع حاملگی تکرار بشه دردایی که با دوقولوها تجربه کرده..

_الو...؟ صدا میاد؟

_سه هفته ی دیگه دنیا میاد..

نَـــجـیبـــ
#پارت۴۳۶

_به سلامتی..با یکتا چی؟ میزونید؟

خندیدم به حرفش و
از تو آینه بهشون نگاه کردم که داشتن از مهد میومدن بیرون..
قراره بریم برای آیه خرید کنیم...

_میگه بچه دنیا اومد میخواد طلاق بگیره...

سکوتش چند لحظه ایش باعث شد بلند بخندم که امیر با صدای شاکی تشر زد

_نگو که قبول کردی به خاطره همین رد

دادی..

امیر نمیدونه پشت اون طلاق میگیرماش یه کم نیاوردنه
یه اعلان جنگی که نمیخواد توش ببازه...
یه باور نداشتن به اینکه دوباره قبولم کرده و شروع کرده به دوست داشتنم...

از ماشین پیاده شدم و دست تکون دادم
آیلین زودتر منو دید و میخواست بدو بیاد سمتم اما یکتا اجازه نداد

خیابون بود و خطرناک

_نترس...مگه بمیرم بزارم ازم طلاق بگیره...

_خوبه باز عقلت میرسه...
باید قدرشو بدونیا...هر زنی یکی مثل تو رو دیگه قبول نمیکنه رامین..

نَـــجـیبـــ
#پارت۴۳۷

حق داشت...
دوباره اجازه دادن به یه کثافت مثل من...
اما من غیر از این زندگی رو دیگه نمیتونم...

_میدونم...خیلی وقته که میدونم...

من برم سمت بچه ها و بیارمشون که یکتام سختش بود...

_کاری نداری امیر؟اومدم دنبال بچه ها

_برو...سلامم برسون...فقط وقت کردی ام یه سر بیا شرکت زن ذلیل...

همه ی عمر میخوام زن ذلیل باشم

با خنده و "مسخره ای " که حواله ی امیر کردم گوشی رو گذاشتم تو جیبم اما نگاهم به ماشینی که با فاصله ازشون بود افتاد

به راننده ش..
به اون..
بهزاد..
بهزادی که به محض دیدنم یه چشمک حواله م کرد

ترس تا اون لحظه برام یه شوخی بود

قدمام بلند شد سمت یکتا و داد زدم

_یکتاااا نیاااا...

نگاهشون بهم افتاد و من همون طور که میدوییدم سمتشون فقط خدا رو صدا زدم که بلایی سرشون نیاد..

هیچ کدومشون..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۴۳۸

گوشه ی خیابون بود اما اون حروم* داشت میرفت سمتش..

بچه ها رو هل داد عقب که بهش رسیدم
دستامو دورش پیچیدم چرخیدم و
خودمو سپر کردم...

سپر؟!
ای کاش واقعا میشد تا بلایی سرش نیاد..
تو یه لحظه پرت شدنم و دردی که از پـَس سرم شروع شد و دیگه....هیچی...جز سیاهی...

یکتا&

دو ماه گذشته و هنوزم خبر امیدوار کننده ای از وضعیتش نیست..
از وضعیت رامینی که بعد از نجات دادن من سرش ضربه خورد و رفت کما..

_بهم گفت مگه بمیره به اونجا برسه که بخواد ازت طلاق بگیره...فکر کنم خدا اون لحظه صداشو شنید که الان زیر اونهمه دستگاه

خوابیده..

با صدای بغض دار امیر و بدتر....حرفش که کنارم پشت در آی سی یو وایساده بود قلبم بیشتر درد گرفت...
دیروز گفت بهزاد و گرفتن ولی چه بدرد من میخوره الان؟!

برگشتم سمتش
چشمای قرمز اون کم از چشمای من نداشت کم از زندگی ای که حتی بعد از بدنیا اومدن آیه یه چیزش گم شده...

نَـــــجـیبـــــ
#پارت۴۳۹

آیه ای که هنوز باباشو ندیده
بابایی که بیشتر از من منتظرش اومدنش بود
چون برای اولین بار داشت ذره ذره حس میکرد
میدید لمس میکرد رشد کردن یه موجود معصوم
از جنس خودشو...

درسته الان زندگیمون همون جوری شده که
میخواستم بودن فقط من و بچه ها کنار هم....
اما یه خلا بزرگ داریم...
صداشو..دستای گرمشو...قلبی که داد میزد
پشیمونیشو عشقشو...وجودشو...بودنشو...

آره...زندگی و منو بچه هام رامینُ کم داره...

گان پوشیدم و دنبال پرستار رفتم تو آی سی یو
مثل هر روز تمام این دو ماه..

دیدنش تو این حال...
زیر اون همه دستگاه با نصفه صورتی که
کبودیاش کامل تازه خوب شده..
با دست و پای گچ گرفته..
با این وحشت...با این تشویش..
دیوونه کننده تر حتی با دلشوره ی اینکه هر آن
زنگ بزنن و بگن..

نه...نه...تموم نمیشه...نشده...
خدایا..

مگه نه...تو نمیزاری...
منم دیگه نمیخوام بهش فکر کنم...به نبودن دوباره ش..

میگفت ببخشمش..
هزاربار گفت من اما لج کردم با خودم با دلم با قلبم..با خواستنش...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۴۴۰

دستمال مرطوب و برداشتم
نشستم کنارش انگشتاشو گرفتم تو دستم

دستمال و لابه لای انگشتاش میکشیدم و
اشک میریختم و مثل هر روز حرفایی که تو دلم
جمع میشد و بهش میگفتم
مثل درد و دل کردن
و فقط خدا میدونه چقدر منتظر بودم جواب یکی
از حرفامو بده
شده حتی با دعوا
هر چند...دیگه باهام دعوا نمیکرد...

_خیلی دستمو میگرفتی به امید اینکه منم
انگشتاتو لمس کنم...اما نمیخواستم...

انگشت دیگه شو گرفتم تو دستم

_میدونی...ناراحت بودم....درسته فکر
میکردی بهت خیانت کردم اما ...تو بودی که
منو باور نکردی...
نبخشیدنتم...گناه من نبود...تاوان تو بود...

مچشو گذاشتم کنار بدنش و
اونیکی دستشو که فقط چندتا بند انگشتاش
بیرون گچ بودو و تمیز کردم

بازم گلایه ها شروع شد
گلایه ای که میرسید به یه حرف..

نَـــــجـیبـــــ

#پارت۴۴۱

_اما پس چرا تاوانشو هنوزم من دارم پس میدم؟!
چون تو بازم بهم دروغ گفتی و من بخشیدم؟!
اینکه گفتی دیگه نمیزاری آب تو دلمون تکون بخوره ولی الان برعکسش شده هیچ...کار سختترم دادی به من...
اینکه منو با بچه هات تنها گذاشتی..دوباره...

اشکامو پاک کردم

_دیگه نمیدونم چی بگم بهشون تا آروم بشن..تا بهونتو نگیرن..خودت باید بهشون بگی...

دقیق متوجه نبودم چی میگم فقط میدونستم یه چیزی باشه که قلبمُ آروم کنه..
قلب پر درد و هراسونی که لحظه شماری میکرد برای
دوباره دیدنش

اما مگه میشد؟!
اونی که مثل یه تیکه گوشت رو تخت خوابیده دیگه به حرفم گوش نمیده..اینم بیشتر دلمو سوزوند

_اما یه اعترافی بکنم بهت؟!

سر انگشتاشو بوسیدم

_بودنت...پشیمونیت..التماسات...محبتات قلبمو می لرزوند...
دروغ نمیگم...یه بارم نبود ...چند بار...هر بار که میشدی رامین خودم ولی خب...من قبول نکردم چون قلبمو کسی شکسته بود که جونم بود...

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۴۴۲

سرمو با نگاه تارم بلند کردم
بعد از پاک کردن اشکام
دستمال مرطوبُ بردم سمت صورتش و شروع
کردم به آروم کشیدن رو صورتش...رو ریشایی
که بلند شده بودن...روگونه هاش...مژه
هاش...لباش..و زل میزدم بهشون..

قبلا چند باری خودم اصلاحش کرده بودم
رو حساب بازیگوشیام...
رامینم عاشق کارام بود..میگفت دلبریام ته
نداره..

واااای از خاطراتی که آدما فکر میکنن هیچ وقت

تموم نمیشه و جلوی چشمات زنده میشن...

الان که خوابیده...ولی اگه بیدار شد بازم براش..
چی میگم من؟!
اگه بیدار بشه...اگه...
خدایا...نجاتمون بده..به دادمون برس..
ما که جز تو کسی رو نداریم به صدامون گوش بده
و با دلمون راه بیام...

طاقتم تموم شد و بغضم شکست با صدایی که جون میکندم آروم باشه تا پرستار نیاد بیرونم کنه...

میون اشکایی که مسابقه گذاشته بودن برای زودتر ریختن
بلند شدم...لبامو گذاشتم رو سمت راست پیشونیشو بوسیدم

نگهش داشتم...
به جای همه ی اون دلتنگیایی که سهمم بود از وجود مردی که خطاکار بودنش از قلب و ذهن و زندگیم پاک شده بود و فقط بودن خودش مهم بود
پیش من و بچه هامون..

نَـــــجـیـبـــــ
#پارت۴۴۳

لبامو فاصله دادم سرشو نوازش کردم و کنار گوشش حرفی رو زدم که اولین بار بود به زبونم میومد با اینکه هزار بار از ته ته قلبم گذشته...

_مگه نمیخواستی دخترمونو ببینی؟!
الان دوماهه آیه...منتظره باباشه...منتظرش نزار...

_ما...مان آیه چی؟!

قلبم یه لحظه وایساد..

صدا...صدای رامین بود
یا مثل همیشه تو وهم شنیدمش؟!

سرمو تند به عقب بردم..
چشمایی که میمردم برای دوباره دیدنشون باز شده بود و داشت به من نگاه میکرد
با اون لبخند بی جون..

رامین بیدار شده بود
رامین من..
نفهمیدم چطور سرشو بغل کردم..
گریه کردم..فقط خداروشکر کردم

نَـــجـیـبـــ

#پارت۴۴۴

یک دقیقه...دو دقیقه...نمیدونم دقیقا اما همون طور موندم

تا اینکه دوباره صداش...

شد آرامشم...

شد پناهم..

شد تنها همه ی چیزی که دعای شب و روزم بود...

ازش فاصله گرفتم و سرمو آروم تکون دادم

_گفتی بخشیدی منو یکتام...یا...اشتباه شنیدم؟!

با بغضی که راه گلومو بسته بود و میخواست فقط گریه کنه از خوشحالی
به زور و بریده بریده گفتم:

_اگه...یه بار دیگه...به این حال و روز بیوفتی...یه بار دیگه منو اینطوری اذیت کنی...یه بار دیگه منو....با نبودنت بترسونی هیچ وقت نمیبخشمت..

دستای بی رمقش و بالا آورد و رو صورتم گذاشت و با انگشت شستش با اینکه نایی توش نبود اشکامو پاک کرد و پلک نرمی زد

_جونم باشه ضامن...اینکه دیگه اشک تو چشمات نیارم..

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست

ممنون از اینکه نجیب رو انتخاب کردین
در پناه حق